

کتاب تجارب الامم و اخبار ملوک العرب و العجم ۲۱  
تجارب الامم

لوهاده پناه فارس

۱۷



دور حال و داده و دست که در آن  
و عذرها سوز و ناکام و بیاد کارها  
آن باری که در سر و درون و عیبت

بجایم صند و بیج اول

بجایم و بیج اول و بیج اول

بجایم و بیج اول و بیج اول

بجایم و بیج اول و بیج اول

المؤمنون  
فمن من الثمار من الثمار  
الزمان للکبد و التفرج للکبد  
للقلب و التفرج للکبد

و در حال و داده و دست که در آن

و عذرها سوز و ناکام و بیاد کارها

آن باری که در سر و درون و عیبت

بجایم صند و بیج اول

بجایم و بیج اول و بیج اول

بجایم و بیج اول و بیج اول

بجایم و بیج اول و بیج اول

بجایم و بیج اول و بیج اول

بجایم و بیج اول و بیج اول

بجایم و بیج اول و بیج اول

بجایم و بیج اول و بیج اول

بجایم و بیج اول و بیج اول

بجایم و بیج اول و بیج اول

بجایم و بیج اول و بیج اول

بجایم و بیج اول و بیج اول

بجایم و بیج اول و بیج اول

بجایم و بیج اول و بیج اول

بجایم و بیج اول و بیج اول

بجایم و بیج اول و بیج اول



منقول عن امير المؤمنين واهل بيته  
عليه السلام اي طالب رضي الله عنه وكرم الله وجهه  
الكرم لا يأكل ويعطى لا يبيح يأكل ويعطى الخيل  
يأكل ولا يعطى للبيم لا يأكل ولا يعطى  
سئل عنه رضي الله عنه ما الكرم قال  
التواضع عند الدولة والعفو عند القدرة  
والنصيحة عند العداوة والعطية بغير المنة  
والسخاوة عند القلة

وفا من قبل افان  
وفا من قبل افان  
وفا من قبل افان  
وفا من قبل افان  
وفا من قبل افان  
وفا من قبل افان  
وفا من قبل افان  
وفا من قبل افان  
وفا من قبل افان  
وفا من قبل افان

٤١١٥



مدد و...  
و...  
و...  
و...  
و...  
و...  
و...  
و...  
و...  
و...





# بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي خلق الانسان من طين فجعل نسله نطفة من ماء مهين ثم جعل النطفة علقة والعلقة مضغة والمضغة طما والبعث الله الامم الخالقين والصلوة والسلام على اشرف رسل رب العالمين والمودع اليقين والمهند بالنور المبين والملقب بتاييد الغر المحجلين وعلى آله وصحبه اجمعين واعلم بانه الطير الطاهر من امار واسباس في غايته وادب في غايته حضرت افریکایی را که بترکیکاف وزن آیت وجود نکاشت و لطایف صنع چون بآیت حدوث برافراشت و بقلم ابداع دایره این میدان اغبر برکشید و بر کار ابداع برکت و مداین کوی اخضر زد

کاف کن در شیتش جو بکشت	صنع برکت مرد و عالم زد
نفسه را مریخی تکلیفش	خیه بر خاک و آب آدم زد
روح را قند مقدس بست	بسم را خیه بمسم زد
واجب کبودی که دست	در نظر با من عکلا و کبریا او نرزد و بای
سیاح و هم داندیشه و خیال بساحت عز و جلال او را نیاید و قوه عقلت در شناخت او ضعیف و تصور ربح و تصور یابد و دیده فکر از دیدار انوار او	
خیزد و تن ماند و سیر	در اوج هوا عدیت او بال قدرت و امکان
شکسته ماند و بای	یت را در بر تو الوهیت او پر اشطاعت و توان
سوغه کرد و خداوند	کس زبان در غنچه دامن بر کلمه توحید او سیراید

و دیده ز کبریا جنبه نوکس دیده در چرخ و بعد بدیع لطف وجود او کشاید معجزی که نوک قلم قدرت او در خلقت احوال و مدایم در مرقله آب صوری و دیکر نگار و دوازده ذره خاک معینی دیگر آرد

قدرتش نقش ما بر آب زد سکه مهر بر تراب زد  
خالقی که از اژده و ارج روح پاک با قبضه خاک نهوانسان را به لقمه خویش پافزید و از جنس مخلوقات بجهت خلقت خود برگزید پی می که پسر خنثی و چپ شستی بر عین و دینیت نهاد و اما شمس بر بختش هم از روی سر واد نص  
انا عرضنا الامانة على السموات والارض فما ين ائني يحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه كان ظلوما جهولا والبهار و از برای ابراه و رشا و ایشان چندین هزار بدن نبوة و عنصر سالت از خایه زاویه کفای پرده منار و منقش ظهور مستاد و حضرت با بخت سید اپنا

سید اپنا و ختم چل مقدمت و منت و رخ و سمار  
که آیت و ما ارسلناک الایمة للعالمین در شان اوست و حکایت کشتیا و آدم بین الماء والطين نشان او پست  
هنوز آدم میان آب و طین بود که او نشان انسان جان و دل بود از بیانه این جمع اختیار فرمود پس سدر زار تحف تحیات که روایع آن کرد از پشته عنبر بر آورد و طیب آن روی هوا جرات آموختی بشکل اذن شیون گذشتار روضه منظر و شمع مطرا و بانه اما پست  
چنین گوید ایدر عباد الله پست  
که بر رای مشکل کشای علما و فضلا بنشسته است که حضرت قسیم در کتاب کریم و قرآن عظیم خود نام امامان عادل را که سلاطین اسلام اندیدیم اسم اعظم خود



او دایند چنت قال الطیب و السور و اولی الامر منکم و اعطایا من بطا و  
 و شایست اشکان مامور و مخاطب بود و این معنی معروف تر و مشهور تر از آنست  
 که باطنی بحت اذن نیز بعد از بیان این عیان در تصدیق این سخن هر چند دلایل عقلی  
 و براین عقلی بی شمار است پس حکم از خبر در هر بلاد و دیار بر میان و یکبار واجب  
 و لایم است طوق طوع بادشاهان دین داری حق گزار بر کردن جان بسته و دعا و ثناء  
 ایشان بر سر زبان پوخته دارند و سلطنت نیابت و خلافت حق است چنانکه فی موقل است  
 یا داود انا جعلناک خلیفه فی الارض و خواج علی الصلوة و السلام سلطان عادل  
 سایه حق خواند که السلطان العادل ظل الله فی الارض  
 بادشاه سایه خدا باشد سایه از ذات کی جلایا شد  
 فرض از تقریر این مقدمات آنکه جبر نیات سبوه آسمانی بطریقیت در طالع  
 این کینه نکرشش کردند و شرف انحراف و رسک ملانان پستان سلطنت ایشان  
 و بارگاه دین بانه بندگی حضرت علی بادشاه فریسته سیر سعاداد بنه دروغ  
 طلبت عین پیغمبر سلطان داد کستر ایچ و بطلان و الا کمر عدل و اوج و اکمل و خاقیر  
 بروی بحر خلاصه شایع محار اکان و عفت اخر شمشاد آفتاب غایب مشتری خطر

مبارک روی نیکوای مملکدای دین بود  
 مکرر بخشش و بخشش و فقر و ادا دل  
 فریون بذلگری در افاقان خلق خون خمر  
 مایه آثار ظلم و جور نامیب یات نع و نصر قرمان صفر خدایکان سنو مسرور  
 یار کاه تو حاجت بخش خاقان  
 یزکاه تو مخاطب فراد چون قیصر  
 فی العیصر الاطر و الود الال و النضک الاوفی و العدل الاوفی من خلافة

دروایح المسک و العیصر و یلوع من قرین الفراء ضیاء الشمس و نور القمر یصیر من اجماع  
 نبوت جلالة البیت و العیصر و یحصر فی اوصاف کماله العظم و الشرف  
 عقلی مجرّه آمد در حیز و جو  
 روی مقدس آمد در همت بشر  
 من این عهد نامم دایم که جبر نیست  
 در روزی سرخ و کس نرسید دست و زب  
 ملها و ملا و صغیر و کبر کنیک رناتی و کاف کبر کیر ثناء بهرام صولت عطار و قیصر  
 ذینت و زینت و سریر فرمان و کیتی ستان و نظیر سایه لعل و فیکار تدیر

بسامنداری که وصف کبریا پیش  
 کی از صند کجند در طوا میر  
 و آیات جلال و احتشاش  
 شنه عابر و منتشر کمال تفسیر  
 خدایانکار کامیاب کامران کامکار که علم و منبع وقار بهرام شیر تکار  
 خنجر گزار انوشیروان کیوان اقتدار  
 عقل ارکند شما کالات و افوش  
 شنو که نابروز شورش کند شهاب  
 و روزگار در قلم آره خضای پیش  
 اورا جلوه صند و عرو روزگار  
 بعض رحمت برورد کار الهی لم یسم مثل الادوار ما دام الفکر لدقار و کانه  
 خلق من یحیی الانوار شری حق و الملک و الدین

ماه مکه آتای برج سلطنتان شک  
 در جریا بین و برج سلطنتان شک  
 خدایه که مدعی الانوار و ابندی السلطنته الی انتضاء الاطوار و انتراض الانوار  
 آن بادشاهی که زبان روزگار در مع او گفته است که  
 شاه مسکان خسرو مظفر منصور  
 سایه حق بادشاه عادل کامل  
 خیر و کیتی ملاد و ملها مسرور  
 خیر و کیتی ملاد و ملها مسرور  
 تمت دوران بارقاره تو مقصور  
 قامت و ن اقدار تو قاصر











فوا که جنت و ناپی از ریاضین بر سر حق تعالی باد و فرمان داد که آن تابع از سر  
آدم دور گردانید و در اطراف زمین هند منبتش کرد و هر طوطی که امروز در هند  
از آن ریاضین است آدم از آن فوا که جنت هر جا که می رسید زرع می کرد و هر  
عبود که می ایستاد کشته شد از آن کدیم قدری حرکت که در زمان بر سرش می زدند  
که آدم هر روز می خورد و در غیر ساخت و نان بوقت و خود و از تعبش که  
و بعد یک ساعت شکرش تقاضا کرد بخلا و بران رفت چیزی دید که مرکز ندید بود  
و بعدی شدند بغایت گویه بر فوات نعم جنت هر که می آمد و بعد سال سرش  
انداخته در روی زمین کف خاک است و آن می میرد و نزد آن سینه می کشد  
مصیبتی رسد سرش انداخته و گویه کند و چو زمین جده را افتاد روی  
سوی آسمان کرد و در جنت بر سر می زد و دایره می کشد و این مهرت در میان  
نبات او مانده و عروقی را مصیبتی رسد سر آسمان کند و در جنت روی زند و  
بنحیه افتاد نماید و ایستادن بر سر آسمان انداخته شد و خود نوحه می کرد و ملک  
بروایست و ایستاده شد که بر آسمان لغت کند و مادر زمین اصناف حایط کث  
و دایه ساقطه را اسان و لوزان و از موم کویان و این طریقه را را چنانکه در جنت  
آدم چهار سال بکشد از سر ندامت بوی و عذر خواهی قبول کشت چو چاه تعالی  
او را کله جند تعلیم فرمود یعنی گویند سبحان الله و ایچ الله و لا اله الا الله و لا اله الا الله  
چون دلایق الا بالله بود و بعضی گویند ربنا ظلمنا انفسنا و ان لم تنفر لنا و ترحمنا لکن  
من الخاسرین بود آدم ان کلمات گفت و او مقبول شد بعد از آن از جنت رفته  
التاس یعنی سیدم فرمود که در اینجا طاعت عباد خدای بجای آورده چو تعالی فرشته  
فرستاد و او را بر موضع کعبه دلاله کرد آدم متوجه کشت در هر زمینی که عبود می کرد  
حق تعالی تغییر انعامی فرمود و مسهاد آورد و می شد و آدم از تخم میسای جنت

خبر می کرد

زرع می کرد و چون بک رسید فیه از فردوس برای وی آوردند و در موضع کعبه  
نصب کردند و حواله سود از روزشال آسمان بشتانند ما روشتی میداد  
چون به فوات صفت حواری دید که از جده می آمدند و دیگر را شناختند و در جنت  
آن زمین را عرفات نام کردند آنجا آدم با حواری که آبتن شد و حق تعالی  
تقدیر فرمود بود که در هر دین دو فرزند یک شکم آوردی یکی ذاکری اش اول فرزند  
مایل بود و توامه اش بزرگان و سال دیگر قایل و یقینان و فرمان جنان بود که  
ترامه این را بر بارز و حیه بان دیگر و عند و قاه قایل لغات غیب صبر بود  
ی خواست که خود بنی مشاند و میانه با هر ان توسط این حکایت مخصوص میا  
شد قرار دادند که هر یک خیرانی بکشد قربان آسمان چو چاه تعالی قبول فرماید  
یقینان از آن او باشد مایل صاحب کعبه و بهای بود و قایل خداوند  
جنت و زرع و عیاله قبول فرمان آن نوحه آسمان از آسمان پادشاهان و ان قربان را  
بنحیه ای حضرت قربان لم پیل قبول فرموده قایل اندن جسد قصد لم پیل که  
و نی دانست که او را جنت بکشد چو کشتی بکشد پیل از آن بود ایلیس مرغی را پیا  
و شکلی در زیر سر او نهاد و شکلی دیگر بر سرش زد و بعد قایل خبر بدید  
لم پیل همان که و معلوم داشت که چگونه دفن کند و در کله غ پیدا شد و جنگ  
کله کی آن در کربا کشت چو در زمین کرد و بهمان ساخت پیل نیز بهمان کرد  
نبشانه فرا با جنت فی الارض لیریه کیف یاری سوات اخیه قال یا دلیلتنا  
اعجزت لنا اكونم هذا الغراب فادری سوات اخیه فاصبح من التاد بین  
من اجل ذلک چون آدم معلوم کرد بجای سال برین مصیبت زاری فرود  
و متوجه مدفن لم پیل کشت زمین خون او را نشن کرد به و دونا پراشده از حق  
تعالی درخواست من بعد زمین خون را نشن کند و جنان شد که التاس کرد

و التاس یعنی سیدم  
فقط من بعد حواء  
لا تفتقد قال



پیدانان از جنس حق جبر مصیبت خواست که فرزندی بی صوم او روزی گرداند  
 نیت در وجود آمد و بدو متعلق شد و فرزندان آدم بتوالد و تناسل مرتبه  
 رسیدند که زمین حرم از ایشان بر شد ایلیس و فرزندانش قصد بحار ایشان  
 نمودند آدم و فرزندان را جمع که دستبرد قاتل شد حق تعالی فرشتگان را بدو آدم  
 فرستاد و بواسطه امداد اله تعالی و ملائکه آدمیان بر ایلیس جنودش منظر  
 شدند و شیاطین را محمول که آیند و اکثر بقدر آوردند و فرشتگان بر سر سلسله  
 حیات اولاد آدم بهوایی که اقامت نمودند تا قیام ساعت ایشان که در هر گرم که  
 و کشف بعضی و کونش را مواظبت دهند و بدین سبب آن زمین را حرم نام گرفته هنر  
 میز از سال انقضای آدم بگذشت نیت را بر فرزندان ظیفه کرد آیند و گفت ایشان را  
 بطاعت حجت لن و از بعضی منع نماید چه بعد از هزار سال از وفات من خدای  
 عذاب بر ایشان خواهد فرستاد و ایشان را وصیت کنی که من عذاب نازل کرد  
 جسد مرا طاعت و چون خلاص من گردانید باطن مقصد من آید چه هر که جسد را  
 باطن مقصد رسد تا روز قیامت مهلت عمر باید بر حق تعالی نیت را  
 از اولاد آدم پجری چند مخصوص که آیند از علم و فضل و حکمت که همه و تمام اولاد  
 آدم با تمام نوزادان نیت که تنها متولد شد بعد از آن آدم اولاد را جمع که  
 و گفت که بسیار کنیز خدای را که کنایه را در کد داشت و قبول توبه بر من مشیت  
 و انفاض رحمت و مغفرت بر من فرمود آن خدای که حلم و کریم و جبار و عظیم  
 آن خدایی که مرا پدید آید بدست خود و من فرمود بر من از روح مقدس خود  
 و ملائکه را بسجود من امر فرمود و اسما و سمیان را تعلیم داد و در جنت سکری و ادا  
 داد انگاه مشیت و ارادت وی انضا فرمود که بسبب معصیت پیروان گردان  
 جوار رحمت و دلدادند و او را بعد که عشرت مرا عفو فرمود و رحمت و ضعف مرا

و مغفرت فرمود و نیت مرا و اعانت و نصرت کرد مرا بر ایلیس و واسعه بران وقت  
 بر من و کواهی میدهم که هیچ خدایی غیر از آنک بعد از انقضاء من باقیست و خیر من  
 فائیت و بعد لا شریکه ای فرزندان بر شما باد که طاعت و عبادت وی بجای  
 آورید و او امر و نواهی او را فرمان برید و انابت کنید و ای او و رضا دهید  
 بفضله او تا بدان رضوان وی در باید و از عذابش اینر شود و از متابعت  
 زان لعن از نماید چه بدترین شرکاء شیطان ایشانند و نفس را بر میزند  
 از حرم و کبر و جسد و شهوت و فخر که شیطا را بر شما هیچ سبیلی نیست الا از من  
 نسوان و ان بنی خصلت و سبب حرص و افراط شهن مرا از جنت اخراج گفته  
 و بواسطه فخر و کبر و جسد بود که قایل نیاید باقل که ای فرزندان بدانید  
 که حق سبحانه تعالی بر من و حق تعالی که بعد از دنیا تو هزار سال عذاب می آید  
 بر اهل این نازل خواهم کرد آیند اکنون نیت را خلیفه خود کرده اندم و او  
 تبع اثر من خواهد نمودن و خدا را بر شما حایط و وقت کاشتم و بعضی حق  
 و دست بجمعه و السلام علیکم ورحمة الله وبرکاته و فر فرار شد از نصیحت  
 او و امر حق مملکت طاعت شد با خدا و نیت را گفت که عفا و عفو و روح  
 جبرئیل علیه السلام از من رود و در کد از ثمار جنت مرا نصیبی آورد و جبرئیل  
 بر فاطمه سید جبرئیل با جمعی ملائکه و گفت که عفا و عفو از جای آیی گفت  
 بر سالتی از بنده بر شش تو آمده بلم فرمود باز کرد که برت بر جنت حق  
 و اصل شد و ما از برای نماز کد و بر و زول که ایم نیت باز کرد و بدو خود  
 دید و بیعت حق تسلیم کرد و جبرئیل تعلیم غلبه و کفر و توفیر آدم بشیت  
 آموخت نیت جبرئیل گفت شش و تاب و نماز کن از ایم جبرئیل گفت  
 جمع ملائکه سجده و ای که ایم با مر خدای ما را نمی رسد که امام کنیم تو بر خود

نیت

ی

الایمن

را



بماست نماز گزار بچنان که ولایکه از بس او صفت شد و فرزندان آدم  
از بس ولایکه و نمازگه و پید از آن جسد و برآوردن از جیب حاجت خاوند  
و حقن کفر فرزندان جهالت بر تاسف فراق او گریستند و زاری گه  
**ذکر خلافت شیخ علی پنا و علیه السلام** شیت بر موجب وصیت بر برادر  
طاف قلم نمود و بدین صفت خطبه کرد شکر و سپاس از خدای راست  
متشکرات بگرامت و قنیت و هدایت و بامانگی که ایند سوانع نیم منحل  
خود را از آفات سالم گردانید و ما را از یاد حق رنق بخش فرمود تا بسا  
داریم او را جمیع بلا و مشک کنیم بر انعام و آلا و از در بیگانه ایم تا ای آن خیر  
و مبین ایما الناس که حق تعالی جای آورد که مشاهد بر برادرش را رفت  
و مشرف کرد او را بقول توبت و بزرگوار و عبادت کند او را حق عبادت  
و توسل کند بدین خود و اعتصام نماید بدین و شریع و بی و باطن خود را با  
حق تعالی راست یابد و اصلاح کند ظاهر خود را بصلاح و توکل بر او کند تا  
شود ثمنان از ثنای مکنون دارد و لا حول و لا قوة الا بالله و شیت شمس سال  
در بنوع خلافت بماند بعد از آن بر خود را انوش قائم مقام کرد ایند و وفای خود  
و شیتش مزار و کمال بود **ذکر خلافت ابی طالب** شیت  
انوش بر موجب وصیت بر سر جدی خلافت کرد و چون بزرگتر شد رسید  
دایه حق را لیکل جاذبه زد **ذکر خلافت قینان** بعد از آن قینان بر شیت  
با اتفاق اقربا خلیفه گشت و فرزندان آدم را جمع کرد و بوسیله خود و طغیان طغیر  
و جن ستود مجاریه ایشان شد و در قتل و اسیر آغشان نمود و از اولاد آدم دفع کرد  
و جن خود و نجا سال خلافت کرد و سر گذشت و وفای که **ذکر خلافت مهایل**  
جن مهایل خلیفه گشت فرزندان آدم چندان غلبه شدند که زمین حرم و جوی

کشد و

و تمام برایشان مصیبت گشت مهایل عالم را جمع کرد و مسکن عالم را برایشان  
قیمت فرمود و بر رخ قسم حصار فرقه بر سختی حاجت اریه شمال و جنوب و صبا  
و دبور و فرزندان شیت را با خصم و طبع اکن مخصوص کرد ایند کلی گوید  
هر یک از مهایل حاجت اریه را حتی میهن هست که از آن تجاوز نکند و جنوب  
از مشرق تا مطلع سبیل و جنوب از مشرق تا بحر و دبور از بنا النیش  
تا مطلع سبیل و شمال از مغرب تا بحر و هر یک از طوایف را برادرش  
که اصل و اشرف قیم بود برایشان مقدم کرد ایند تا با خلافت ایشان قیام نموده  
و شریعت آسم و شیت تعلیم گه و اسای ایشان فد و یعقوب و یعقوب و یحیی  
و نسر بود ایشان بکومت قیام می نمود و انصاف ظالم کند علوم می ستانند  
جن مردی که شیت مهایل و انوش تن و فدا گه و ده ایام اشک بر عرش شد  
مهم مستوحش و ملول شدند و مانند بزم سایه بلا را می ماندند رای ایشان  
بر آن قرار گرفت که از جوب همه ایشان نتراشند و بدان متسلی شد و چون  
آن قرن بگذشت و نوبت بزرگان رسید گشت و ما که اگر این تائیل بر شیت  
کنیم خود حق تعالی تفری باشد بعبادت آن صورت قبول شدند و شیت شیت  
ایشان نهاد و از آن پشت نوع علی پنا و علیا السلام باقی ماند چنانچه  
حق تعالی اخبار فرمود **نصب** و قالوا لا تذرنا الا تمکم و لا تذرنا و لا  
سوا و لا یعقوب و یسوع و نسر و فدا و اکثر **ذکر مرید** **ذکر مرید علی**  
ابو البختری گوید آورده اند که بعد از شیت جنه عری اخو غ بن مهایل که او را  
اچیس خوانند بر سالت بمعوث فرمود و لکر کثرت و با صفت آسم و شیت او را  
ادبیر لقب گه و عظیم عابد و متقی بود و هر روز در بیان اعمال او متقابل مجموع  
خلایق چندی گشتند چون ملک الموت انصاف مشاهده کرد که کجای







ده سال بدان مشغول بود و بعد جمل سال بقطع ان قیام نمود و ابتدا ساختن  
 کشتی کرد خود و آنجا که بروی امان آورد و بوضو ایشان مشتاد تو و در جمل  
 مرد و جمل زن و بچه تمام کشتی تمام ساخت و در آن زمان که در راه حق تعالی  
 عظم نمود و در وقت ساختن سفینه بر روی کشتی و او را متحرک میکرد و میگفتند یا  
 تو پیش ازین مغایر رویی ان زمان بخار شدی چنانکه ان قرآن خبر میدهد **نفس**  
 و کلام مرعیه ملا من قوم سخر و امنه قال ان سخر و امنه فاننا سخر منکم کما سخر من  
 فسوف تعلمون من یاتیه عذاب یخریه و یحل علیه عذاب مقیم و کشتی را تند  
 طایفی بساخت برود و مشربانند و بعضی گویند بجز جوج طیر یعنی سینه مرغ  
 و آنرا چهار طبقه کرد ایندول از برای آدمیان و دوم از برای مرغان و سوم  
 از برای بچایم و بعضی شش و هفتم از برای منادی و ظاهری و باطنی و او را متحرک  
 کرد ایند و بسامیه و او را دیکم ساخت و بعضی گویند که عذاب طوفان است  
 که تود بخوشند و آب انان پروانید و هر چند که رسید و خزنو و خواست  
 که آتش و نور کند که ناگاه آب انان تود بر سر آمد بنور بر بارش نمود و  
 از چشیدن نور اخبار نوح با احوال و کشتی نشسته و جبرئیل علیه السلام  
 تمام حان از آن نوح کرد که ناگاه از جانی رویی کشتی بیفتاد و حان  
 معز و تیسر و در غل سفینه تقطبی نوح نوح بای بارک و در نگاه ایشان  
 و بر نور جزیره و از حضرت جبرئیل او دین ایشان که شد و کس سوره ایشان پیدا آمد  
 و ناغایت بران مومنان و نوح و کیش پی دفع و مطلق بقدر البعم دینه ایشان  
 بر حیاة اصل ماند و ایلیس نیز دست دردم چار و چار از غول سفینه ابانوه  
 نوح او را زجر کرد و گفت در روی شیطان چار در رفت ایلیس با او نوح و خمر  
 او را دید گفت ایلیس که ترا در کشتی آورد گفت تبار من چه سبیلی نیست

چه خبر عتق مرا تا روز قیامت ملت داده است و دیگر ثیابین در میان دیر  
 و آسمان با ستارند و یام اذکفان که بر نوح بود از مصیبت بفرشتاد  
 و گفت **نفس** ساری جمل بعضی من الما قال للعاصم الیوم من امر الله الا  
 من یعم و جال بینما الموح فکان من المفرقین برکت نیاید شد چنانکه  
 کشتی در باله آن طرف میگردد و آب حان کم بود که قیر کشتی کداخته می شد  
 حق تعالی نوح را امی از آسمان عظام خود تعلیم فرمود و خمر خدایر ابرار اسم خواند  
 قیر بر حیاة نوح بر کشتی بسته شد و گویند ان یا قیاد و تا این زمان بر زبان  
 ملا حان ماند و در وقتی که ابرهیم را علی پنا و علی السلام غرود با انش از دست  
 حضرت عیسی او را این اسم با موصی خمرندان تکلم که آتش بر رویی بسالعه شد  
 و این اسم در توره متون است و نامی دیگر است که یا قیاد شرا قیاد و ان  
 دو اسم اعظم است و کشتی با موج برداشته و خمر بر سر و بر کوه یکباره  
 طوفان که و از آنجا بر زمین جسته شد و بشام خمر بارض مقدمه رسید و روزی چند  
 با ستاد و از آنجا میل بجانب دم و متعالیه و غرور و تول و صین و دوقاق کرد  
 و تمام اتفاق بر کردید و آب بر سر و خمر و کوه بمقدار پیدا و بعد بود و پی هم تھا  
 مجموع حمل زلزل و سفینه مطبق بود و هیچ سوراخی نداشت و در آن شب  
 معلوم نمی شد حق تعالی دو من فوئال کی سفید و کی سیاه و سفید بود و روشن تو  
 از سیاه بود و سیاه در شب عکس کن و اول کسی که ساعات روز و شب پیدا  
 کرد نوح بود که ساعات را مساوی داد و انکه که آیند و می شس در میان کشتی  
 بسیار شد و مردم متفرج می شدند نوح و فرمود یا بر سر شیر مالید عطسه  
 که و از آنف دو من نوال پر و از جسته و خمر و ترابی دیدند میخوردند  
 و بجز از نجاسات بسیار شک آمد و در نوح و خمر بر سر نیک مالید و خمر



از آنرا و ساقط شدند و هر یک است و هر یک که بودی و هر یک که شدی و هر یک که  
 و آب کم شد و شتی متوجه مصلحت شد و یکی بودی تو شتی بود و دیگر مسیر نکرد  
 انگار بداند شد که آب کم شده است نوعی کلام را فرستاد که برو و غیر آب را  
 کلامی دیگر که رسید که آب کم شده بود و در داری بداند که بخورد آن  
 شد و ترک فرمان خود و در آن کشید و این مودت را بداند که هم شتی را بکاری  
 فرستی و در آید کوی اسیر من غریب نوعی بر کوی تو را گفت برو و غیر آب را  
 بگو تو برو از کرد و بر منی رسید که آب کم شده بود و کلامی مانده بود که در آن  
 خود را بداند طین ملخ که ایندانا نوع بداند که آب منقحان یا قد است و دریا  
 بر غنای خود رسید از میان آب هر لادن او را قی آن فری بشمار بر قی  
 و پاید و احوال نوع نوع نوع نوعی که سحانه و تعالی بیوض لیرش این  
 خلعت تعاده و آن کلمه را خضاب کرد و با هماء تو و فرزندان تو گردانید  
 و محبت تو و در لاهان کاه خود الفا فرمود و گوشت تو و جوار پستان تو گردانید  
 نوع از کشی مرون آمد و جانوران را مسر که گردانید و تو را لد و شتا سل که در  
 و بسیار شدند و نوع و قوم و زمین با فردی فرود آمد و شهری ساخت  
 و آنرا ثمان نام که در و حوض غلبه شدند جمیع بلدان متفرق شدند پس نوعی  
 و فرزندان را گفت که جد مباد که هم را به پست المقدس می بود که دفن کرد  
 و پس ولایت اقامت شد باید حضرت علی بن ا و علیه السلام از اصحاب یافت  
 بود قبل که وجد آدم با رضی قدس برود و دفن که حق تعالی او را تاقیت  
 مرداد و ایام الهی و حقیقه است **بجاست** روایت کنند که یک روز نوع خود  
 با دعوت او را مشورت کردند چنانچه نام نویکی و آمد و هر نوع او نگاه کرد  
 وی خندید و ستر نکرد و بداند آن سام یا مدح عورت بر را کشود و ستر که

با او کجاست

عند نوع پرورش جام را گفت بر عورت و خندیدی و بختا پندی نام سام  
 آنرا مستور گردانید و بی سبب تعالی آب شت ترا بدلد کرد و ایند و فرزند  
 که از تو پای یکسیا با خند و بند فرزندان سام جام ازین واسطه زمانها  
 تا اعلی نمرود بعد از مدتی نفا که و زوزی دو پیل شکم از برای او پاید  
 و سینه همون قیر بنه یک برادرانش سام و یافت شکایت کرد که گفت و دعا  
 بر سر سدانان نامت نمیدانند که متولد می شدند سیاه بودند اکنون سندن  
 و صند و قبط و زنج و حبشه و قوه و کوه مجموع از نسا جام بن نوع اند  
 جز نوع هزار و چهار صد و پنجاه سال بنمت و وفاتش نمیکند یک رسید  
 سام را خلع انداد و هر یک سحانه و تعالی او را جمال دگال و زین و عا و عقل  
 روا از انانی دلش بود و در صیف به شهر ثمان که نوع ساخته بود اقامت  
 میکرد و در زمستان زمین حوضی که سام آنجا بود و در آن پر و در سال  
 بنیست و خفاش نمیکند رسید او رفتند با بر فرزندان نوع خلیفه که  
 در عراق مدینه بکاه و آنرا ایران شهنام که و جز و سکا لخله فک بود  
 سال را خلیفه خود گردانید او نیز و سکا لخله بود و برادر خود را  
 جهم بن افراسیاب و می گردانید **در سلطنت جمشید**  
 اول کسی بود که تاسیس بنیان مدل و مکار کرد و تشدید قواعد سلطنت  
 آثار نهاد و مددش از معادن استخراج کرد و آلت حرب از آهن و طلا و  
 ساخت و اب و دیگر عوارض نگاه داشت به پیش از و حیتی بود  
 پس فرزندان نوع را جمع آورد و با جن و شیاطین تجارت که بولیس  
 تناول که بر آوی میگرد و پنجاه سال قتال ایشان شغول بود تا بزمان  
 فلای تعالی ایشان را قهر کرد و مطهر و متعاده وی شدند ایشان را بنظر

و مان



اجار و غیر پس از اجار و غیر انکار و غرض بکار و استخراج هر وجهی که در  
 و دیگر بویها بخشش از فرود و ایشان تمامه بکار بردار شدند و بدان قیام  
 و در اول ملک جم زبانها متبدل شد زمین با بل و این صفت چنان بود که هر  
 فرزندان نوع غلبه شدند زمین با بل از کوه و موهن بر شد بجای غار و در آن زمان  
 زبانها که سرایانی بود بلغت آدم و نوع ابدادی بر خاک شد و زبانها و ایشان  
 متغیر شد بود و هر طایفه از ایشان بلقی تکلمه کهنه و هیچ یک سخن آن دیگر  
 فهم نمی گفت جماعتی این نوع از ایشان پیروان آمدند و سر کوهان و متغیر میکردند  
 و اول طایفه که پیروان آمدند فرزندان یافت بودند ترکس یافت متغیر بخت یافت  
 هر بن یافت جماعت یافت جماعت یافت ماکس یافت منسک یافت  
 و باد صبا ایشان را برد بان بلاد که این زبان فرزندان ایشان در آن کوهان  
 روز و قمر فرزندان حاکم پیروان شدند قطب نظام منسک یافت نوبه نظام کنعان  
 نظام و با فرقه و بلاد اندلس متوطن شدند و باد صفا و ایشان را بدان  
 و فرزندان سام در باب اقامت گفتند از خشد بن سام اسم سام بوس سام  
 اسوس سام سام سام سام و از بن میان حق تعالی فرزندان اسم را  
 بسطت اجسام و قوت ابدان و طول و عرض قامت مخصوص کرد این نوع  
 عادن اسم نمود بن اسم محار بن اسم حاسم بن اسم طسم بن اسم حدس بن اسم  
 و بار بن اسم حنر زبانها تغییر پذیرفت ایشان بلغت تکلم کردند و از  
 سایر فرزندان نوع زبان شدند و بحسب جسته و جدا اولاد عا د اعظم بودند  
 ا طول ایشان صد ذراع بالا داشت و اقصر هفتاد ذراع ابدادی بنفشند  
 و ایشان را وایه فروج از زمین با بل بداشت بود اول کسی که بر سر تپه و کوه  
 عادن اسم بود و آنرا مسیر روز بداشتند که بر سر تپه و کوه ایستادند

چون نوری را بر رفتند مبادی از هوا آواز داد که با عادی بنشین زمین  
 بر فرود آمدند و این سبب آن بلاد را بنام کف و آن روز را یوم اللید  
 لقب نهادند برای آنکه روز اول بود روز جمع ثوبه پیروان آمدند و اقضاء اثر  
 عا د کردند و بجز رفتند و آن موضعیت وسط شام و حجاز نه یک ساحل حجاز  
 و از آنجا حجاز را نام کف که در کوهان آن زمین نشسته بود و کانه اجبروا  
 و چون روز دوم بود یوم الاثنین لقب کردند روز بیوم محار مثل کردند و  
 بتامه نزدیک کوه و اتهام اقتضایست و هر روز بیوم بود و الاثنین گفتند  
 و در روز سوم جاسم خروج کردند و بکار توطن ساختند و بوسطه  
 آنکس یانه ایشان در ایران آن نیز جاز بود حجاز نام کف و روز چهارم بود  
 یوم الاربعاء تسمیه کردند و در پنجم طسم تخیل کردند و بمان و عربین ساکن شدند  
 و هر روز پنجم بود یوم الجُمُعَة لقب نهادند و در ششم جلدکس رشتند و بکار  
 یامه فرود آمدند و آن زمین را بنحوا نام کف که از موضع بنحوا شش خط کشی بود  
 و بجز بباران جمع کشید آن روز را بجا و گفتند و در روز هفتم و بار هفتم  
 و اواز بباران کوهل تربوه در میان صنعاء و بوی که بلادی تغایب است  
 زول کردند و آن دیار را بار کشید و آن زمین سیصد فرسخ در مثل است و  
 فرزندان بسیار شدند و ایک بقر و غنم و افواج حاصل کردند و در احوال اصل  
 عربین بود ایشان را تعالی اثر از ایشان هم غنم شود و بوقوت تعالی  
 و چون اولاد اسم پیروان آمدند و بکار اولاد را ببار بخت قامت نمایند در یک روز  
 خراسان و عیطل و عالم بن سام و شام و روم و ایران و بن سام و از زبان  
 میان فرزندان بود سام کوهان و کوهان از حال نمودند و هر یک در جایگاه  
 با ساری ایشان مشیت است مقام ساختند و هر یک بلقی که در زبان اولاد

فیها

ایشان



بدان بکلمی کند تلفظ کرد و از اولاد ارشد در برابر هم بنی اوجها نماند و هر  
 سلطنت شغالند و لغوی همچنان سرایان بود **دکسلطنت شدید**  
 و چون نصد سال از جمعی ایشان بگذشت و ولادام شدید بار خود بادشاه  
 گردانیدند و او را بوسطه شد با سه وقعه بطشه شد تمام بود و با خود گفتند  
 همگی را از جنس بشر را تسلطی نماند بوسطه بطی که حق تعالی در جسم  
 و عدد ایشان نموده بود لاجرم تکبر کرده و دیگران یغارة نظر گرفته و تمام  
 اولاد آتم در تحکیم او در آمدند و نورایت و عمارت و غریب و غریب  
 مشغول شدند و بهر یک از ایشان بحسب اشراف بود و بکبر و در درگاه  
 در بلاد حضرت کوزه از خرف یافتند و در میان آن یک خسته گندم بود وزن  
 بکر مردانه مانند تخم مرغی و در حضرت کشتی بود که در شش یا نصد سال رسیده  
 و او را بر سر کا و بر سر کا بود که سیصد سال از دستش بر سر کا و او را  
 خرف یافتند و متوجه بر سرش که وسطانی بود شدند و او را نیز هم خرف یافتند اما از  
 بر عاقل تر بود که هرگز نیک که با نصد سال بود و در قتل کامل الری و ثابت العقل بود  
 گفتند مشکل ما دو شد اول از بی نقصان عقل و چکان سوال کرد که گفت همه کویک  
 رازی سلطه بود او را اینا میکرد از ان جهت خرف شده است و بر سرانی رازی  
 متوسط ایجا بود عقل او میان نه چای است اما عرازی سانکار و متکار و موافق  
 متبسطه موافق عقل هنوز بر کمالست پدید از ان خوشتر گندم بر  
 آورد خرف جز آنرا بید بکریست و گفتن از رزوع عادی بن ارم است  
 انگاه التماس کردند که از سیر ملوک عاد ایشانرا اخباری کنند بر کفانه آبا  
 و اجداد بر سر سید است که حق تعالی ایشانرا بزمید عقل و عام اختصاص  
 فرموده بود همچنان در مدله کشیدند و در نظام از مظلوم گویا گردانیدند

و شدید در زمان سلطنت قاضی در حضرت موت نصیب بود و از پنهان المال  
 او را اجرای میبایست یکسال بگذشت و هیچ کس نفقاضی ترا نمی کرد و به قاضی  
 و بخد متشدد آمد که مرا از شغل معاف دار چه همگی شغای شغل  
 نمی آید گفت بکار خودی باش بعد از روزی چند و شخص شریک آمدند  
 یکی گفت ایها القاضی زمینی از من خردم که بدان زرع کنم حضرت عراشت  
 مشغول شدم میدانی زروران ظاهر شد اکنون بفرمای که تزارض میسازند  
 و آنرا استردا دهند که من زمین را تمامی میدن خریدم و هم قاضی از ان شخص  
 دیگر سوال کرده که چه میگوید گفت من زمین و درجه زروران بود و زوخته ام  
 نسخ عقد و افاقت پیغمبری کنم قاضی سوال کرد که چه فواید دارد و این  
 گفت مرا بر سر بالوغت و اخراج گفت مراد ختری در رسیدن قاضی در میان  
 ایشان عقد نکاح بست و زمین و میدن برایشان منقوض گردانید و هم  
 شدید سیصد سال بادشاهی گردانید **دکسلطنت شداد**  
 اولاد از هم جمع شدند و شداد را سلطان کردند و او را بوسطه کثر عدد  
 معتد بغایت متکبر و متجبر بود اولاد او را در اطراف و انحاء عالم متفرق  
 گردانید و سه شخص را از قوم خود اختیار کرد و با در زان و خوشی ها ک  
 بن علوان بن علق بن عوج بن عاد را و اولاد سام سلطان ساخت از این  
 متوجه بابل شد جمعت انک طاققت مقاومت با او تلاش قرار برقرار  
 اختیار که ضحاک در عقبش گفت و اسیر گردانید روده و اسبان او  
 پرورن آورد و باقی حصدن را باره باره گردانید و بهای وی بسططت  
 و فرزندان و اتباع هم بکرمشند و بچیل دنیا وند متحصن شدند و دیگر شداد  
 با در زان و ضحاک بر توح بن عامن بن علوان بر سرافقتا و دوران



[illegible][illegible]

که ما اینجا نشستیم تا تو باز گردی قهر قر تعالی قالو ایاموسی انالی علیها انما وادایها فاعز حبت و  
این قوم را واقع و جانی پیش آورد که بعد از آب تو که غذا و ندی معجزه عقیدت شوند و فرق میان من و باطل پیدا  
و بداند که ایشان حضرت موسی بود که آن شده بود و بدو و معجزات آن هر ظرف که جلدی میزدی میزد و میزد و میزد چون که  
پدید آمدن تو و در تو ایضا هر چه بود و موسی که سال و در بهر زمانند و قهر قر تعالی فی جلدی که ظاهر **قال فانما جلدی**  
او را کشیدم تو را امر از خود و سبب توقف در میان آن باز گفتی حضرت موسی نامم شد از آن دعا که تو فرمود و بود  
بستد آن قهر از زمین که حضرت موسی ای قوم در اینجا مکن بودند آن کوای برید و بر سر نهاد و متوجه به شد که برود

[illegible]



و چون ازان در دیر رسد و گویا روانه سازد تا شایان اخبار و بخار جویند  
 بند سرخ و سبز و زرد و مطلق کنند و در حتما غرض کنند از غیبت و غیبت بر شکل  
 مجموع استجاری که در بلاد است و از جنسهای ایشان از جواهر بران  
 آویزند و معلول و عرض شهر و وائف و رد و وائف و فرخ گردانند و سوسو سیمند  
 اوش و سیمند از قصر در میان شهر مقصص بخار ظاهر و باطن بنا  
 کردند و در وسط بلده بر شایان وادی از برای خاصه خود کاشی بنیادین  
 سازداد و جنایک بر دیگر قصور بنامت مشرف بود و از جللی مرتفع و دریا  
 از در مکتب با انواع حیات و اصناف و عاقبت بران تعبیه فرمود و بند قیام  
 مشکل و در آن ترکیب کردند و در شوارع و طرق قصور انداختند و ارتفاع  
 مجموع قصور و غرف علی السویه در سیمند و طول و سوره با نصد  
 بود و داخل و خارج بتقو و ذهب مطلق و در حیالی سوره هزار منطوق  
 بدان قیاس و انامدینه بیاضد سال تمام کشت بر شداد بنیاد کفر طغیان  
 کرد و با خلق بظلم و تم با پیش آمد ان الانسان لیطعی ان راء استیغ  
 ذکر رسالت **مورد علی بنیاد علیه السلام** چون حضرت مره خواست بر شداد  
 الزام حجت نماید تا ویرا حجتی نماید لیکن یکنون الناس علی الله حجة  
 بعدا لرسالت هودا علی بنیاد و علیه السلام اصطفا فرمود و انمیانه  
 آن لقب استیاد کرد و پیغموت گردانید و او هود بن خلد بن خلود بن  
 عص بن علق بن عاد بن اثم بن نوح است پس نه شداد آمد و ویرا  
 بطاعت و توحید اله تعالی دعوت کرد و او بر کفر خود مصر بود و رسالت  
 هود و توحید بود که هفصد سال از سلطنت شداد گذشت بود هود ویرا  
 بنیاد و نکال خدای تعالی اناری فرمود او از میانه می و سب داشت

بسم

اما جز در مزاج نامبارکش حلی و تانی بود بود مفرقی صایند و اثناء آن  
 حال دو کس از موکلان رسیدند و غیر تمام مدینه گود و در کفر و کفر و با  
 سیمند از کس از اهل مت و سیمند از قیاد و نمود و طاعت و سیر خود  
 مرتدا در حیرت موت که دار الملک بود و خلیفه گردانید و کینه خلی تعالی ایا اهل  
 و مورد را تصدیق کرد و ان منی نهان میداشت و مرشد و یک مبله یک آن  
 عمارت رسید و از صیحه از آسمان پاید قداد با تمام عمارت و کفر و کفر و کفر  
 ملاک کشتند و ان موضع خاوی ماند قنک پو تم خاوی باطلی و در زمان معاویه  
 بن ابی سفیان شخصی آورد اعباسه قنک کشتی بان عمارت رسید و مصر حال وی  
 چنان بود که شتری چند از ان او شتر شد بود و در آن عمارتی میکرد و طلب نما  
 میکرد اما شهری دید قصد انجا کرد و هر رسید مدینه یافت از ذهب و فضه  
 متغیر ماند و خونی و دمی در دلش پراشت از صباغ نار و ام بر حیالی سوری یافت  
 ابرو و ان رسید و در بنای بر باستان کشید از زر و نقر و موت دید با خود  
 گفت بخت موعود اینست الحمد لله بلغیا انکا شتر را که بدان سوار بود  
 بر روان بخوابانید و عقل کرد و خود به شمر در رفت قصور و خوار و اخبار  
 بران صفت کرد و گفت مشاهیر که و هیچ آدمی زار و در لکانیز بر رسید و متغیر شد  
 و اندیشه کرد که اگر تمام ملک شوارع شهر بگردد شاید راه روان کم کند  
 خواست که از ان جواهر تعبیه مقداری قلع کند و پیشش نشاند از با دق شکل  
 و زعفران مدعی چند با خود برداشت و چون آمد بر شتر سوار شد و متوجه معا  
 کشت و قصد با سر لم پان فرمود و با دق را بسپرد و آنجا بسبب طول زمان شنید  
 اللون و الراحه شده بود و در معاویه فرمود تا کوفتند و بخشید رایحه مشک و زعفران  
 ازان پدید آمد کس فرستاد و یکبار اخبار را طلب فرمود و از و سوال کرد که چه

ل

ویر



خبر تو رسید است که در دنیا شهری است که در آن دو تن و جواهر گشتی اینک  
در کتاب خود ذکر فرمود که اسم ذلک الماد التي لم یخلق مثلها فی البلاد  
معاویه گفت بانی آن که بود است کعب گفت شداد بن عاص و قصه را تمام کرد  
معاویه گفت در خول آن آدی را سپید است گفت مگر در موضعی که از خلایق  
در حجاب است امکان دخول باشد اما حضرت به الفی موی یک شخص از عورت صفت  
گذا و گذارد آن شهر خواهر رفت در آن اشاکعب نعل و بعد از آن قلابه افتاد و گفت  
آن عورت مصون نیست و ممکن که خود رفته باشد معاویه از وقت نعل کعب عظیم  
منتج شد و گفت حضرت ترا علی دانند زانی داشته است کعب گفت بدان خدای  
که محمد را براسی بیعت کرد اندک چه چیز حق تعالی نیا فرید که ذکر آن در توره  
فرمود چنانکه در قرآن مجید فرمود که و کتبنا فی اللوح من کل شیء موعظه  
و تفصیلا لکل شیء معاویه از بعد از آن قلابه هزار طلا و هزار دینار بدو

**و کرد مول بسطام به جین شداد عاص و اخبار آن**

آورد از آن شخصی بسطام نام در حضرت بود که بر جین شداد رسید بود  
حکایت کرد که از بدو صبا و بدو شوق و نای شنیدم که در جبال حضرت میان عظیم  
سپید است که هم آنجا می تواند رفت با قوم خود کفتم مرا رغبت دخول و تماشای آنست  
اگر کسی موافقت می کند که از شبان حدیث السن موافقت خود بس شمع میا گردانیدم  
و رکن ملو از آب طعام وافر با خود برداشتم و متوجه آن جبل شدم چهره بر ما  
مشتی شد جاها از شجدا گردیم و شمع را مشتعل ساختیم و ابتدا یسم الله که در رستم  
میان پیش آمد من آن پست ذراع و طول آن در هوا بجاء فرغ چون قدیمی از آن  
مسافت قطع کرد شد و بجای عادی بر عرض پست ذراع و مسکن در ذراع ظاهر  
عنم مبوط آن گردیم با یکدیگر کردیم و فرودی رفتیم آن درون شکام

16  
بدین موجب می نمودم تا مدد در وجه بدان طریق فرود رستم ز جی عظیم دیدیم در  
طول و عرض مندر ذراع و در صدان سریری منسوب بر مع جواهر و بر فوق آن  
شخصی عادی عظیم الجسد خوابانیده خانه تمامت سرعت را مشغول  
ساخته هفتاد طله زرافت بر و پشایند و در مشتی زج نبی در عرض کرد  
و اوج سه ذراع و از آن یکشتی پلای آمد و بر بالای سیر لوی ذمی خان  
سطری چند بر آن مکتوب نه یک میت شدیم و چون دست رو مالیدیم تمانه  
با ما و اعضا ما و وی منتهی گشته الاقصابان ذهب که در حال خود مانده بود  
چیز آنهارا جمع کردیم قریب صد رطل بود و در آن اثنا منور بر نقب کلم شد  
و دانستیم که شب حداد است راحت کردیم غیر صبا و شد با صبا و گفتیم  
تدبیر و درون شدن چیت گفت از آن را که اندیم رجوع ممکن نیست و جانی  
بنایت مرتفع است و شمع نیز منطفی شد جان آنکس از نقب بر روی  
باشد که ظلم حاصل شود بر آن مصان طلا و لوح بطور با خود برداشتم  
و قریب صد ذراع در آن مصنف سلوک کردیم بر کنار آن کو در پای پرا شد  
سه روز انتظار نمودم و از بقیه طعام و شرابی که محمول داشتیم تناول کردیم در  
روز چهارم صبحی در محراب آمدن اشا را آواز کردیم جلی با انداختن بدان  
تسل نمودیم و حرکتی نشستم شاطی بحر نه یک بود بعد از لحظه بیرون آمد  
و در دریا در میان خود قمت کردیم و لوح حصی من با قناد باز دیگران بر غنای حاجت  
نمودم چند خانه می کردیم سمت آن میاموم نکردیم باز گشتیم و آن لوح یکمال  
با ما بود و ما فرود می یافتم که قراته آن کند تا که شخصی چیری از اعلت صفا  
پیدا شد که آن خطی توانست خواند ای ایاست بود

**شیر**  
اعبر یا ایما المیزور بالمر الحدید اناشد ابن عاصی الحسن الحمید



فاغالباس والقوم والمال المحتيد  
 فان اهل الفضل كل من الخوف المعيد  
 فاقى هود وانا في ضلال قبله  
 قدعنا لوقلنا الي الهم اكره  
 فصينا وناجيت للاهل من عبيد  
 فاننا صيحه تموع من اللق البعيد

نقائنا كزرع وسط پدا وخصيد

ذكر سبب دفن شاداد عاد در حلك حفرت باوجود آنكه وفاته او حرام بود  
 كي ان علماء حيرت سوال كردند كه من شاداد بنو كلسم وفاته نمود قبري بجوف  
 دران غار شاداد كه گفته اند سبب كبر بود كه مرتين شاداد كه در حفرت حلقه بر روى  
 من قبر دفن شاداد بود و كسى دستا و بصدش بصبر و عسل مطلقا كند  
 و دران غار مدفن ساخت و بعد از شاداد اهل بي و متوطنان ملكه و عال  
 ملكه انقضا كند و ولدش را با و عام نيلوان عامي شدند و از تحت ملكه انشا  
 بدون نقشه عال ملكه مرتدا از اين حال اعلام دلوز لشكري ابنه با مداد  
 مركب روانه داشت بقر و قمر از بلاد و بلاد را بجان طاعتشان در آورند  
 و از اين عال ملكه از فضلك صاحب ثروة تر بود و در شهر با ملكه ملكه  
 با ملكه مبنى او بود و در جبروت و ثروت و قوتى رسيد بود و در زمان و  
 شخص خروج كهند و كاراشان در اطراف اقطار منتشر گشت از اولاد غار  
 شاداد نزار محمد قانع بن مبارك جدا بر هيت صلوات عليه و قطار را غار  
 جدا تايان و لام بن غار اما قانع و فضل و منور و نذر و مخبر را قران خود قانع  
 گشت و قطان در كثر لوال وجود و عطا افضل اهل كثر عرش و سبب او  
 بن سلسله موصى كه اگر خطي و ثكني در ميان خلایق نوحى و عطا و بدل او را  
 شدى و لام بن غار بر عليم و براعت و زهد و عبادت در عالم علم گشت و اسفار آدم  
 و سبب نوح بر سر او افتاد و نعت مبرك كوفه الزمان عليه الصلوة والسلام از آنها معلوم

چون خبر ز هاقه او به حال رسيد او را طلب كرد كه از دوش حق بار و دار و لام كه  
 ان حال بشنيد با سران هفتكاه از اراض با ملكه كود و برهم رفت و اقامت  
 و بته صامى به مدفن خود بنا كرد و بطول و عرض و ملكه كود و برهم رفت و اقامت  
 بر رادوان قبه دفن كرد و **حكاية قبه لام بن غار** شصتى از عرب كجاست كود كه  
 در ايام معاويه براى و اشم در روم اسير شد بطلب از رشم خون نشطن طينه  
 سيدم روز عيد نهارى بود و قيمر با عظماء خود و قسيسين و درهاين  
 بزياره پند شده بودند با و از بلند قیاد قنات قرآن كه هم رعایان بر من و در  
 با تدري عظيم قيمر اشانرا منع كرد و مرا بخواند و گفت چه كسى كشم موصى  
 كه در از من در فلان سال اسير كند بطلب از آمد ام گفت در سپه جابا و كان  
 بلند قرآن خواندى كشم من و سيا خرمى توانستم رسيد فرمود با بر ارم را  
 از جسر اطلاق كنند و مرا بوقت فرمود روزى جدا افتاد كشم شهنظام  
 مرا طلبيد و از احوال معاويه سوال كرد آنچه دانستم عرض داشتم فرمود كه مارا  
 بخت سفرى شده است كه با ما صاحب شى موجب گشت كرد و كشم قرآن را  
 انكا طعاعى آوردند و با همديگر تناول كرديم با مداد قيمر ترتيب كرد و با  
 هزار سوار از بطايق و عظماء خود متوجه گشت در ماباى عظيم و بعد چهارا  
 بقتبه مشي شديم بزك بر جنب آن غري جارى با تمام لشكر نزول فرمود  
 من در حواله قبه طواف كردم همچ مندى نبود ابتدا بقرآنه سوره البقرة  
 كرده سوره بعدا غري ميخواندم تا در سوره بعدا بقرآنه مشي شدم كه  
 ولوان قرآن اسيرت به الجبال و قطعيت الافلاك و كلم به الموقبل الامم جميعا  
 دو آن قبه طاهر شد بين آيت مكر كه ما ايندم تا تمام متوجه شد قيمر از احوال  
 عظيم متعجب گشت چه قيامت شش از ديسا را بخاند و فرود آتش افروخت

ت



و انا و صلی صانع پدانه و تمام معنی غلبه کشته از و باز کعبه اند  
 علی هراقیم با نام اصحابی در قبه دخول کردند قبری از راه صمصیه بودند  
 و در قبه شش لوحی نهاده بر آن این آیات کتب **سیر**

انا لام بن غابر المعتا ص	من ظلام الاشواک بالاطک ص
کت باه مومنا رب	ارسل الی مومنا بالقصا ص
قالا لا اله الا	هو رب لذي الیه منا ص
فاراد الضحاک ذوا کفر مبی	ان اضاهیه بالیما و احما ص
فترکنا البلاد خوفا و اجلست	له عن محلی و عرا ص
و کشت المشور دهر طوبی	خایفا مارا من اهل المعاص ص
لانال الخلود فی دار مک	یوم یعقوا الله بالنوا می
فیثا لزی ترون یعون الله	ذی المن من صفا یح الرصاص ص
وامر الینین ان ینبرونی	خوفنا من ملاحی و قصا ص
سوف بان بعدی بدور دول	من بنی قالم الزیدی و المما ص
فاشعب کیم رحیم	الیتای الباکین الخما ص
لیتبی قد عرت می اتا	فانال الی و فصل الخواص

انگاه قیصر معنی آیات از من سوال فرمود بقاری تفسیر آیات با و ی  
 پان نمودم مدح اعراب بسیار کرد و چون از قبه مراجعت نمود مرا  
 صلت تمام و جامه فاخر پوشید و سی و بار بزرگ قرمز و باره رتقین فرمود  
 تا از سر حد خود سلامت بگذرانند و اله اعلم بحقیقه احوال و صدق المقال

**ذکر قحطان بن غابر و مال و حال و اولاد و انسال وی**  
 و قحطان بن عامر دختری از عماران حرمتی نگاه آورده و در بزرگی او را بیدار

بر من قحطان جرم من قحطان محرم قحطان متلسر قحطان عاصد من  
 جهر من قحطان بنع من قحطان حصن من قحطان مجموع زبان من قحطان کد  
 و فضل وجود قدوم و استواء اهل ان خود شدند و چون در من مرند و فاکه  
 عادیان بعد از انعام مشغول شدند شخصی از اشراف ایشان معاویه بن بکر نام  
 منکرین و فعل داشتان بود هر نصیحتی قبول نمی گفند و فاخت با اهل او  
 از من معاویه که و یحجم که در زنجیر عرفتند و کله و بعد از طوفان در زمین هم  
 پش از من معاویه بن بکر کی متوطن نشد بود و موضع کعبه در آن هنگام تلخی مرغ  
 بود مشرف بر ثناتیم و چون عادیان در عصیان تمام می شدند و بدو  
 مود علیه السلام که سقا بر ایشان بود التماس گفند بپندار حق تعالی ایشان  
 اندازی نمود ایشان منزجر و مردوخ نکشند هود جز از طاعت و ایمان لیتان  
 مایوس شد و ایشان دعا کرد حق تعالی باران رحمت از ایشان باز گرفت و سقا  
 یسقل اناسان بخجید قحطان و غلا باز چید آمد بعد از آن قیل و یل کردند که با دشمن  
 ایشان بود طایفه از اشراف و افاضل جمع که و پشاوره مشغول شد رای آن  
 بران قرار گرفت که کوهی را یحجم کعبه فرستند تا دعاء بایان کنند دعا عاده  
 و سایر اولاد از من چنان بود که هرگاه که ایشان را می یا پیش آمدی یا بلا و غلا  
 پدایش می نمود متوسل شدندی قیل مرتد هفت تن از اصحاب اختیار کردند و خود  
 سابع سببه بودند و در آن هفتگانه دو شخص هود را تصدیق کرده بودند و ایمان  
 غلای آوردن یکی را بر دیگری سپید نام بود و دیگری را لکن بن فرزال و با ملک قیل  
 بانصد و ار لشکری بودند از اهل بیت و در داد عطا و یکما در مرز بودند  
 و یحجم سیرتد خانه معاویه بن بکر نمود که معاویه ایشان را عز زد داشت  
 و بشرایضیا فت تمام نمود و طعام و شراب حاضر کرد و دو کلبه کز کوبیده نام

یشان



مراخان لما تم مجلس ایشان کرد تا وظیفه تقی مقدم رسانید کما بر حال  
یکدش معاویه بن ابی سرفه را کف از قریه مستغنا کرده اند و خان شریب  
و قولانی کثیر کان فرشته شده اند که مقصود را منقود کرده اند و مرا شریب آید  
که این حال با ایشان نایم بر شریک فای است که شری بدم معنی انشاد کنی  
و کثیر کان تعلیم فرماید تا بدان تقی نمایند باشد که ایشان منتهی متوقف شوند  
معاویه بن کثیر این ایات انشاد کرد و کثیر کان آموخت

الا یا قیل و یلک تم فیهم	لعل ای صیحا غما
فیستقیم بها غیثا مسیت	قد صحت دیا رکم خرا با
و قد خلفتم عادا جمیعا	سعا بالاسیمون الشرا با
فاشهاد قو ک یا بن عمرو	و یزید یک یفک انکا با
خیل الی المکارم والمیالی	ماول خیر مزوطی المترا با
فما هذا التماون عن مقام	یوتی فی قومک ان یجا با

چون کثیر کان این ایات بخاندن فهم معنی از نمودند با حال افتادند  
و مرتضی سعد که کی از ثانی ایشان آن دو نومرود و کف از ایها الملک تو  
از مقام خود بواسطه شغلی کبر آمدی ترک آن نمود و بان خود و یزید  
شد اگر خود با امانه آورده و رساله و حاجت بخدمت کشیدن نبود  
حق تعالی بر محمد و باران ی و ستاد قیل از کلام او در چشم زلف و کشت  
بر خیزش از آنک تا قتل کم مرتضی و لیمان مرد و پیر و آن آمدند و برض کعب  
رشد چنانکه قیل و یکران معلوم نکردند و بدین ایات آغاز کرد

یا رب یا رب اکرم الماجدا	الاجد الفرد العلی الواحدا
ان ابن هرو قد اناک طالبها	مستقیما نکلک را غبا

مع پسر کافر حیا دا	فودم یار ازق العبادا
فرجوا یارب غایینا	اذ یصحا بالیهت موقینا
مطلعو الاصلام ولا زادا	و جعلوا خستهم اما ما

پیدا از آن مرتضی شست و لیمان بخاسته شد و کشت

یا ربانی یومن مصدق	واش فی الهدی مو فوق
فریاب علینا منا	ظن یثوب الجود منک ظنا
بمدرج شور بقا	دعرا طویل لا یفوت سبعا
حتی اکون فی الانام مشلا	ولا ابال بعد ذلک الاجلا

بس هاشمی با ایشان ندانند که دعاهم و اجابت گوی شد انکاء قیل  
که و مش آمدند و در موضع کعبه دعا شغول گشتند و بیجا و تعالی  
سه ابرار برای ایشان بر ستاد یکی سفید و یکی سیاه و یکی سرخ و ندا آمد  
که ازین سه ابر کی اختیار کنید ایشان توسطه انک سیاه را باران پیش  
بود اختیار کردند از هوا آوازی آمد که اخترت را دارم لا یتکم

لاوالد لا اولاد لا ترکتم بها بر سر سرخ و سفید متفرق شدند  
و ابر سیاه متوجه بلاد عامه گردید و فی الحال پسر سید قیل و یکران  
از خانه معاویه بگریختند و بپسر شغول شدند و مرتضی و لیمان از ایشان

اجتاب که از اهل من جز ابر سیاه دیدند سرور گشتند که حق تعالی  
از برای ایشان باران فرستاد

هذا عارض مطرنا به ما استعظم  
جز آقا غریک از میان دو کوه برنگ کرد و نواهی ایشان بود بلخیر

آمد و ابتدا آن ریح عظیم از شب چهارشنبه بود تا چهارشنبه دیگر و رفت  
شب هشت روز سخن را علیهم سبیل و ثانیته ایام حیو ما



وانشان هشتاد تن را از اکابر یهود باقیم و شش و هشتاد تن را از انشان  
 هلاک میکرد و با دجانی کرم بود که پوست کوشش ایشان را خنثی میکرد  
 و از همی ریخت روز مسافرتی آفرین و کس شش ناز و روز و متر  
 انشان طحان نام داشت هود نمداشان آمد و گفت ای خدای را مشا  
 کردید از یغاسی باز کردید تا شما را لایق انشان نشوید حلیان گفت کلا حاشا  
 نمی خواهیم که بر روی کار تو را از هر وقت مردن ضعیف بندد و از هود سوال کرده  
 که چه کسانی در میان این کف خشکان اند که بشما عذاب آید و انده خلیان  
 از حق تعالی درخواست کند که ما این را بگذرانیم و عوض کشکان خود بکشیم تا مقادیر  
 تو بایم هود گفت حق تعالی اهل طاعت را با اهل معصیت بر نکند و بی شما از  
 هلاکت باز کردید تا خلاص شوید گفتند اگر مسلمان شوم مردگان باز زنده  
 شدند هود گفت هر که مرد و زنده بماند کرد اما اگر شما مسلمان شدید حق تعالی  
 بیرون گلی و ش شما را از دانی دارد خلیان گفت ما با هر ان و یا با خود  
 میخواهیم اگر انشان زنده می شوند مر حیا با موت هود باز کردید و با د از  
 روزها و دیگر سخت تر آمد و هنوز روز پنجم نمیدید بود که تمام هلاک شدند  
 مگر خلیان که مردود و غرق با برین و تنال منفذ باد میگرد و ان در جز آغاز  
 لم یبق الا الخلیان و جده لاخیر فی سیف نعل جده  
 لا الا بحیر بنور ملة ان یا تنال الموت فلا تمرد  
 شب هنگام او بیهلاک شد مجموع کوشش استی از انشان رفته بود و پوست  
 فظا لاتی ماند و هود و مر که با و یا با آن آید و سلامت نمایند و هیچ الی  
 و آسپی روزگار انشان نرسید بنو متی الله تعالی و قبل از انکه از جمیع  
 متوجه بلاد خود کشید متوجه آنک باران آمد باشد و رخصت غصبت نمدا شده

و را به هریزه دختر میبایست بگر رسیدند خبر قسم از او رسیدند گفت هلاک  
 و تمام قصه بگفت و وایله هر که شد بعد لحظه حق تعالی با وی سر و فر  
 که آنرا یک ساعت بر جمیع عالم وزید تا مانند خشک و از چرخ شری قتل و آن دیگر  
 بر بختان در ساعت هلاک شدند پس مرتد و همان که سلامت آمدند روی  
 جانب هود آوردند و من حضرت موسی و سید حکایات دعا و اجابت هلاک  
 نیک و بقیه قسم یاد کرد با هود بگفتند و من انرا از ان اخبار بقیه نیک  
 و هود با انشان در حضر موت و فاء گفته الا انهم ان که عمر هفت کیس او را  
 اندانی داشته بودند بچکان لکس را می ستند و تربیت میکرد تا بزرگ میشدند  
 وی مرد به دیگر می ستند همچون با آخر عهدند آخرین هفتصد سال  
 داشت پس نام او بود عرب گفتند طال الامل علی ولیدایمان و آن که کس  
 یک روز وفات کردند **حکایت** و غیل خرا می گوید علما اهل حکایت کنند  
 که هر یک یک که در بلاد عرب می مانند رطاح و غیره مکنی از مسکن  
 قه عادی بود که با د آنرا ملاشی کرد این مانند من شی انت علیه الا جعلت  
**حکایت** این عباس گوید حق تعالی مقدار سوراخ انگشتی با د بر  
 قه عادی فرستاده بود چه اگر پیشتر بودی تمام اهل عالم هلاک میشدی  
 و ان در عقیق با د جنوب و کسان که مردگان انشان حید روز گذشت  
 فدائی از ان انشان مانند شتری بحق بود بغایت بندگ **حکایت**  
 و عمل خرا می گفت حکایت کرد که امیر المومنین علی کم الله وجهه  
 در ان سال که خلیفه بود گفت در عظیم حجر نشسته بودم ناگاه شخصی  
 نمیک آمد و سلام کرد و از امیر المومنین پرسید که از کدام موضعی گفت  
 از حضر موت آمده ام که مسلمان شوم او را شریعت محمدی آموشد بعد از ان

عاد  
 شاد

کالتیم



امیر المومنین رسید که موضع ایقان لای دانی گفت گویا قهر هود سوال  
گفت بی اعرای گفت و دعوت ان شبای با جماعتی از قوم خود طوفان کردیم  
بغاره رسیدیم ز بی منتوب رسیدیم و بر صدد زج تختی از رخام بنایت  
طویل و عریض و بالا آن روی عادی خفته خاک هم روی تخت افکند  
نکته ای که در ولجیه او کشف بدست غایبانید بر این اولوی نهاد و  
این کلمات بران نوشته بسم الله المکی العلی انا هود البی رسول العباد  
والی العاد و قبلهم الی صاحب خلت العباد فدعوتهم الی الایمان و خلع  
الانذار و الاوثان فاخذتم ارحمت فصاروا عبدة للبیة هکذا بالرج  
العقیم فاصبحوا کالعیق فبعدهم و سحقتهم و نساهم و یحرقوا امیر المومنین  
فرمود راست گفتی آن مدفن هود است و فرمود که هر کس از این شهر برفت و آن  
**ذکر سلطنت پیر بن قطان** چون عادیان هلاک شدند یور بن  
قطان برادران دقیم خود را جمع له و گفت عادیان منقرض شدند و ما  
بدان بلاد از دیگران احقیم اما قی که متوجه آن بلاد گشتند و چون رسیدند  
اصحاب خود را در آن موطن متفرق گردانیدند و بعضی از بقایا عادی که بود  
ایمان آورده بودند در آن مواضع باقی بودند بر امانتانی سری برد و  
بسلطنت قیام می نمود و فرزندی برآمد و بلاد قطان غلبه شدند و طریقه عاد  
با پیش رفتند از بنجر و کبک بقایا عادی و چون این صدمه متاخره که هر کس با طراف  
بلاد فرستادند و فرزندان ارم بکام بن نو را دعوت که از هر طرفی اولاد  
اوم روی بدان بانبه افند و بعضی من جمع گشتند و عروین نام بن قیل از  
اولاد شداد بادشا خود گردانیدند و لشکری بسیار حاصل که اولاد قطان  
نیرضا داود غمزدنی به شغل سلطنت قیام نمود و و حراجش در رسید

در حضرت رزبی انا بر و ج اورا حفر کوه و اورا ابو نعامه کشتی از آنک  
نصبت ذراع طول قامت او بود و پستغ عرضش **ذکر سلطنت ذی سلم**  
پیدا نان ذی سلم بن شدید بن ثابت بن قیل بالشاء شد و صریح  
سلطنت کرد و فرة و غلبه او را بود و مجاریت لادی و فتابا حدکس از ملوک  
مجاریک و صد شهر بگرفت و مجموع غالب مدد در مزاجیه شهری بنانها و  
فصد و دختر بکرد و عقد نکاح آورد و بجانب شام رفت و زمین ایلیا که  
پست المقدس است دفات کرد و غاری حرا ن جبال از برای وی حفر کرده و او را  
بمیر و کافور مطلق ساخته انجا که دفن کردند **ذکر غار ذی سلم**  
عبد الله سلم حکایت کرد که چون داود مرتکب کفر غلبه شد و بیلا مبتلا  
گشت از خانه بیرون آمد و در کوچه ایلیا طواف میکرد تا بکوهی رسید که غار  
ذی سلم در آن بود نکاح کرد و مردی ضعیف نحیف زار زار میر قیل نام  
گفت ای میر قیل حق تعالی در زهر نرا صبری تمام روزی که اسب گشت  
نی اسب این سخن کوی از من صابر تر مردی بود که در شکیاف کوه صدسال با من  
مهاجرت که داود کف صبح و شب و تگری در خاطر خطور نمی کند که کاه  
می آید اما بدخول این غاری شکم داود و رسید که در آن غار چپست در رو  
مانگاه کنی داود در غار رفت و بعد از مدتی طویل و عریض چنانکه غار  
را بر کرد اینه کوه و بخت او خست شد و دیگر سرش لوری نهاد و بعد  
بر آن نوشته داود بخواند **بسم الله الملک الملک الملک الملک الملک الملک**  
مایه عام و بنیت مایه مدینه و هزمت مایه جیش و نکت مایه عایق  
و کش ملکا اذ لا یهک الا الله فمرت الی ان صارن التراب الحافی والحد  
والهوام جیرانی و تیر الارضیتی و برح نذا الارض عطری فن فی فلا یفر

الدیة



**ذکر سلطنت عمرو بن ذی سلم** بعد از دی سلم سلطنت پسرش  
 عمرو بن ذی سلم قرار گرفت فرزند ان ارم را جمع کرد و هر شهری که پسرش  
 تسلط شده بود با او گردید و تمامت خراج رسانید و صد و پستال  
 در کاروانی ماند و چون اجلش در رسید در زمین هم رفتی بر سر تختی  
 نظام دهنی که در **ذکر سلطنتی از ملوک** بعد از وی پسر وی از انجا بر آن مهر  
 پادشاهی پدید رفتند و ان زمان بود بزیست نازان صاحب و بدو ایمان بود  
 و چون وفات کرد در ذی محرم از جبال حضرت موت بر سریری از نظام  
 مدفون گشت و بر وی نوشته در بالینش که این شخص ز ملوک عادت  
 عمر او هزار سال بود و هشتاد سال پادشاهی کرد تا حق تعالی صاحب را بخت  
**ذکر وصول ابرهیم خلیل صلوات الله علیه بر سنجی عادی عابد متقی**  
 که اخبار روایت کنند که ابرهیم صلوات الله علیه در اثناء انکه بطلب  
 ضالّه رفت بود در جبال ایلیا شام ناگاه آواز تسبیحی شنید بزبان عربی  
 متوجه آواز گشت تا بان مرور رسید مردی عادی دید نماز شیخوار صبر کرد  
 تا از نماز فارغ شد از دواال کرد که کیستی گفت از تبایا قوم عاد که ایمان  
 آورد انرا گفت که تو کلام است که کعبه گفت خدای تو چیست بر کز خشان  
 گفت مسکن تو کلام است گفت دروای این وادی ابرهیم نگاه که وادی عظیم  
 میباشد نظر آمد گفت عزرا بن آب و دیکنی گفت روی آب کی روم ابرهیم  
 برخیز تا بکنیم و بنزل تو رویم هر دو دست یکدیگر گرفتند و از وادی بگذشتند  
 تا بدان غار که مسکن عابد بود رسیدند ابرهیم گفت عابد را که از برای من دعا  
 کن عابد گفت ایستاد دعا من میداری و حال انکه پستالست تا مرا صدوقی  
 به مجبور هست و اجابتی نشود ابرهیم گفت بر تاخیر و اجابت دعاست مشو

۲۲  
 به حق بیانه و تعالی هرگاه که بنده را دوست میدارد و حاجات دعا او  
 تمجید غریق مایه و هر گاه دشمن دارد بالعکس و گفت که دعا چنانکه مستجاب  
 می گردد عابد گفت استعمال باشد که جوی خوشی شکل فصیح بالباس مال  
 و در چنین مبارکش نور عایلیع چنانکه ترا با او مشایع تمام هست بر من گذشت  
 و بری شیخوار بود پسیدم چه کی گفت استحق بن ابرهیم خلیل الله که گفت خدا یا  
 اگر ترا در زمین خلیلی هست و این نامی ابرهیم گفت انما الرجل الصالح  
 حق تعالی دعا تو اجابت نمود من ابرهیم خلیل عابد عادی با ابرهیم  
 معانقه کرد و او را لکی که شت معانقه نهاد ان عابد بود بعد از ان بر هم  
 کردند و بگذشتند شیخی کویدان حکایت مرقعی آنکه در قوم عاد دعا و انقیاد  
**ذکر نمود و احباب ابرهیم** آمده اند چون از ملوک عاد و قریب ان سال  
 بگذشت عمر از سالیخ بن یاروغ را شروع بن قانع بن غابر اولاد نمود و در  
 بلاد ایشان که مشهور است بجز بکلیب و حصیان و غر و طغیان با پیش آمدند  
 و بعد از ان مقام شغول شدند و انشان دوان و قیل و دوز و ابل و موایجا  
 انشان بمنزله شد که در ان وادی جای بر انشان گشتند و حضرت عفره صاحب  
 رسالت بر انشان پیوست فرمود و او از ان شهر پیشت و اکم رجال ایشان بود  
 قوم را توحید و حق گوید قبول نمی کردند و صاحب در مجالس و محافل ان  
 عذاب مدای انشان را توفیق می نمود انشان ابا نمود و صدق و حق  
 منم قند صاحب که در و باز عمت قاربت مرتد می گشتند حدین انشان را  
 عیدی تمام قسم بر بالا کوهی رفت و در حن بطعام و شراب شغول شدند  
 صاحب پامد و گفت یا قوم انقوا الله ما کم من آل غیره عطاء قوم گشتند یا  
 صاحب اگر خواهی که ما ترا مصدق داریم و تو ایمان آوریم ازین کوه ناکه



عظیم الخلق استن که از سایه نیای کبر و پروا که فی الحال تو بگویم  
 صبح از حضرت شرم داشت اما ظن خود را بمرحمت نیکو گریه ایند و از جنب  
 ایشان دور شدند و صد گشت ز بگزارد و دست داشت گفت خداوند میدانی  
 که این قوم چه درخواست از ما اجابت کن جز از دعا فارغ نشد برفت در  
 میان ایشان نشست و بگفت خول شدند ناگاه از کوه آوازی مانند آواز  
 زان که در وقت ولادت کسب کوثر ایشان آمد نگاه کردند تا که جنابک متمنی ایشان  
 از کوه ظاهر گشت فی الحال به از وی جدا شد و در غیبتش به دید و هر دو بر  
 رفتند نمود چون آن صبح شام به کفه از بوی امانی آوردند یک روز و یک شب  
 برلمان بماندند و خبر بامداد شد باز گریه کردند بگرفت عصیان و صاخ را زجر کردند  
 و از میان خود دو دانا خشد و گشت برای این ناله ما خدا یان بر لای را ترک  
 نتوانم کرد صبح کف باری توفیق مان ناله و بجه اش برسانید که عذاب خدا بشما  
 نازل کرد و زمین آب را با وی دونصیب سازید یک روز ناله و بجه را باشد  
 یک روز شمارا تمام بن صبرت راضی شدند و ناله و رشتا و صیف می بود  
 و عوالتی شود از و رسید می شدند و هر روز که نوشتی او بود و هر چه در لای  
 جاء آب و جی پاشا میدید و هر چه بر کشتی بقرآن آب شیر از وی حاصل آمدی  
 مجموع ظروف و اوانی بر گریه باندی و در میان نمود و چون بر بندل را آوردند  
 یکی با قدر نام و دوی را به صدح آن مرد و یک روز پرن آمدند و با خود خوردن  
 و شرب و قریط طعام صاحب خول شده که بمرشد خول شوند طاعت داشتند  
 به قریب نایب سخت کشته بود بقریبت جهت بمنج ان محتاج شدند زمان گفتند روز  
 نوبت شرب ناله است اما هر کس چلی نیست جوانان گشتند اما این ناله را بخر نکیم  
 اما آن خاص و صوابی بماند زمان گشتند که تا چنین کینه هر دو زن شما شویم

و ناله

و فی الحال برقع از روی خود بر انداختند قد و موصوع و جمال آن زنان شاهان  
 کردند پی خود شدند از قود و روی ایشان انگاه بیشتر خول شدند تا طاف  
 گشتند بر صفت تن از منما نمود با خود منضم گریه باندند و ناله و ناله  
 ناله از آب غریبون قانع نشده بود و شیر از دستهایش شاد و جوی دهانه بود  
 تدار جلد کرد و یک عرقوب او را بشیر غداخت و مصدح آن عرقوب را  
 و آن مشتکانه بر خیم تیر ناله را از بای و رازا خشد ناله فریاد عظیم میگردد  
 و جگر بجه اش با در را بخنان دید بر سر کوی بلند رفت و او نیز فریاد میکرد  
 او را نیز بقتل آوردند نمود و را جگر این حال معلوم شد نزدیک با کز لکی متوجه  
 ناله شدند و کوششی بریند و قدر و مصدح تراش از و خسته و خسته و کباب  
 میگردد و میخورند و جگر صرخه بر سر رسید و جگر اش ایشان آمد  
 و گفت ای قوم حزن ناله را عقر کردید اکنون عذاب خدا را آماده باشید که خواهم  
 رسید شود از و غر خول شدند و گشت علامت غیبت جی که ما را بدان از ان گنی  
 صبح گفت روز پنجشنبه رویاه شما زنده شود و روز آینه سرخ شود و روز  
 سیاه ایشان سخن و التفات کردند و هر روز بختینه بامداد شد و روی هم دیگر  
 نگاه میکردند زردی دیدند و روز چهارم سرخ و شنبه سیاه انگاه بقیه ایشان  
 حاصل شد و قدر و مصدح و ان صفت تن بمنزل صاخ رفتند که او را بقتل آوردند  
 جگر در خانه او رسیدند و ملایکه ایشان تراشیدند هلال گفایند نمود بر صاخ غلبه  
 کردند که اینها را تو گشته گفتند شکان گشته اند و میانه قدم صاخ با آن طایفه  
 بخالف افتادند و میانه ایشان حریقیم شد یکی از رویاه قسم گفت از میانه غدا  
 من یک روز باقی است اگر صبح راست گویم لایم نیست که خشم خدا بر خود زان نیم  
 و اگر دروغ گویم است او را توان گشت برین راضی شدند و از برای خوف و ترس میگردد

و ناله

ب



و بران شستند و اول شب انظار عذاب می گفتند چون مدافه کشند  
آواتی را آسمان می انداخت و جمع می زدند و بیست و هفت آسمان و هفتم که بر  
آسمان می زدند و یکی منقرض می شد **ذکر سلطنت فرزند بن کنعان و**  
**انراض مکفیحا که بن علوان** عبدالله از علما اهل کتاب است که فرمود  
بن کنعان از فرزندان عیسی بود که در زمان عیسی با آنها متوجه قتل عیسی شد  
تا آنکه را بشکستند و بر ملکش مسلط گشت و چون عیسی هلاک شد از جهان رفت  
از صخاک که بخت و بلاد دنیا و از محنتی شد تا زمان صخاک منقرض گشت  
و با خویشین در آن مده کنعان و بر سرش فرود در سجده کردند و این فرود  
تا ملک عادیان منقرض شد همچنان متوالی و محنتی می بود در این اثنا با کار صغ  
صخاک و با بیای فال و اکثر هلاک گشتند صخاک نزد کارش عالم بن علوان  
رفت نزد بن ترکستان چون بیایان گشتند اولاد یافتن در آن روزی  
استمداد و استغفار از اولاد آن گشتند چون غیبت صخاک را اعلام کردند  
فرستادند و فرود را بیابان طلب گشتند و ناچار بکوه آمدند و که از بیابان  
صخاک در بیابان بود تا می گشتند و فرود بر فراز صخاک منکر شد و فرغان  
و لعل و زنان او را در محنت فرود آورد و باقی هم چشم و حواسی مضطرب  
است و عید که صخاک در صحرای حجاز معلوم گشت و عید و عید  
بیابان که ملک از دست او بگریخت و فرود سلطنت کرد و شش سالگی که در  
حد رفت فرود را دید بر تخت نشسته و مرد و زنان و جنس از جانب حق منتهی  
گشت و بهوش خال فرود بگوئی آهین او را بضرر بود که هرگز برخواست فرود  
او را بدینا و ندیدند و ندیدند در کوه کردند و تا غایت بران حال با و چون  
مردمان از صخاک دل فدا کردند عظیم منکر و خبر شد و بر طبق علم سلطنت

مختار از انظار آفاق و محنت حفر حج آورد و لرزاق ایشان مقدر کرد  
تا در لذت می خیام نمایند و هر صوفی که خواست از شدن از پیش و بر  
اخبار کنند در این اثنا بیک بعد منجان محنت می آید و در کوه و در کوه و کوه  
ما بکنایا و صفی ایتم که بر سر از بلایت فرود و در کوه که مخالف  
و بیایان سلطنت فرود و در کوه می باشد و ملک فرود که از انکا بنوعی  
هر پس همان را در روضه آید او را فی الحال بکشند و اعطای کل و در دولت کار  
داشت که از بدد ابوجهیم یکی از انان را بدد و چون روزی چند که شد در ابریم  
حمله شد و بواسطه صغر سن حال او بدینا می آمد چون حالتی داشت و در کوه  
آز را گفت می خولم که نزدیک بت بندگوشی و درخواست کنی که این  
وضع حل بر من ایان گفت از رو خاست و محنت بت بندگوشی و در کوه  
مال را بجهیم از این حرکت آن بود که در غیبت از رو خاست و در کوه فی الحال  
که از رعایت او را طلق گرفت و بگوشه از خانه پنهان ابوجهیم متولد شد  
که هیچ آفرید را خبر نبرد مال را و را شیر و دهم در این جایگاه برآید  
آنند چون باز که فرود از حال حال که در کوه فرزند با قفس در کوه  
خواستیم که بتو عاقلی گفت او را در کوه آنند و بدید و زنان او را  
نصیب عاقلی از ان در هر دو و در کوه نویت رفتی که بعد احوال او کرد  
ابرهیم را و بدید که ابهام عاقلی می کند و شیری خورد و در کوه جان شد  
و نما کرد و بدید که در کوه جان چهار سالگی رسید و در کوه جان  
بدون او و ششی سالی همان سطر که حق تعالی امر الهام عاقلی که لایق این آسمان  
بدین عظمت آفریدگار و فیومی باید که باشد و حکایت و نکوستی و بی کجای  
و منس و عاقلی نو حق تعالی در قرآن مجید بیان فرمود که حق تعالی اللیل را می



چون بهشتی گلی رسید ما را در بار داشت و نزد بر آورد و گفت تا غایب از بهر آن  
 نهانی می داشتم که غرور فرزند او نمیکشت از کف با ملک خیا شکوی بس حضرت  
 شفقتی در دل آرد پدا کرد و چون بالغ شد قصد کسر اصنام که جنایتی الهی  
 اخبار که که و تا الله لا کیدنا اصنامکم بیدان تو لوامد برین انگاه نمود و با جا  
 آن بر معلوم شد آذر را گفت چرا انانیت قصه او را از من نهانی می داشتی  
 گفت ایها الملک این فرزندیکه از وی اندیشی و شکست اصنام و لیل افت  
 ایک آودهم و تو بهر دم هر چه حکم میز مای چاک می نمود بنمود تا خطین جمل فرغ  
 و در جمل ذراع بنا کهنه و بدان با نهایی میزدن تعلق که نه و آتش و از و خند و ابریم  
 را در منجیق نهادند و پنداشتند روز ابریم در آن موضع با نه نمود فرموده  
 تصوی بر آتش مشرف مای او بنا کهنه چنگاه که ابریم را در مرغاری فرخاک  
 با جوانی خوش منظر نشسته گفت ای ابریم از آتش هرون آبی نزد من ابریم پیش او رفت  
 نمود پیر رسید و گفت ای ابریم غمازه بر رشت که در دست مرا با تو هیچ کاریست  
 به معلوم کنم که معبود ترا قدرت تا چه غایت است بس ابریم مدتی بنه نمود  
 بود تا سان بر و ایمان آورد حق تعالی و بی معصومه او را در نگاه آورده و مذاق وی  
 رضای وی باشد که از آن تجاوز نکند و بجهنم از او بر بر بجا کن برضای معصوم  
 و جبرسان حسن و جمال شهر بود مکرم از ابریم سوال کرد که این زن چه گشت  
 گفت خا هونست ملک گفتا و را بی با نزد ابریم گفتن صبر تعلق با او دارد  
 ملک فرستاد و از سان و خواست که ابریم گفت اللهم افکناش بعد از آن ملک را  
 مرغی طایب شد نزدیکش کشد ابریم بر تو دعا گوشت ملک فرستاد و از ابریم  
 سوال کرد که از من بخواه سیده است که بر من دعا گوشت و مقصود تو چیست گفت  
 برای این زن دعا کنم گفت کشتی خامر منست گفت دروغ گفتی که در اسلام خور منست

ملک

ملک گفت از خدا در خوا تا مرا عافیت روزی که اند ابریم دعا که و گفت خداوند  
 او را نشان فی الجبال برخواست بس ملک پس جوار او را بجای آورد و کاجا  
 و کنیزکی بنایتی خبی با ن خشد که او را سمیل شد ابریم مدتی در مصر توطن که  
 و از آنجا بشام رفت در پیش المقدس تا کت و کاه و کس سفید حند حاصل که  
 و بیت انصیا نه چناد نهاد و مع آفرید با و رسیدی که ضیا نقش نگری و در میان  
 در چشم او نور محمد علیه الصلوة والسلام پدا بود و چون آفتاب در خشد  
 سان گفت پی ای الله این نور چیست که در چنین تو است گفت این پیغمبریکه از عقب  
 من ظاهر گردد و نامش محمد است و سید الانبیا و خاتم النبیین است بدان ابریم  
 مدتی در از در بلاد شام ماند و فرزند از برای او بی آمد سان گفت ابریم مرا  
 حق تعالی فرزند روزی فیکند ما بر کنیزکی تو خشدیم تا باشد که حق تعالی  
 تو را فرزند بخشد ابریم او را زن که و عظیم دوست داشت چنانچه حامله شد و حمل  
 در بود آمد آن نور از جبین ابریم تعلق با سمیل و عمر قر لیلته البری خشد  
 سان را و شک آمد و گفت پی ای الله بنایت مناسم که این خیر سبیری از نسل این  
 کنیزکی خواهر بود و چندا که او را می بینم چون من زیان می شود و تو دانی که هر  
 رضای منسب جزین از تو نمی طلبم که این کنیزکی و بر شش را بر بینی بری که در  
 آید کجا باشد و از او را که خود فرو نیای ابریم گفت غما گفت کنم و هر چه فرمودی  
 بجای آورم و احمید و از شش بر دلش بر من حیم آورد و در حوالی حیم مع  
 طایفه متوطن بود و الا اولاد معا و نه تنی که که در زمین عرفات سری بود و ایشان  
 غلبه شده بودند و طلب بسیار داشتند ابریم ایشان را در حیم را کرد و در جهت  
 نمود ما بر فریاد بر آورد که ما را که میکند ای کف بخدای تعالی حیم منی بکشد  
 اسمیل نشنید و در آن وقت که بود ما در شش عکین از ما حیم و عید خدای

ش

حاکم ما و ابریم علیه السلام و در مصر ملک معصوم  
 و چون او را عافیت بخشید و از آن ملک فرستاد  
 او را بکشد و ما بر آورد که در و بر این ملک  
 فرزند که در مصر بود و طبع بسیار که که در  
 ابریم علیه السلام بود و چون او را دست  
 بسا و در آن کت و خشد و ما بر پدا شد  
 که در آن حالت نوم و بود که در شش غما شد  
 ابریم و غیر این در آن کت و خشد و ما بر پدا شد  
 و گفت و ما که تا دست من است شود و تو را  
 کم سار و دعا که دست ملک خوش شود و کرا  
 دست بزرگ سار و بود و در شش خشد تا  
 نوبت پس ملک گفت تو حکما و دینی گفت من  
 ابریم پنجم جدا از آن ملک ابریم را بفرستاد  
 و بعد از آن که او را ابریم و سار و ابریم را بفرستاد  
 بسیار بر تو است از ملک و ما بر پدا شد  
 خشد که ما را از آن ملک و ما بر پدا شد  
 قتل شده ملک از آن ملک و ما بر پدا شد  
 بدان سان که در حید و که در و ما بر پدا شد  
 امیر این ملک و ما بر پدا شد که در و ما بر پدا شد  
 معصوم است و رفت تا ایشان را از اسلام آورد  
 که معصوم ملک که قتل بود و قاتل با حید  
 سید الامین و طایفه القلوة و ان  
 داشت بنسب ما را در اسمیل علیه السلام  
 که قتل بود و ما بر پدا شد از آن ملک  
 ملک خواست و بر من سید که کت شد او را ملک  
 داد و عرض آنکه این خا خرد که عیادت بود  
 خدا ام آن تعالی دارد که خفت تو می باشد  
 و طایفه القلوة و ان اسم از سار و است که ما  
 ابریم و طایفه القلوة و ان اسم از سار و است که ما  
 از نسل اسمیل است که ما را در ملک و ما بر پدا شد  
 و در و ابریم است که ما را در ملک و ما بر پدا شد  
 و ما را در ملک و ما بر پدا شد



تفریح میکرد در آن اوانی شنیدند تو گفت که و چندی نبرد از صفا برو و از مریضها  
 ی آمد و میرفت دست برد آن اسمعیل نهاد تا نگیرد و میگفت خدا با هر فرج  
 تعجیل فرماید که بر من مایه و طفلیت در معرض هلاکت افتاد ما را ابراهیم بود  
 ز قوت سوره است اما شایسته و مکرار بیدار از ان جبریل بعد کدی پیدا شد  
 و مرد و پاشنه پای خود را بجای زمین نالید آبی از غسل شیرین تر و از  
 شیر سفید تر و از روغن عربی تر بر چشید و با جویبار میخ در و فرجانش شد که از جامه  
 خود را بدان آب ببلور میکرد و این در حلق اسمعیل چکانید و سر آب آورد  
 که در بر کرد آب خاک جمع که مبادا که ضایع شود جبریل گفت ای اهل بیت من این  
 تا روز قیامت باقی خواهد ماند ما جبریل گفت که با بخیر این بیا سر منی از منما  
 فرمود اگر نه با هر خال بر جوانی زمین جمع کدی از روز نهری به جمع بطلما جاد  
 بودی و چندی روز گذشت از آن حالتی مادی که در زمان بود و شخصی بگوید او پسر  
 برآمد و گشتای و سفیدی آب دید تعجب که قوم خود را خبر دلد جماعتی از اشراف  
 ایشان پدید آمدند و بر او یزدند گفتند تو کیستی و آن فرزند چیست گفتند که  
 اسمعیل بر هم خلیل و من از روم دینا بخت تعلیلی از بهر سقیا و او را  
 و شمار جهان جنتی گشت و فی رسکه ما را مغز رسیده گفتند راست میگوید  
 اگر این فرزند نزد خدای سر نبوی را بر پدرش نیامد اکنون احزان میفرماید  
 که یعنی از ما با اهل بیع و اموال نزد تو آیم و تهداتی بر جای آوریم و چه نکر  
 شود او را قدح و شوی خود سازیم با جبریلان معمر را فی شد طایفه از ایشان  
 پدید آمدند و اما خندیدند که اسمعیل با فرزندان ایشان نشوونای یافت و تعلیم  
 زبان بر وی نمود و چنانچه شد مال خود را بوی سنا منگفته بودند و چند صاع گشت  
 ذکر خود و چشم از من و آمدن از روم که آلفه اند که بی خطان که با او میفرمودند

چون غلبه شدند تازع و تخاصم میانه ایشان ظاهر شد اولاد بر سر خطان  
 بر اولاد جبریم بن قحطان غلبه کردند و از جبریم و ان گفته جبریم بن تهمامه رفتند  
 و جبریم بن تهمامه آمدند و جبریم بن تهمامه آمدند و جبریم بن تهمامه آمدند  
 ما ابراهیم بن تهمامه آمدند و جبریم بن تهمامه آمدند و جبریم بن تهمامه آمدند  
 می شوند و از ان تهمامه بن نوح و طایفه آنست که تهمامه بن جبریم را با  
 گذارد و چون رسید عالمی گفتند ان در من بارت از جدا معاویه می بکشد  
 جبریم و گذارد جبریم جبریم بن تهمامه آمدند و جبریم بن تهمامه آمدند  
 واقع شده عالمی گشته شدند و جبریم بن تهمامه آمدند و جبریم بن تهمامه آمدند  
 عالمی افتاد و اکثر بودند انکا جبریم بن تهمامه آمدند و جبریم بن تهمامه آمدند  
 مشغول شدند و دختری بزنی او حاضر و روزگار را بگشت ابراهیم را آرد و  
 دیدار اسمعیل و نجات از سار اجاز خواست و نجات او مشروط بر آنکه از  
 مطیعه خود نزول نکند ابراهیم بگرفت جماعتی احبار را و یزد با قتل و محال و زور و مال  
 مالی و افز و موضعی رسیدن زحان شد و خانه اسمعیل رفت و طایفه در جنبانید  
 نذا اسمعیل بر وی آمد و گفت شوهرم بر سر شران رفته است ابراهیم از معیشت  
 ایشان سوال کرد و گفت بخشترن عیشتا گفت ما زمین نشسته ایم که نزع و نزع  
 و آنجا نیست این آبیز کفایت نمیکند و ابراهیم را ضیافتی نکرد و الناس نزول  
 نرفت و گفت جبریم بن تهمامه آمدن او را بگوید و از زبان من برسان که  
 عتبه خانه ات را تغییر کنی چه در خانه راست نباشد الا بیت و خانه راست نباشد  
 الا صلاح جزو با فاشام رفت اسمعیل بن تهمامه آمدن او را بگوید و از زبان من برسان که  
 و نود بر رفته شام که که یک ساطع بود زن خود را گفت هیچکس نزد تو آمد  
 زن قصه با او گفت اسمعیل فرمود ان شیخ بر من بود ابراهیم خلیل و فرمود

است

ی

بجای



که ترا طلاق بدهم برو که از من بطلانی بعد از آن مصاص بن عمرو که رئیس جرم بود  
 دختر خود را نزد اسمعیل داد باز ابرهیم شتاق لب پدید شد و از شام بکه  
 آمد و در خانه اسمعیل با دست دختر مصاصی مرون آمد و گفت ای شتر ترا و حاجت  
 گفت اسمعیل بای طلبم زن گفت در و بر من زن آید و از با مادر بر سر شتران  
 و شاست گفت تو زول فرای که طبعی پاورم و باول کن و آبانی فرای تا  
 آمدن اسمعیل ابرهیم فرمود که زول کنی نیست زن گفت از هکت سوار  
 ترافست گفتم گفت از زول کنی هست گفت بلی تو همچنان بر بار گیر سوار  
 باش که من سر تو بشویم بر مقام ابرهیم که در اصل کنی سفید بود و در خانه  
 اسمعیل از بلفه پاورد و لفسای داشت و سگ استوار کن و سر بجانب  
 مایه کار ابرهیم جنان که وای بار کثر در شتر غرق شد و جرم طرز داشت که  
 از جانب غرب ترنها و آن نه دیگر غفل که و رو غنی مطیب سار و برو مالید  
 ابرهیم سوال فرمود که پیش شتر از من مقام چونست آبی خوش و شیر بسیار و در  
 لطیف و مرغای خوب گفت با دل الله کم و لمر عالم اسمعیل شترانکاه و خوش خاله  
 بوی شکر شد و نور بر شتر سطح دیدن را گفت هیچ کی که بود زن حکایت  
 تمام بوی گفت اسمعیل گفت آن برسم ابرهیم خلیک است ترا تا گفت است  
 و فرمود است که ترا نکاه دارم بعد از آن حضرت غن ابرهیم را بوی فرستاد که بکه  
 رود و خانه کعبه را بنا کند ابرهیم با سان گفت ادا جان فرمود ابرهیم پامد و با نفا  
 اسمعیل کعبه را با اساس لعم با گوند و جمر الاسود از زبان طوفان در وضع  
 بود و جریب مادی و آنرا پاورد ابرهیم با مرتق تعالی در مقام خوش نصیب  
 جگر کعبه تمام شد ابرهیم بر بالای آن رفت و بفرمان خدای سر و سرانگشت سوار  
 غاد و نادی که که یا ایما الناس ان الله کتب علیکم الحج الی هذا البیت شکر گذاریم

در شترانسان از اصل اب و ابرهیم اما با حاکفه و گفتد لیک الهم لیک  
 و از آن روز باز تا قیام ساعت هر که لیک با بخت گشت حج خواهد کرد ابرهیم عمر  
 از بنا کعبه فارغ شد باز به پیش نام رفت خبر نیل و میکا یل و اسرافیل علیهم السلام  
 بصورت عاتان نیت غیب منظر ندوی آمدند و ابرهیم در آن وقت مش با ایشان میان  
 و ایشان بولادت ایستی نشانه دادند ش حکم صناعی در قرآن مجید و کر آن فرمود  
 که اذ غلوا علیه فقالوا لاسلاما قال سلام قوم منکون و چون ایستی در وجود کعبه ابرهیم  
 صد ساله بود و سان نو ساله و از مولد اسمعیل تا ایستی کمال بود و او سه ساله بود  
**مولد ثابته بن اسمعیل** پیدانان از دختر مصاصی بخش که زن اسمعیل بود  
 این متولد شد و بعد وفات بر شتر متولی امر مکه گشت و بدین نیز وجود آمد  
 و از آنکه ولایت مدین رفت نام خود بران نهاد و این تا پید حرمیه مصر و مست  
 و مجموع این حالات در زمان سلطنت فرود بود و در کفر عمر لشکری از اولاد او رفتند  
 با طراف فرستاد و در شرق و غرب در تحت تصرف آورد و او سه بر داشت سلم و تور و  
 ابرج سلم را بر اولاد حاکم بادشاه کرد اند و تور بر فرزندان یافت و ابرج را  
 قایم مقام خود ساخت و اولاد سام را بدو داد سلم و تور را رشک آمد ابرج را بقتل  
 آوردند و زندی از او ماند بود منوچهر نام فرود او را جای بر ریاد و بعد از وفات  
 بسططت قیام نمود و عجم او را منوچهر طویلید میخواندند بسططت مملکت و حاکم  
 رعیت و صد و یک سال برین منوال ماند فراساب بن فارس بن بکر از اولاد او  
 زانکه از فرشتگان خروج کرد و سلم و تور را بقتل آورد و بوسر منوچهر را خفت و او را  
 بکشت و بنیاد ظلم و جور نهاد و سیاه جا بهار صفت لای جا که همه با جگر که مهم  
 را آنجا با محبوس کرد و اند و در قلعه که در عراق بود خراب ساخت و حق تعالی قسط  
 و غلای حرمیه ایشان از لطف و رحمتش از سلطنت فراساب مکه گشت زبانی

لوطی



بودگان من سنجید و فاکس پادشاه و اولاد و عسکر و جمع شدند و بر سر فرانسوا  
 تاخت و یغری عظیم کردند و فراسیاب منهنم شد از بد آن بکشت و بیاد و ترک  
 رفت و در عقبش بر رفت و اکلجی که تروکان بنا کرد و آتش های بود از اولاد  
 او رفتند و اهل جم بایتر اندازی آموخت یک روز بختور ز بر تر و گمان داد  
 و بر اسب و بر بار لشکر فراسیاب رفت و تری بکلن فراسیاب و بکشت هنر  
 از کما را و در اقلان گفته و عراق شکن شدند بر قوه و بار شاطی و جل از برای او  
 شهری بنا کرده و در این نام نهادند و بعد از آنکه در قیامی که جمعی که از جنگ  
 فراسیاب داشتند و کما و در ملک و فراسیاب و در مدتی سال بود **ذکر کیتا**  
 بعد از آن کیتا و بن زاب سلطان شد و فراسیاب بن زاب را بنا کرده و در آن توطی  
 و او را بر سر و کیتا و بر او بعد از بر سرش را شاد شد و کیتا که بعد از این بود  
 و قدرش که جدا شغایان است و بعد از سال کیتا و بال شای بکره کیتا و بر  
 ولی عهدی و قاء یافت **ذکر سلطنت بعد شمس** و در وقت کیتا و اولاد و قوطا  
 بسیار شدند بعد شمس بن عرب بن قحطان و خود با و شاه که اندر ابطال و  
 با جمع آورد و قایم امانت و اقلان و فتح کرد و این صوره روزگار قیدار  
 بود و در آن روزگار سلطنت نمود و قاء که بر سر از باقی ماند و او را اسباب  
 گفته بود که پیش از وی سی و نمانه نگه بود و غیر بسیار و انار و بسیار و منهنم  
 و غل و خشم و نمان و عاب و عدام و لحم و مروا شمر بل شای و غیره و آن  
 ارض را بسیار نام نهادند و نام اولاد و امیر و مطا و در آمد و در صحر او را اکل  
 بر خود را مطاط نام نهاد و در قایم و قاء که و در زمان اولاد و امیر و نمان  
 بودند و این صغایان بسیار شده بود و تمام و حجاز بر ایشان شک آید و حجاز  
 ساکن کشید و از عمارت و تعلیم حجاز و کما و در قید و کنگی با خود برداشته بودند و مسکن خود

که طاعت را

که آن طواف میکردند و بدان تری اندیشه گفته که اگر بیان آن احوال نماید تری باشد  
 نزد حضرت علی بدان و کشتن و قتل و نهمه بعد از آن عروس طی و صبی که در طاشو  
 و نماینده بود با میان ایشان آمد و قد و در سلسل ایشان شد و حشاه که  
 اسمعیلیان تعلیم عبادت و طریقه میگردانند و منم که قبل از طوفان و قیام  
 که آن و در سواح و لات و یغوت و فریاد و پرون آورد و بکر و در حوز  
 و در رسید و طلق از اطراف جمع کردند و بیان اصنام آنجا و صوفی که اول قبل  
 قضا و صوفی او قبول گفته و بیان اصنام قیام نهمه و در با ایشان و در  
 تابا کن خود بودند و در عقب ایشان قیل و ذیل و غبت نهمه و سواح را با  
 بر ستاد و ثلث و غیر از را و موی و کعبه و سر ایشان را و خانه که و از برای  
 خود و فرزند و ان بیوت را زکاء داشت و تمام بیان اصنام که قبول شدند  
 و در این اسمعیلیان که در و ان حال در زمان ملک جمیر بسیار و در آن طاعت و کیتا و بر  
**ذکر سلطنت کیتا و پس** و در کیتا و بر سر و سلطنت شکن شد  
 و در روز و نضر و دولت او را در تراید و در بر تبه که ملوک عالم مطلع او شدند  
 و در آن نمونگی زار و بکفران باز پیش آمد و در خاطرش میگردید که با سمان صعود  
 کند و فرود نماید و در صفت و حفته از خوب بسیار شد با چهار رنگی و بر هر رنگی  
 عمومی لذا هنر مرکوز گفته و بر سر آنها کوشید و با و حشد و چهار رنگی را  
 روزی چند کردند و در زیر آن کوشید و استوار کرد و ایند که کسان  
 بواسطه دیدن کشت و بت را بر و کشید و شبها و روزها مرتفع شدند و در  
 بالاتری رفتند و سمان در نظر و در تری نمود که کسان را بغایه عیان کشید و اندک  
 نول گفته و بر من فرود آمدند و حسانه و تعالی و غضب که و دشمنی او و در و  
 و در عاقبت فرود و او را فرزند و بود بسیار و شلم بواسطه تهمتی که زنان او

۳

ایشان



بسته بودند و برانند ششمال بود بگریخت و به ملکش که رفت و خانه وزیری  
که او را پیران نام بود نمود که دی اکبر او را و نبش را معلوم کند و روز داشت  
دری اثابا و شاه ترک بید پرور شد سیاوش از وزیر پیران بخص طبلد  
که بید پرور رود وزیر فرمود که مثل قوی که وطن او اکبر فرستادند و شاید  
که با ملک بید پرور سیاوش گفت سوار می خنات که خاطر تو می خا هر اجاز  
که امیدوارم که حقیقی ترا از این که کز فرخی روی کند با تاق پرور آمدند  
سیاوش هم ران اسب بود که از ایران بود و در شکا رکا فرود آمد و ظاهر شد  
ملک اسب بروی تاخت سیاوش بود و قدم است و فرود را پنداخت و بین روی  
خو فرود در یک لحظه بکشت بادشا به پنج نوع از موالد و منشا و حسب و نسب سوال  
که گفت سیاوش بی کینا و هم بر بر خشمین شده بود و بزرگ سیاه تو آدم  
ملک او را میفر داشت و به رعایت با وزیر را مان و صیته نمود و بعد از چند  
روز بجهکان بانی پرور شد سیاوش حوکان بازی بکرد و کتامت حاضران  
متحیر ماندند و فرمودند که نه یک نفر ملک کشتی عظیم رفیع بنا کرده و در خود  
بنیاد او را داد و این دختر را روز را ستام بود سیاوش بدی برین حال ماند  
و ملک او را تمام ملک و سلطنت غصب کرد و ایند بود و او را بر سر تختان بکشت  
بدو متغیر گشتند و بعد برودند و با بقلی حیل ساختند و با ملک گفتند  
این جوانی فادسی مژد و زود آمد و دختر خود را با و دادی و در امل و فرزندان  
منفصل گزیندی اکنون در با و شای تو طمع کف است که فرزندانت را بحال نده  
و این عار و ذل را بر این شد که فاکسیان بر ملک باسلطه که در و معوان از سر  
در خاطر ملک خرم می کردند تا ملک را بدو متغیر ساختند و در اثباتش در قصر  
نزد خود حبس بود تا کای از خواب بر میزد و لغت خجای ناخوش دید اتم اند

که بدت مرا بکشد اگر ازین نوع حال پیدا شود آنچه در شکم داری بهمان کن  
و چون در وجود آید او را بیکو تعهد نمای عنون کلمات میگفت رسول ملک طلب  
آمد و پیشش ملک سید فی ایحال بحال او را ملک فرمود با مداد و دختر  
پاورد و فرمود که بطین او را شق کنند و فرزند بی که باشد بقتل آورند و زیر  
را مان گفت ای ملک فرزند خود را بر امیکشتی صبر کن تا وضع چل کند و دختر را  
بوزیر برود و خانه خود محفوظ میداشت و در حین صبر سید بری خوب  
مهر متولد شد و او را کیخسرو نام که و کردی را که راجی اغنام وی بود طلب  
داشت و کیخسرو را بدو بسیار که تربیت کند بعد از آن رایان وزیر کیخسرو فرستاد  
و ایرانیان را ازین حال اعلام که ایشان زنهای را بملکت اترکال فرستاد  
تا بهر حیل که توانست باشند کیخسرو را بایران زمین رساند و روی پیامد و  
خانه رایان وزیر نمود که در خلق مقصود با او بگفت و در آن وقت که خوا  
مقد ساله بود و مبلغ رجالی رسید و ملک از حال حمله الکلی و وزیر  
گفت که دختری بود و او را کشتن رایان برستاد و کیخسرو را از نو که در بینمال  
پاورد و با مادرش معایب او کرد و ایند و کیخسرو را که نا از بلاد ترک برده  
گفت که برسانید و من به خون یلخ رسیدند که دارالملک لیان بود امرا  
و اشراف جمع شدند و کیخسرو را خلع لونه و میبوسید و ایند تا وفات که  
و کیخسرو را بسلطنت نشاندند و در ملک صد سال بود و این صورتها در زمان  
مطاطین بود و بود و وزیر حن و بسال در ایالت بکشت هر خود ابرهیم بره  
وفات کرد و در زبی از یک و سنگ بر بالی تختی از بغام بصیر مطلق کرد  
و بهانه زرباقش نشاند و در کوفه بر ابرهیم فرار و از آن عوار بستند و در کجای  
پنجاه و تمام طاعت خود در آورد و در زمان مباد و باران نام سید



و ایشان نسا شدند و چون خواست که در آن امان دخول کند پس در میان تو  
 فرقه ها می کشد تر من ایشان نشود و در راه بهر یک فرقه بنویسند و با  
 لودنی و آتش برافروختنی تا جودش در مسالک میان میندی شوند  
 و مدح این حکمت او بود و در میان بنی اسرائیل باقی خود داشتند و  
 ملکات و سپاه و آن قصه او و جالوت است چنان بود که داود را بود  
 و زن بود و از حضرت عیسی السلام کو بود که ویرا صیغتی تعلیم کند که تقوی  
 و عیال از آن حاصل کند حق تعالی آهن را در جوی مانتد که نم که جانید  
 و صنعت هر او را تعلیم فرمود و اول کسی که زرع باغ داد و بوه انگاه روزگار  
 خود را به قسمی که یک روز برای عیان و روزی برای صنعت و دیگر روز از بهر  
 فصل حکمت و در میان داود و عیال و اولاد و منقرض شدند و آخر حال  
 بود که داود را بگشت و چون خواست صد و شصت سال پادشاهی نمود  
 نمود بر سرش افریش با مور سلطه قیام نمود و کیخ و معاصر او بود مدیتره  
 و آنرا افریقه نام نهاد و هزار هزار سوار جمع آورد و بمصر رفت و ملک مصر را با خود  
 و چون از ملکش بگشت بگشت مملکت به سرش البت که داشت هفده بود  
 او را بر قاعده هود و زبیدی دفن کردند و جزو سلطنت تفرشد متوجه صوب  
 عراق گشت و آنجا بجانب چین روان شد و در راه وفاته کرد مملکت شخصی از  
 اکابر بنود هر دو نام حواله کرد و او را پسر آوردند و بوضع قدیم دفن کردند  
 هر دو مدتی با مور مملکت قیام نمود و در آن وقت که داود جالوت را کشت  
 و آنرا الله الملك وایم که و چون مدت عمرش بنهات انجامید اکابر و قهر را جمع  
 و گفت من تمام عیال و عقلت را تجربه نمودم ام مثل خدمت بلقیس را  
 ویرا ولی ستم که و معلوم دارید که چاره و روی و خیر باشد چیزی است و چون

برادران من اسیر شدم بن عیسی بن ماری و بالغ کرد و ملک مد و سبایر تمامت  
 بر بنی اسرائیل یافتند و بلقیس سلطنت نمود **ذکر طاعت و قتل طاعه جالوت**  
 که جالوت را کوید لایزال ملک بنی اسرائیل مشتم بود و از زمان موسی علی  
 ملک از سالف بنام بری رسید و شریعت موسی علی بنی اسرائیل السلام تسک  
 می نمودند و هر روز کاری در از بر بن برآمد بشره و تحوان گفته و قول اینها را  
 مقبول نداشتند ملک و سلطنت ایشان منقضي گشت و دشمنان ایشان چهر  
 و ویر شدند و تابوت را که فی سکنه من ریم از ایشان گشتند و جالوت  
 جبار از اولاد و بن اسم بر ایشان مسلط گشت و خوارشان میداشتند و در کان  
 بنی اسرائیل بود و غیر خود شعیبا جمع آمدند و گفتند آنچه بای رسید از دل و هو  
 و بلا مشا هر میفرمای از برای ما ملکی بیعت کرد آن که با ثاق و بی بقتال  
 و سعاد و مشغول شویم و شر دشمنان از ما مکنون شود و شعیبا گفت ای ملک  
 از برای شما تعیین کرد شود و قتل بر شما فرض کرده توانید که شرایب چه  
 بجای آورید گفتند آری بس حق تعالی و بی کوشش که طالوت با ملک شما  
 کردانیم و او از فرزندان یوسف بود و ملک دان هنگام از آن اولاد  
 بنام یوسف کشتند و چگونه ملک با باشد و ما از وی بملک احقیم و نیز در مال  
 سعی نداده و شعبا گفت نشانه ملک وای آن باشد که تابوت و سکنه باز رود  
 شما آید انگاه میسر است بران زمین که تابوت انجا بود و قضا و وای که شما  
 ملک کنس از حال از آن زمان پیدا شده است که این تابوت در میان ماست و حقیق  
 باید ساخت که این تابوت انمیان ما و یرون رود و تابوت را برد و کا و بسند و  
 که هر حق تعالی ملایکه را بفرستد تا کا و انرا سوق گفته و با شعبا رسانید و غیر  
 بنی اسرائیل تابوت را دیدند و ملک طالوت را یافتند و طالوت ایشان را بستند

ان



و بحرب طاوت رفته را نهی باش که وانشا ترا تشکی تمام حاصل گشته بود  
طاوت گفت ان الله مبتلیکم بنهر از غایت تشکی تمام باشد خوراکه الا سید  
و بی و سه تن از مسلمانان غایب بر که ایشان را روایت می نمود و کشیده طاوت  
آنها را که آب خنک بر صورت و رو کرد و ایند یعنی ازین تعایا با خود اندیشیدند که لا طاقه  
لنا الیوم بحالوت و جنون طایفه دیگر که ایمان ایشان بحدیقین پیوسته بود و گفتند  
کم من فیه قلیله غلبت فیه کثیره با فذلله و الله مع الصابین و از برای بران طاوت  
سه تن مصالح طاوت بود که از آب نرگه های نهند و طاوت و جگر تران ازان بود بر  
فرصه که طبعی ترتیب کند و از برای بران یوم مقلع و مقلع بستند و  
سه تن که در آن نهاد و متوجه شد طاوت در مقابل جالوت صف کشید بود که  
داود رسید طاوت کرد اگر دایم می کرد و می گفت نعمة از خدای تعالی طلب  
کنید نه از کثره عدد و ایشان از جالوت عظیم خائف بودند و طاوت درین اشاره  
طاوت آمد و گفت ایها الملک از برای من تعیین میکنی اگر جالوت را بکشم گفت  
یک نیمه مال خود با تو قسمت کنم و دختر خود را بخت خودم داود گفت منست  
که بفرمان خدای تعالی او را بقتل آورم طاوت گفت جوان هرگز پیش ازین خود را  
از صوفه کفیل و قبیله سفیدان بر سر راهی برانیدم قیری بر کی سفیدی علم  
آورد روی بشیر آوردم و دشمنش را بکشتادم و کی سفید را پروان آوردم و  
شیر را بکشم ملک از برای من تصدیق طلبید گفت راست میگوید و بکنی  
آن حرکت بجهت جوانی که به خود و خود را از برای کی سفیدی در ملک انداخته  
طاوت داود را گفت آنچه برایت گفت شنیدی داود گفت اگر آن کی سفیدان  
ازان مرودی خود را در میان ملک و مقلع نینداختی من و یغیت بر روی  
حق اما شجای آوردیم طاوت گفت اگر امید من بتوزیان شد اگر جالوت را

بکشید از او قبول کرده ام و فاما یم برادرش حزقی عظم گفته و گفتد برود  
چگونه غایت تشکی به حال آنکه او را باغ بالا اسب هزار و شصت عدد طل آهن  
بر خود پوشانید طاوت گفت دست از او بردارید چه امید من آنست که خدای تعالی  
جالوت را بکشد و متول خواهد کرد و او را اسبی و سلاح و او را حرم و ارشد  
جسی در خود پاف انداختند که با او با لوطه عجب او را حق تعالی ظفر هر کف است  
و سلاح و ربه من نمی شنید پاهای خولام رفت و متوجه حال شد و گفت ای کوه که  
با من منکر خوابی که گفت من مقلع جالوت از جوار او بجنبه داود دست در  
مقلع که از سنگها سگانه کی برگرد بفرمان باکی شد و دندان را بقلع نال  
و سه نوبت که بر کمر و ایند و پنداخت از با سنگ شد کی بر چشم جالوت آید و دیگر  
بر مقلع و سه دیگر بر سینه و زنی حال بود مقدار لشکر آن عمر حال شاه گفته ربه  
درد ایشان اقبال تمامت بکشد بخا اسرا یل در عقب ایشان خاک شد و بعضی کشید  
و بعضی اسیر گفته داود سر جالوت پیرد و انکشری و رختش بستد و خود طاوت  
جالوت بستد و ناکه و وضو را بر رخا ایداد و یک نه مال و مکر و لشکر و بی اسرایل  
ازان قوی و نمره بکشد و طاوت از گردین بی اسرایل بر داود حیدر و  
ازان جا بستان شد و ضرر خود را گفت داود گفت ما نیست او را خواهم کشتن و ضرر  
خاطر باشد مرا املهم کن ما خود میباشتم از شوم دختر گفت ای برادر از من اند  
گفت ای دختر تو او را از من بکشد میبانی یا او را تو را هر دو بکشم و دختر حال با داود  
او گفت ضرر خود را بخواهم بیدم تو ویرا آگاه کن و بگو که من زنم تو بر شوهر اختیار کنم  
انکه در حق خود را بکشید و بالا آن جامه مهود وضو را بپوشد و امدق و دختر را مشا  
کند و طاوت را خبر شد شمشیر بر داشت بر سر داود آمد و بر سینه او ضرب نمود و بکشت  
و کاه را کرد و داود بر خاک شد و طاوت گفت کجایی که از من صاخر و مرا میبست







گفت مرخصا یا بنی اسرائیل که از من نیست تا تو ما در شد التماس  
در کرد اشرف اسم گفت مرخصا یا بنی اسرائیل که از من نیست تا تو ما در شد التماس  
برو آمد که با او را بگوید که حتماً گفت داود باز کردید و آواز که او را گفت  
گفت گفت من داود گفت بخود که گفت گفت که با تو اسم گفت ترا حلال کنم  
داود گفت چنانچه مرا خطاب فرمودی است ترا از آن گناه لغبار کنم او را گفت گوی  
گفت ترا عرض می‌کنم از برای زنت بعد از تو او را بگویم گفت خواستی  
گفتی او را گفت جلالت می‌کنم تا روز قیامت حق تعالی با تو مخالفت کنم  
داود خاک بر سر کرد و بیاحتشول شد و واله و حیران میگرفت و فریاد کرد  
و گویا متواتر شب و روز میگرفت تا یکماه از آب چشم وی ریست شد حضرت یاری  
بر تضرع و ناری او شفقت و یسوع و یوحنا برو فرستاد که با داود سر و آرد که از  
آمریزیم و بزارت او را راه مشعر بنیامیم که چشم دیده باشد و نه گوش شنید  
و با او گویم این آنکس را خوار بود که گناه را از مسلمان بخشا و گناه ترا بخشد  
و او را هم داود سجد شکرهای آورده و در حق بران خطبه میگرد و صوف  
بگشاید و بران نشستی و یک روز روز و اشی روزی او ظاهر کردی و زمان جوف  
و سینه خردی و خون و فاش نه یک سید سلیمان را و صوف خود که ایند و خود  
بیان سجد افعی شغول شد عن جدران یعطیان قد فامتی مرتفع گشت و بی  
که حشانه بنیامیم که آن بر مسلمان خوار بود و بحوار حق بخت و وفات  
داود و هر ماه عیری در یک و قروح و هر ماه در آنی بر سیری ابنوی منقص  
بحول و جلها زرافه منی گفته مدد مکش می‌سال بود و در آن زمان را  
بیز آفتاب برستی میکردند **و ذکر نبوة و سلطه سلیمان علیهم السلام** علما یا اسرائیل که داود  
و ذوال سلیمان پس و صفت ساله بود و زمان وفاتش سلیمان ستر و ساله داشت

43  
و اول چیزی که از نبوة و مکتب سلیمان بر بنی اسرائیل ظاهر شد آن بود که مادر سلیمان در روزی  
عظیم کم وفاته کرد و مهم متفرقی شدند سلیمان بر او افزان و او تا بر سر ایشان  
سایه انداخت و با در آن روز بر بنی اسرائیل من سبب امیدوار بودند و در آن  
که سلیمان مکتب بلقیس بجای بر نشسته بود که خبر بود پس سلیمان از شام بران  
آمد که خبر جاسوس فرستاد که غنیمت ملک سلیمان مشا هر که کند جاسوس مکتبی دید که  
از آن اعظم متصور بود خبر پیش کیخسرو آورد و دانست که طاقت تقاوت ندارد از عزا  
با اولاد و احوال غراسان رفت در مدینه بخ متوطن شد و سلیمان بران شکستند  
بمولک اطراف مکتب نوشت و در جهت رسل روانه داشت **و مکتوب این بود**  
بسم الله الرحمن الرحیم من سلیمان بن داود بنی الله الی من ملته کتبی و السلام  
علی المسکین من امره المقرین بوجدانته انما یضیعن لربوبته المجتهدین فی عباد  
ابا بعد فان الله تبارک و تعالی ارسلنی لا اظهر دینه و جعلنی حجة علی خلقه  
بدعا الناس الی عبادته و الاجتهاد فی مرضاته و آداء فرائضه و الاستقام  
بجبله و اقام الصلوة التي جعله عما و الدینه و اقام الزکوة الی الضعفاء  
من خلقه و الاقرار بعبثه و قیامت و حش و ناره و مراقبه الوقوف بین  
فین اجاب الی ما دعونا الیه کفنا عن حربه و وکلنا ضمیر الی ربه و من  
ابا ذکر منکم ولم تقبله حق قوله فلیاذن بحرب من الله و روحه و حکم و روح  
میام که که سلیمان بران آمد خون عظیمش حاصل شد و بعد از روزی چند وفات  
کرد و مدت با و هشتاد سال بود و در زمان الفید و هر که و بلقیس مکتب شدند  
با سلیمان از علق پسر و غراسان رفت و با در آن روز و بر نشسته و شیار کا پیل و  
غزو شهر و رواجها شهر و از بلخ یلاد ترک رفت از انجا چین و مطلع شمس  
و بشد و مکران و کالیان برون آمد روزی چند و فارس قاهره و از انجا به مکر  
آمد



و بنام رب من حی جانه فتعالی می گنجد که بنام پیت المقدس نام کند جز و  
شیاطین را فرمود که رخام را چار قطع کنند و مدینه رواند ربط بحسب  
دوانف کانه قسم فرمود و هر سببی بر بنی فرموده عز از بنا شهر فارغ شد  
مسجد را ابتدا که شیاطین را بعضی با استخراج ذهب و فضه از معادن و برخی  
با استخراج دراز چار ربعی بنام حله و چار و طایفه بجا صاف کردن و  
مشغول گردانید و استادان را طلبه و تراشید و سنگها را فرمود تمام را  
لوح لوح ساختند و لای و جوله و نواقب را سوراخ کردند و حقیقت است و غول  
بلوط صلابت احوال و عظیم در مشقت زحمت بودند جز را گفت شما تیر چینی  
کنید که این تراشیدن آسان شود گوشت صحنی صاحب تجربه ترازا است و  
طلبه فرمود و عاکی سلیمان جنان بود که هر غلستی تا کی را از شیاطین  
مستخرج اند هر انکشتی بنام نهی و از آن سایر جن مجید و فرجین  
که آنرا بیدری مطیع و متفاد کشتی هر انکشتی با کس بصورت ساز و آوده  
جزیره بود جز در هر نکا که بخبر سلیمان که شیاطین کشتن بانی است او  
بر او بیان است و او ریش خند میکرد و سلیمان گفت ترا عصیان و قتل من  
که بر مصمم تخریب کردی گفت استزانی کهم که تخریب منک میکردم سلیمان گفت  
چو چینی دانی که سنگ را بدان توان تراشید و سوراخ که گفت بی سنگی  
است که آنرا الحاس میگویند و جامه را بدان تدریس کنند اما بعد آن فی عام اما  
از مرغان صاحب حیل تراز عقاب تیب بزای تا عقای باجه پا و ریز و در  
صندوقی کتد و زنی و ششی بعد از آن عقاب را پروان آورند و فرغ راه صندوقی که در  
که آن سنگ الحاس را آورد و صندوق را سوراخ کرد چنان که کوزه عقاب الحاس را  
یا آورد و صندوق مفتوح گردانید سلیمان شی چند از جن با عقاب تراشا و نا اکتفا

آن مقدار که ضروری بود و پا و در و در صنایع با کافه و استیما لکف و مسجد را  
تمام کردند و در آن عصر در روی زمین هم موضع از آن خبزه خود حفر فارغ شد  
اکابر و اشراف غی اسرائیل را جمع آورد و گفت این مسجد را از برای خدای ششم  
و شمارا بدین معنی گویایم و آن روز را فرمود که عید باشد و در جهان عید  
از آن خبزه و بزرگ قدر تر شود و مرغان را فرمود که در آن روز بچکان خود را  
بر فغان سلیمان حاضر کردند و در مطبخ سلیمان هر روز حید بانند مزار کا و  
در ششم مزار که سفید و از طپور چندانی در حساب نیاید و میگرد  
و مسجد بجهان بجال خود از آن بخت نصر که آنها فرار کرده و هر چه جوهر و زر و  
بود با خود برداشت و بواق برود دیگر سلیمان فرمود تا کسی ناید ساختند  
چنانکه از مدعیان مکره بیدری ربعی در دلش پیدا شدی و در زمان فعل  
حکومت و لغزشی با دست از گواهی بر رنج و دمانی تر و بداشتن و از  
خوف و اشتهای بر وفق حق و صدق او را نمودند **در خواستن سلیمان بلقیس را**  
بعد از آن متوجه می شد و در هم روزی چند توقف نمود و هر روز قتل شر و دیگر  
مزار کاشفند و پست هزار کا و قربان کردی و مردم وادی و اشراف قلم را  
کشی پی بوی از من قلم و هر مکان پروان خواهر که طوی انگس که او را در ابد  
و بوی ایمان آورد کشته تا نان پروان لعل وی جدمه باشد گفت مزار سال  
او فایده اینها و دست باید که خبر وی بطن بعد بطن بهر یک رسانند  
بسند احوال از یک عالم می شد و قتل و قتل در صفا بود و جز نشد اما  
سایه با آن خود هر هر را ندید و وضع جناح افطالی ماند و اوقات سلیمان  
اقباله گفت مرا چه شده است که هر هرانی پنم و قصه وی چنان بود که در اثناء طپور آن  
از جنس خود هر هر ویدر و رختی نشسته خواست احوال تر بباد و راضی آورد

ند



رسید که این چه زمین است گفت ارض سبا گفت ایا این زمین کیست  
بلقیس گفت هر چه دیمیری گفت با من آی و بلقیس را بنمای با اتفاق بر شد بلقیس  
بر تخی بود که در صفا ساخت ممکن شده و هرگاه که روسا مملکت حاضر شدند  
از و آجا با ایشان تکلم گوی و چون اوری ضروری چاروش شدی روی کشون پروان  
کندی و او را پست و سوار ایر قشون و سر لشکر بود که در تحت فلان مرید از  
از ایشان بی نزار مره مسلح بود و هانده و زبرد داشت از و اسوال کرد که  
که بران ماضی ما کو ابر پستش میکردند گفت خدای آسمان را رسید او کجا گشت  
در آسمان و علم او در جمیع زمین گفت من لی را که پنجم جلوه برستش کنم و هیچ  
جری نورانی تر از افتاب است و او بر رسیدن نزد او از ترست بدان مشغول شد  
و قدم را بریدان و از فرقه حضرت آفتاب آمدی و فرو شدی ایشان سجده بردی  
انگاه هر دو برف و آلودید و در سلیمان را خبر که سلیمان گفتی شب بدین صدمت  
انه می سلیم و انه بسم الله الرحمن الرحیم و اتوفی سلیمین  
نامه به داشت برف بلقیس نشسته بود و از بس بهوش با نوازش سعی میگفت  
از درجه هر چه نامه را و انداخت در کمانش افتاد و هر نامه را یکی از هر سوار  
که که این کتاب کیست گفت مقامه خدای سلیمان گفت کجا است گفت لشکر خود  
اندر دیکش و بطور بر حد مملکت تو رسید است بلقیس گفت یا قوم یا ایها  
الملائی التي کتاب کیم الکعبه و بعد از آن بلقیس محض سلیمان هر چه می شنید  
نزد آنکه بر اسبان را نیز سوار و فرزندان را بر اسبان و دایان زبان شری گشته  
و غلامان در تنگ من و غلامان کشیده و عقیقه که در آن همه سورده خود به از اوقات  
در روی صافی کج دران در و رفته نه سلمان خود را که در کجا رجویهای گشت  
او فرمود آن حق را سورده گفته و از و از سلیمان الهام کرد که با دشمنان

که خوا

و چون او رفته در بن ثقبه در میو باشد من تعالی رزق او از واکه و تمار مقرر فرما  
سلیمان بنفوذ فرمود و دو کال رسیان بستد و از سورده کج در رفت و از آنجا  
دیگر مروی که در بس سلیمان فرمود اتمد و بی بال نما آتانی که خیر ما ایتیم باشد  
بعد از آنکه تفرعون الی قوله صاعزون هر چه جزو شد بلقیس فرمود من نزد سلیمان  
ی روم و مسئله چند از و سوال میکنم اگر جوابی بر وفق صواب فرماید مقامت  
و الا غنم بجا ریت او کنم صد کس از خواستین و قلم خود بروا شد و خبر بر سلیمان  
رسید ا جان و خول فرمود بلقیس برقت و سلیمان را بخت گفت و بر کجی  
نشت و انسان بر میس و من بر سیا سلیمان ایتان زعمی تکلم نداشتند  
انگاه سلیمان گفت ای کثیر لعدا ترا تو جید میمانم و ترک عبادت شس با آنچه لنا  
و علینا باشد ترا همچن گفته و اللعیر خلی و و کول با لکان باش بلقیس گفت  
کلمات ترا فهم کنم ولی بکنه میفرم خودت ندیدم نه نام میامبری یا بادشاه  
همه از و سوال میکنم اگر بر وفق صواب فرماید مقامت و الا غنم بجا ریت او کنم  
و الا معلوم کنم که ملکی یا بجا ریت با و شس آیم یا معلوم کنم سلیمان فرمود سوال  
کن تا حق تعالی می بر من فرستد و جوابی گویم گفت چونست فرزند کا پشاه  
بر دست کا مشایه ما در وجه چیز است که در آسمانست در زمین و بر روی کا را  
منفعت حیت سلیمان فرمود اما مشایه فرزند با جدم الا یون چون نطفه از منی  
مهم تر اقال باشد و زرد مشاکل بر باشد و اگر از آن نرسد تی شدن الکبر  
و اگر در دور یک فرقه معامعا واقع شود بر و مانند باشد اما آنکه نه در ارض  
و نه در سپاه عرق اسباب گشته دیده باشند و علی که بان در عکله کتد و پاور  
نه در ارض باشد و نه در سپاه بلقیس جوابی بی یونین طلب کرد و حضرت عتی و بی شاد  
بر سلیمان که بلقیس را مسئله بیوم فراموش گشته است از و سوال کن که جیوه چون



چون رسیدند بهین خود رسیدم اکنون بملت تارکاء و مملکتی کنم و  
 نزد اوجوب گویم انکا. بر خاست و لشکر کاخ خود و امواج با جمع آورد و گفت  
 این همه ملک نیست غیر است و ترا بر یک شایه کشتن دلی تو اعلی و اعلی است  
 کن صلاح است بطاعت او در آیم و الا ملک از من نماند که تمام ملت شدند پس  
 کشتیا طین فکر کردند که اگر ملقبین زن سلیمان تمام احوال با او بگوید چه در شش  
 دخترانش. باینه تقیری کنیم که او در نظر سلیمان خوار شود اما اتفاق نه سلیمان  
 که با هم گفتیم که تنوع این زن رغبت نمود و در وجه توغنی نشیند با او و چون  
 وسایق او را تدبیرای مجاری سلیمان فرستاد تا بهر که مصری محمد از قوار زنجار  
 ساخت و در زیرش آب روانه کردند و ای هر میان آن بلقیس آن آب تصور کرد  
 برگردد و ساقی مکتوف کرد و ایند و بهترین ساقی را روانه نمود اما اندر پای هر یک سلیمان  
 منادی را فرستاد تا اول جمله که ساق خود را بکشد و بار که آب نیکی است  
 انکا. پاید و بر کسی نشست سلیمان و گفت ای پسران لا اله الا الله و انک  
 سلیمان را رغبت شروع او فرمود اما از جهت هر ساقی اندک را میستی است طبعش  
 یا بی الله اما راناناشکست طعم آن ظاهر نکرد سلیمان فرمود همه در ششم خوش  
 نیاید و دل نیز خوش نیاید یعنی از جنس سوال گفته که غیر از ساق بعضی دیگر را می  
 ست سلیمان فرمود نه جی گفت من چنان سانم که ما تدنم شود انکا. نه  
 بساختن او منتی که فایده پسران سلیمان بلقیس را برقی قبول که و ملکش  
 بچنان که مقرر فرمود در هر حصی از هر او بنا که و سلیمان سر کما. بکار او را  
 زیارت که می در نزد قار و او را خبر گفته که اندلس و طنجه و افرنقه بلای حب  
 و خصیت و سبب است سلیمان متوجه آن بلاد و کردید با مداری از مملکت کشت  
 شام در آن بلاد بود و او را در بارش. آنها را بتو حید و طمع اصنام دعوت که

سلیمان با سارک روی بدان جانب آمد و ملک بالشکری از هزار هزار سوار پر  
 آمد جن و انس تنها از خود سلیمان بایشان عا که نه و یک طرفه العین  
 تمام تا جیز کرد و ایند و اما بی ملک انان طلیدند و مسلمان شدند سلیمان  
 ترک قال فرمود و دختر صیاح لشکر را بود کسی که و تشری فرمود و با خود  
 به پست العنسی آورد و تشری رفیع بنا فرمود و او را با خدم و حیوانی در آن نشان  
 بحد سلیمان نصیب کرد ای اندر جن و کواریانی از مرعبات لشکر سوال فرمود  
 کنایاتی که ملاکت من از اول طه فقدان بر راست جز را بنوای نامیده بود  
 با زن نام بدان متکلی شوم اما پس بمنزل امار و در جی تمام در و طاهر  
 و شب و روز از آن صورت حسانی شد و بیای آن صورت هر که مضمون و پیشش  
 نیامد فرمود و متابعت گفته حق تعالی سلیمان را بری از این حال آگاه می طه  
 فرمود که در دنیا و را اعتویا روزی خواهد که که خوابد و بیدار شود و روفی  
 که هر دو فعل خود بر آن زن رفت او را دید بیای آن صورت شغول با تمام  
 و حیوانی شمیر بر کشید و مجموع را بقتل آورد بعد از آن حضرت غ را از او کرد  
 که سلیمان بفرمود که نه مثلا که و نام او را در زن بود و مرکا. که در بر از خواستی  
 بقاضا و حاجتی رفتن لشکری از دست بیرون آوردی و یکی از زبان سبزی  
 بعون و ضوکی بکشیدی یکی از جن در آن حالت صحرای سلیمان نمودن آمد  
 و لشکری بستند و در حرکت و بر کسی نشست و معهم رجوع شدند سلیمان چون  
 از خانه بیرون آمد لشکری را طاف فرمود زن گفت بتو دادم سلیمان دانست  
 که بقوت من الله مبلک کشت سویا کس رفت شیطان را دید بران متمکن شد  
 از خود شیاطین بکرم خن ساد و پای قی قریه بقریه پیوست و قرار بی گرفت  
 و با هر که میگفت سلیمان حشام می دادند و بی زودش چهار روز صفت بود



و بعضی گویند سواران سیدان از خدای تعالی تضرع الهی استماع فرموده و خواست  
باز ملک و احوال فرمایند آن شیطان بر کارها رفت و اکثری را در راه  
انداخت تا باز ملک سلیمان نرسد خاتم برهان ماهی افتاد و بلع که در آن  
نه یکی سلیمان بکار و راز آنکه سینه صیادی چند ماهی میکرد از ایشان  
چیزی خواست ماهی گفتید بدو دادند و که دلفن سلیمان ام نشان  
رو خندیدند و بسیارش بودند چنانکه شش از حد بگذشت بدان ماهی گفتید  
عوض که برگرفت و کارها برآورد و بجزش را شو که خاتم را در آن میان دیدند  
و میگویند شیاطین چون از اطراف روی بوی آشفته و باد از برای وی میزد  
گرفتند صیادان آن حال بدیدند پادشاه و وزیر طلبیدند گفت از شما عفو کردم  
چه این عقوبت خدای بود انکار برآورد و شود به پادشاه و وزیر گریخت  
مهم بود که شدند همه در آن مرقه بود که شمر بود با ایشان میگفت و ایشان گریه  
وزاری میکردند و شکر خدای بجای آوردند پس سلیمان عزم رفتن کرد از آن  
شنید گفت بعضی آن شکر خدای باید که بیدار از خلق تعالی غیر الفطر  
یعنی نجاس را از برای روی سبزه نوز و بعضی گویند سبزه را روانه همه  
و در آن زمین مانند کوسها از نجاس جمع گشت پس از فرموده تا از آن فطر ایشان  
رجال و نسائشان را از حق تعالی در خواست نمود که بر ایشان نفع دفع فرماید تا  
در جیوه نهد سلیمان قیام کند بعضی از علماء میگویند که در زمین تنگ اسفند یا  
نام داشتند بنای آن قوم بود و کشتا سفید را در تبتی از برای آن که  
فرزند داشت و آن قبیله ضعیف آنها را اسلام و شرع بعضی گویند شیاطین را  
فرمود که آن نجاس را بکشند و در پاهای اندلس شهری از آن بنا کردند  
و آن قبیله را روانه میل و غنم و گنجا خود را در آنجا مدفون گردانید و طایفه

از جن بران مسلط گردانید است که حافظت از قیام نمایند **حکایت**  
آمد و آنکه خبر این مدینه پسر الملک مروان رسانیدند بر عالم خود و بعضی  
عدی که در بلاد دیگر بود نوشت که خبر رسیده است که در مفاوز اندلس شهری  
نمایست که آن کفری چند در جنبه مدینه بحیث اموال و کنوز در آن چون و آن  
با طایفه از لشکر برود باشد که خدای تعالی بدین سبب را علی یا علی روزی گفت  
و طالب بن مرکل را فرستاد که با تو مصایبت باشد در مراجعت کیفیت را بگو  
در سال کند و طالب بکعبه میسایند و رقیه و آن مغرور از مهر نایب انان مشغله  
با هزار سوار از اشراف بنوه و زاد جهان را به توجیه کشتن آب نیز محمول گردانید  
و دو کس را بر سپیل قوا و زعی که بطرق و مساکین خیر بود و خود پیرو و جمل  
در روز در آمد و تا بدین مدینه مشرف شد و سه روز اقامت کرد و کیفیت آنرا معلوم  
انگاه بر ریاضه دفعه میل را و احوال بحیث نیر بالظلمه دانست و بقیه و آن باز  
گشت در محبت طالب بعد الملک و آن نوشت که امیر المومنین حسام را به زاد  
و ساز برداشتم و با هزار مرد در پاهای اندلس گردیدیم شهری رسیدیم که از آن  
راه کنکر نام و شهر حریص و منطری نام یک خود و چندان رعیت را حاصل کرد  
که در حساب بخت بر پس شرفی از آن نزل کردیم و آن شغلایست عمت بنو  
و تکیه کشیم با پدر شخصی را فرستادیم که در سور طوف کینه و منفذ باشد  
معلوم نماید بدو روز که سور برآمد گفت قطعا روانه زمین شونیت  
انته و انا شایع با جمع کردیم بر بوع دیوار سور رسیدند و با آنها تکیه  
کردیم و در دیوار نهادیم و در منزل در هم از برای آنکس که بالا رود و خبری بگویند  
تعیین کردیم شخصی قبول کرد و بای بر زبان نهاد و قرآن میخواند و تعویذ  
میل و جن را و سور میخواند و شورش و کشتن بقیه افتاد و حال شهر و دیوار که

است

نه

دیم



کثیم ما را از آنچه دیدی اخبار کن چو بفریاد و بیدار از آن مراد دنیا را چنین گفتی  
 چیری بستد و بالافت کثیم تو نیز میما که افکند کنی چو شرفه سوره رسید  
 او نیز بفرموده افتاد و در شهر سرنگون که نامه کس بدین وضع رفت و چون  
 از خبر آن فیه شدیم بجانب بیچم رفتم و طول و عرضش مقدار میل و در میل او  
 بنایت معراج شخصی را دیدم که بر تاجی جل استاده کثیم کیستی گفتی  
 از جن سلیمان بر بر مرا که از روی جن بود درین موضع محبوس گردانیده است  
 آمده کم که احوال وی باز دانم کثیم چونست که بر سر آب استاده گفت اوازی  
 شنیدم تصور کفم که آن شخص است که مرسل بکار برکنارانی دریاچه می آید  
 و تسبیح و تحلیف می آورد کثیم آن شخص کیست گفت تصور میکنم که حضرت  
 این گفت و بنایت شد و شب در کنار دریاچه بودیم با مادران خواصان را که شام  
 و غصص کفنه غم مسین پروان آوردند سرش بختی مسین میشود و چون نشوم  
 موی پروان آمد روی برایی بخای و بر روی و لغت پای ابرو که بود  
 نخواهم که و چند آنچه غصص میکردم از جنس پروان آمد لشکر فریاد برآورد  
 و ترسیدند که زاد منقطع کفم هم از آن را با نگویم بفرمان جبر عبد الملک  
 مکتوب مطالبه که طالب خواند و آنچه در مکتوب بود رسید و از موجب سوال  
 که گفت همان شهر جن اند و ما خیل و قتل ایشان دیدی آمد گفت آنها که از آنجا  
 پروان آمدند جلود کفم و شیاطین که ایشان را سلیمان محبوس کفم بود  
**سأطرحهم فی زراع سلیمان** و سلیمان بآورد و فرمود بود تا مر که در آن اوجی گوید  
 فی الحال هر دو ساند و فی شیاطین فکند ابلیس رشده و از بلای که زان گرفتار بود  
 استغاثی می خورد و او گفت شب که میکنید کفنه در روز کار میکنیم و شب در  
 استراحتیم کفنه در صبح فرجی تمام است و آن با امرای سلیمان رسانید فرمود

که شب نیز در کار یک شدند و بلا ایشان زیاده کثیم جزو الان حول شد باز  
 بهند ابلیس رفتند و از حال خود اخبار کفنه گفت هر سنگها را چو گردید و بوی  
 رسانید در وقت حاجت بر شاخه علی مکتفند نه ابلیس کفنه شد و بلا هنوز  
 بر وجه کمال نرسیده است باز غمنازی که سلیمان فرمود که در عوض هر سنگی که  
 به پادشاه تقدیم می رسد در وقت حاجت از حال ابلیس سنگها قطع کند و بجای  
 آن سنگها بر نرسد لیکر باز چکایت ابلیس کفنه شد کفنه در وقت ذهاب و یاب  
 معکس شام را سوق میکند و تپیل میفرماید کفنه کفنه هنوز پمانه و نشسته  
 هر سلیمان باز از آنجا از یاد بشید قهرمانان بر سر ایشان ملازم که وی  
 در عام قایل ابلیس اعلم کفنه کفنه کمال رسید و مقام فرجی سال تمام  
 نشد بود که مدت ملک سلیمان متقضی شد **فکرم وفاته سلیمان علی پنا و علیه السلام**  
 و چون جمله سال از ملک سلیمان بگذشت روزگار عذار آغاز نابایداری که در آن  
 جام و پهلون شربت هر ملا علی سلیمان حشاید و در حالتی که نیاز داشت  
 روح او را برادر ابلیس برآورد و او همچنان بر عکاز خود متکی بود و چون انس  
 برمان می نمود نزد وی رفتی اما خبر نه تفحص حال او داشت و موت او را  
 معلوم نمی کفنه تا در عصای ارضه و خون پشیمان و شکسته شد سلیمان بر وی  
 درآمد و موت او محقق شد و این حال مکتب سالکس که بدین عالم غیبت  
 فلما خیر تبیت الجن ان لوکانوا یعلمون الغیب لبتوا فی العذاب المبین  
 و در آن وقت حضرت عباد ارضه را آمدند بسبب آنکه وفاته سلیمان و لاله نمود ایشان  
 جز خبر وفاته سلیمان بلیفیس مشن شر از غم و اندوه زار و زار گشت و بعد از  
 روزی چند وفا نمود و در زحی از کبر و جبر کسری بصیر مطلقا که خوابانیدند  
 و بعد از بلقیس در آن بلاد دم زاده اش ناشر بر شمع بن سراجیل بن عمرو کشتند

راند

و

را

دش



ماورا تا شهر رستم بواسطه کثرت انعام و اکرام قومش و عدل که داشت نام کفر پس  
 راه و بیچ سر کو و لشکری بلند و بستند و او را بر رقب و قباله ای در آن  
 مفا و دو مسالک همگی را سلوک میسر نموده بود و خواست که از دو عبور کنند توانست  
 به آن راه نماند آنرا انت روز شنبه حرکت نمیکند برنا شرط ایست از جن هر  
 روز شنبه بر شا و نا بگردند و توقف نمایند تا شنبه دیگر بگردند و هر شنبه جگر شد  
 خواست که این جانب آید و خبر آن طرف را و روز را تا شنبه آمد و تمام حیسان  
 غرق شدند تا شهر بر کمان و مضی نصیب که در حیدمان نمونست که از بس این راه  
 آبی را و نیست و بجا که با رکود و بعد از وفات سلیمان پی اسراید مجتمه شدند  
 و را جمیع بکشتن با بر جای سلیمان نشانند و هر دزد که بیع و جز و شبیه ظن  
 و و حش و ملین و فرمان آبی می رند و قبیع نداشت و دو سال در کلاکت سر برد تا  
 بخت نصر بر ایشان مبعوث شد **ذکر اعیان الکف آورد** اندک جمعی سلیمان  
 و فاته که مکر و م دقتوس مرتد گشت و عبا و اصنام شغول شد و اهل ملک را  
 بطلان حق که و مخالفان را توبیخ میکرد و بعضی بآتش میسوزخت و بعضی را میکشت  
 و از داری او پنج از جوانان اهل ملک و اولاد بطا و و شش نفر و شش و شش  
 توبیخ و بعد از آن میکروند حق تعالی وید بصیرت ایشان مقتوح گردانیدند  
 که در سر که تقار آورند ملایکه از آسمان نابعی میسوی آوردند و بر او میسوزند  
 و بار و شش غم میگردند چون این حال معاینه دیدند خدا ایمان آوردند و بدی  
 این امور پس همان میدشتند تا یعنی از کار ایشان شکا را گشت و قصه ایشان  
 بدقتوس منع شد بر آن ایشان را طلب فرمود و گفت شما را اهل بیت و اهل ملک  
 خود میدانم و بر آن شما مخالفت چسبید و خیال که اند و خدای دیگر غیر خدایان  
 مای بر شد و مرا از این حال اعلام نمیکند گفتند ایها الملک ما از ایشان

تیرا کفایم تو چاکلی نرفتاد و لباسی با و استبقا از ایشان قطع که حیاه  
 موفد و ایشان پوشانید و گفتند و پیر و زن شهر را سه روز حاجتی مسکون  
 بساطم اگر بطاعت باز گردید از هر سیه تمام حد ششم و الا توبی کنم  
 لایق مخالفان باشد و جز ملک بیرون رفتند و در صبر که در روز سیم مجتمع شدند  
 و گفتند امروزه که مرا قبت با قیست فرما که این ملک باید با اینها چه کرد  
 قرار دادند که آیه الف را با لایطاق من منین المرسلین بر خوانند و شصت و یک  
 مر یک افعال بر هر چهری بستند و بیرون آمدند و راه را بجای انعام بر رسیدند  
 ایشان را بشتاخت و گفت لباس کوامک از شما خلع که و لباس بوس و هوان  
 بکشتند و گفتند که و تا رذل و هوان از آن اند و شدی عمار طاعت و ایمان  
 بکشتند که کشت و قصه با او در میان نهادند و رای نیز ترک انعام کرد و با ایشان  
 همراه شد و کلب رای نیز در دبال قریب و فرسخ و آن شب قطع لاله صباغ  
 غاری پیدا آمد و آن رقص رای را گفتند ازین حرف که با ما است سنان و در  
 شهر و قری طبعام از برای ما یارب بر خاست و متوجه گشت و روان شهر صغر  
 بود هر که در شهر رفتی اول بجهت آت کروی رای با حقه اندیشید که انا ما  
 بجهت جز رود که میسجانه و تعالی آن کلب با قوه نطق غشید گفت یا ولی  
 جبر سیدی جن از توی کویم تو بشتاب رای و فریاد کن که این کلب را  
 را کتیب همان مهر اقلیم نموده و سجد ناکوف در شهر رفیع و کار بوده  
 بخرد و جن ایشان شنید که فلان رای نیز تابع ایشان شدند فی الحال ترک  
 باقی حاجت که و بکشت و با حجاب ملحق شد و خبر گفت آنچه اوله بود و خبر دند  
 در حکایت شد حق تعالی ارجاع ایشان را قبض فرمود و هر ملک از کوهید  
 بطلب ایشان گشتاد دنیا شد یعنی بر آن کف رسیدند و در غار را مسدود



کردند سید و نه سال از خبر یافتند و یکس و دو روز از او دهالان شد و حق تعالی  
بیزد و غیره شکر کرد که از آن قوم فرستاده و بتعید و غلغله انعام دعوت که تراجا  
نوف و ملک نیرمان آمد و در اعیان صالح بر آن نادر رسید از برای که سفر از خلیفه  
طلب کرد و آن سید در روز غار نهال بر داشت آن جوان رفت شد و در رخا شد  
چنانکه از نسبت خبرند و کلماتشان برقرار و کلبه جنب سید را می را کشد و شب  
طعامی اندک کلف روی آورد و در و طعم آن روز زیهار را اگر شناسد از رخ و کوف  
او بفاسطایف میرفت و در شهر رسید جای منم سیدی دیدم و در آن ناز و سحر  
مربوبه شهر رفت و صبح آشنایان را در روز و در بیابان و در حوضها که با بار  
خود گفت با این جوان کنی یا دوست همراشان میشود و می کشد تصور که که او را  
شناختند و سبک کردند و باغ و باغ و باغ که کنی یا دوست او را بکشند و عذبه سبک  
صالح بهر و درم بدست کرد و از فرقه ای نشتر رسید تمام میان که و گفت که حق  
تعالی میفرماید بر خیز و با ما ایستاد تا تو تمام ملک با عاده شهر روی کابرت نشان آورد  
حوال گفت از آن که در شتر کرم چه ایشان آواز از این طبل را تصور و قیوس گفت و  
ترسند در رفت و گفت و در روز از این طبل را گفت و شب گفت که سید که  
حق تعالی میگوید و قیوس و قیوس حلال که و اسلام ظاهر کش و مکی صالح در شتر  
اینکه باقم نه تا آمدن حمر این حال شنیدند و بگریستند و تحلیله و تکیه خدای علی  
آل و قیوس و از عاریه و آن آمد و مکر و قیوس را بدین از آن حق تعالی رسول خدا ایشان  
که در صوفی و عات غیر در ایشان و در غیاب کوفه و مکر را موعود که در غار مضاجع  
خود نشد و وفا بخون آن مکر و غار مسجدی با که و آن روز را عید ساخت  
**ذکر ایجاب التسمیم** سید را به صامت که در زمان خلافت کج بود  
نویسند مرا نه قیوس را به تعمیر فرستاد و در بدین اسلام خوانم اگر قبول نفع

والله اعلم بالآن بانش در له بدینه از بدن از بدو تا م سیدم خلدت جلد الغستا  
از آل حمیه حاکم بود و زود پیش رفتن جامه های با کشید از صفت کس سوال کردم  
فرمود که نر که ام که ناشار از سرحد ملک خود بیرون نکنم جامه عات بنو شم  
گفتم ملک خود نگاه حارجه بخدا سوگند که بر تو البته غالب خواهم شد و رسول صلی  
ما را اخبار فرموده است گفت که شما سید را دیدم ترا جبهه معنی دارد گفت آنجا که در روز  
روز و در و شب تا زلند گفتم بخدا که ما آن طایفه ایم از جمع این نور زکشت  
سیاه شد نری چند با ما همراه که ما را با برق که به نزد قسطنطین ریا  
کوی عظیم درخشانند از دور پیدا شد گفتد اصحاب الرقم در آن کوه مدفونند  
نتوجه آن کشتیم بدیری مشی شدم از آن کوه و اصحاب الرقم سوال کردم گفتد  
چین شین بین مدفونند یک شاردادیم و ما را با آن دلالت نموده در آغوش شود  
و در وی سنگی رسیدم در آن موضع سیزده تن بهار و مضطرب بودند که تصور میکردم  
که در خوابند روی ایشان کشادیم از رنگان تان تر بعضی را ریش سیاه و بعضی  
سفید سیاه و یکی از ایشان زخم شمیری بر روی داشت آن که کوی مکر دریا  
مفروب کش بود اعلان موضع را از طرأه یال ایشان رسیدم گفتد مرا سال  
روز عید ایشان در می رویم و بری خیزانم و خال از جامه و روی ایشان  
ی افشایم و ناخن و روی ایشان کوتاه میکنیم و باز بران عیاده میخی با نیم  
رسیدم که جکساتد وجه دست ثار درین موضع مدفونند گفتد در کتاب  
خود یافته ایم که چهار صد سال قبل از بعثت عیسی علی پنا و علیه السلام وفاته  
کون اند و مجموع بر سال بیصوت بود اند بشتر که در یک زمان پیش از معلوم  
نداریم پس ملک روم و دشمنان استقبال ما فرستاد و گفتیم اینجا بزرگ آید  
که شتران شایسته طویل اعناق از دروان ثواتد رفتن ایجاب نموده

در کتاب

نیز

م

نیز



و همچنان تا در قصر ملک ماندیم چون نزل کردیم تکبیر گفتیم قصر در لوزن افتاد و خاک  
 تصور کردیم که ساقط خواهد شد ملک و ستاد که شمارا غی رسد و در بارگاه و قصر  
 اطهار و بن خمد کردن بعد از آن ما را طلب داشت جمعی قلیلان بطارقه نشسته بود  
 سلام کردند و فرمود که اگر بوضع تخت ملوک مرا شکافی چه شدی گفتیم بدین  
 طلال نیت گفت ملک خود را جلوه تخت میگوید گفتیم جز در رویم که السلام  
 علیکم در محله و پیغامبر را نیز همین سبیل اندک از روز و نماز سوال کردیم  
 نوهم گفت اعظم کلام شایسته گفتیم لا اله الا الله و الله اکبر از هر تکبیر گفتیم غفر  
 لمزید و در تکبیر و جلوس اندک شد گفتیم لا اله الا الله و الله اکبر میگوید این  
 زلزله پدای آید گفتیم در هر موضع ازین بهتر ندیدیم الا آنکه تو فرمودی که حدیث  
 بسندید است پس ما را بمنگی بهیچ نهد آوردند و سردوز را بخا بودیم  
 جهانم ما را طلب کرد و گفتیم هر آورید پیش قیصر بود خوش شستیم به قیصر  
 چمن بکشود و خرقه سیاه بران صورتی سفید پروان آورد گفت این صورت  
 می شناسید ملک گفتیم این صورت آیم علیه السلام است و دی دیگر کشاد  
 و خرقه سفید و صورتی سفید بر هیاه سفاهر با محمد مصطفی علیه افضل  
 الصلوات و اکمل الخیات پروان آورد و هر آن صورتی هر که میخواست  
 بگریستم گفت خارج میگرد گفتیم این صورتی را محمد رسول الله است و هر یکی  
 شما که این صفت ظاهر شماست گفتیم بی دیگر صورتی پروان آورد و با محمد مصطفی  
 مشایختی تمام داشت و گفت این صورتی را هم خلیل است باز صورتی دیگر اعراف  
 فرمود اسم اللحن کانه که او را حزن و اندوهی بودی گفت این صورتی علی بن ابی طالب  
 السلام است این صورتی دیگر نبود شل فرگفت این داود است این صورتی  
 پروان آورد گفت این سلیمان بن داود و مرکب او بود باز صورتی پروان آورد

خوش منظر می گفت این میسی بن مریم است عظیم در تعجب افتادیم گفتیم اما  
 الملك این صورتی را کویا خود ایشان انداز لجا ملک سید است گفت از خزان  
 اسکره خواهرترین و او را از مغرب شمس حاصل شده بود بعد از آن فرمود که  
 شمارا بجهنم فرستاده اند گفتیم از برای آنکه ترا بدین اسلام خوانیم و اگر ابائی  
 بریزه در حالت فلان خوان ادا کنی و الا حرب را آگاه باشی قیصر گفت مسیح  
 سوگند که بی شمار صادق میدانم و آن رسولی که عینی نشان داده است  
 اگر دانستی که بعد از مسلمانان رویان مرا بر سلطنت داشتندی اسلام قبول  
 کردی اما بادشاهی خود را دوست میدارم باز گفتیم و قیصر با او بی رضی اندک  
 دفعه کوم ابو عیبه جراح رفتی از عینه که از عشره مبشره بود با منی منوار  
 بنروز شام فرستاد و حق تعالی نوع و طفر روزی که و این امیای القم در  
 الفید بن عمر بود **در سلطنت کرامت** تخت نصر را بهم لمر اسف بن شوخی  
 لیس بن کنانه میخواستند و بعد از او چنان بود که یکاوس بر برادر خود کینه  
 خشم کرد و از ملک خود دور گردانید او با اهل بیت خود شهرت و سر رفت و ما گشتند  
 بعد از او فرزندان او را بخت نصر متولد شد در بر و صبا بدش و فاکه  
 مادر او را تربیت میکرد و هر کودکی بسیار گشتی مادر او را این نام کرد و بی بسیار کردند  
 چون بسن بلوغ رسید نفایت میبرد و بسطی عظیم در جسم داشت و جدا کرد  
 کتیفات نام مشابه بود و علمای اسرائیل گفتند و حقه معلوم کرد و ده که خرابی  
 بت المقدس بر سر او خواهر بود یکی از علمای اسرائیل بنو سید حکایت  
 بکسید و نزدش رسید و گفت سال بود بر در خانه نشسته و با کشت بر زمین  
 صورت المقدس و شوارع نقش میکرد پی انکیر المقدس را دیده یا شنیده بود  
 بر صورت خود دارد و آن صورت را محو کرد اسرائیلی یقین کرد که او بت المقدس را خواهد

ن

که



بخت نصر کف رویا غریب و از تو التماس می دادم قبول کنه و اورا بخانه  
 خون با ایشان موافقتی حاصل کرد از مادرش در خواست که پیشش را  
 بگوید تا امان نامه بجه مرو و عیال بویسد و به شرق و غرب عالم ماکد خواهر شد و هر  
 بخت نصر سرور شد و پیشش را کف به به بنوا به از برایش بنویس بخش ایلی  
 نزد سلیمان رفت و قصه با او گفت و بجم پادشاهان سلیمان از اولاد و کتب و کجی را  
 طلبیدند که پادشاه که داشت بخت نصر را نشانید و هر شش شد اشراف و افا  
 را طلب فرمود که سلیمان وفای کف و پیشش را بجم بهای افشت  
 شش از آنکه استعانه برید می خواهم که با ایشان بحاربت کنم و مملکتشان بخرانم  
 و با دو بیست هزار سوار متوجه شام شد را بجم نیمی اسرا بیک جمع کرد و ب  
 مبادت نمود و فاطمین ثقل که دو فام بود بخت نصر و متعلقش رفت  
 و بنیان و سپی شوال شد و قریب سه سال از آن بگیری آورد و اینال سفر بکشم  
 از آنجمله بود و جوهر و زرد و نقره مسجد کردند و با خود بچول کردند و کربی سلیمان  
 نیز با خود برداشتند و هر می ایشان شخص امان نامه داشت بخت نصر تقدم  
 او را عزیز داشت و عطا و افرار از این فرصت و تمامش فرستاد که الاهاها آن شخص  
 و با عنیت و اسیران بی اراق آمد بهر کسی بخت نصری رفت با کله و فی اسرامان  
 و فلیحه ما جانیا محبوس که هر طول اطراف قصه فرایست المقدس معلوم گفته نامه  
 و بقیه طاعت او را کردند و هر می ایشان بخت نصر خوی با یک بید علماء ملک را جمع کرد و  
 از بخت خواست مال بخت گفتند و بخت گفت فراخش شده است بی از علماء  
 گفت معیات غیر از اینا کی چایند اند فرمای تا و اینال اسرا بیلی حاضر گفته  
 او را حاضر گفته و بید کرده بخت نصر از بخت سوال که گفت مرا خدا می هست  
 مرا بوقه کراهه فرمود گفته که غیر از او هیچکس را بجه نگویم گفتند و حسن عیادت

که با خداوندان خود وفا نمایند و من خوی دیدم ام و فراخش کفام حایا لک  
 حق تعالی مرا از ان خواست تغییرش آگاه فرمود اسطال الک بتی دیده  
 با بخت نصر در زمین و پیشش در آسمان و در ان اثنا سنگی از آسمان آمد و ان هم  
 خود کرد و آن جناب بزرگ بود که به عالم منتشر شد باز در احوال نگاه کرد و  
 از سنگ و آسمان اثر پیدا نمود بخت نصر که صدق تا ویش جیت است اما هم  
 شاید طایفه بجم و سنگ غضب خدا و خوی ملک شاهی مطه بختی باشد  
 که در تمامه با فراتان میبوت شود نام او محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم  
 بخت نصر گفت این حکایت چه وقت باشد گفت بعد از تو بمهر سال پیش و اینال  
 میزد داشت و زیرو پیش خود کرد و ایند اشراف مملکت ازین معنی بشک آمدند  
 و گمان بفرمود که بخت نصر ترک دنیا خواهد کرد گفتند ایها الملک خبر که ایلی را  
 بخت نصر و بجم مداری مکر و من او قبول خوی کرد او گفت من مرکز ترک دنیا خود  
 نکند علی هزار سال تا تغییر شد اما همچنان بوقر عیالی آورد و تمام بختی  
 اطلاق که بجه و رایه و نشیمن فرمود بود روزگاری بین مکد شد با خوا  
 هایت از اول بید و اینال را بخلق طلب فرمود و التماس نمود که خواب و تغییر را  
 بگوید گفت در حق دیده اصلش در زمین و فرخش در آسمان و اعضاها در  
 برو و بر سر آن مرغان لاله گرفتند بجه آوردند حنا بجه درخت از ایشان شد  
 و ان اشافر شده از آسمان پامد و ان درخت از بیخ بکند و تری بستد  
 و اعضاها آنرا از هم جدا کردند و ساقش را بر حال خود قایم کردند و در  
 مشرق کشید بخت نصر تعدیق که التماس تغییر نمود اما درخت ملک بخت  
 طویلت و کمر مرغان لشکر تو و بر آمدن درخت خفاست ملک و بختی بختی  
 ترا بر صوة جمیع مرغان و جواب سخ گفته سال سیب بجه صنم خوی

را  
 را  
 را  
 ی  
 غان



بیت المقدس و استخفاف انبیا و اولیا و بعد هفت سال باز آدی شوی بخیم کفر  
توبه من قبول کرده گفت بعد از سه روز ساعت یکسان رفت او را در جناح  
برآمد بود بصورت عقاب قنات طیور نیز و متضرری شدند بعد از آن  
شیری کشید جمع سباز غالب و آخری بصورت شیر بدست خود آمد باز  
آدی شد و عمر آن حال باخت نصر و ده بشش کلمات بقیام مقام کش  
بخت نصر خدای تعالی امان آورد و قسم و وعده شد که گفت ای قوم عباسی منام  
که از ایشان بقتل و مضرتی نمی رسد بکار باید بدان آن خدای می پیر کرد  
که یکی است و هم انا ندارد و قدرة خود بمنزله میراث باقیست و بعد از آن  
او را است در هر که مخالف است او را بقتل آورم اکنون که روز شما را نهاده است یک  
فکر کنید هر که بشود آمد و در قبول رفیع او بفر کفر و بدعت بلکه او هفتاد سال  
**ذکر سلسله کلمات و کلمات** و کلمات بعد از بر شش با و سلسله کلمات  
و از واقعه شش بره نکر و بفر و طغیان اصرار نموده و بار عیبت و کفر  
معائن که دینی اسرائیلیان از محبت که آیند سالی چند برین کلمات روزی  
در اثناء مجلس از دیوار خانه کنی بلا ساعد پیدا شد و سه حرف عربی نوشت  
و غایت هر کلمات سلسله کلمات و حرف را توان خواندن از خوف مضطرب شده این را  
طلک با آن که شده بخامد آن بود که بسم الله العلی الاعظم عز و الله الکذا  
و وزن لغت و جمع متفرق سنی خاری و ذل بعد از عز لاحق تو شد و علم را  
وزن لغت غنیف بود و مکتوب بود و باشد که منفرد کعبه و حق تعالی اضعف  
خلق خود را بر تو حال کند تا ترا عذاب الیم بچشاند هنوز دانیال درین قعر بود  
که بسته بود روی بکعبه و از منخرش دماغ رفت و در سوسن آوازی آید  
بعد آمد خاتم تنگی بظیم بر سر مکتوب و دس و آهن با آن از سوراخ پنی او

بشور اینندی تا لحظه استراحت یافتی برین صحنه ماند و فاته که در زمان  
بخت نصر و کلمات سلسله کلمات بر شش بود و هم در آن سال او بر وفا بود  
**ذکر شش و افیشش** بعد از آن شش و افیشش بر شش با و سلسله کلمات  
قیام نمود با نصر از سوار بستد و بوق آمد و از آنجا بخامد آن روز  
را بر سر قد متوجه چن کشت و خبر بخامد آن رسید با و زرا و اشراق و کار  
شمر مشوره که دس و زرا مکتوب گفت فرزندان و ابدا از من رعایت فرمای  
و مرا با اندر خود بکند بران قرار گرفت برخاست و رفت و او را و قمع که و  
به منری چین مستقیب شمر شد و خبر رسید با و خواست گفت و بویا  
آورده ام از خامد آن چه روز را خاص او بودم در وقت وصول تو را را هم که  
و مشوره نمود اما بخامد آن اشاره که در کشت بطاقت تو را آید و خراج تو  
با من آن که که مشا هره بیکنی با وجود آن محض تو کر ختم شمر او را نیز بود  
و گفت علم تو بدین طریق شمر باشد در میان ما و آب چه مقدار سافت باشد  
گفت سه روز پس روز آن به داشتند و متوجه پلایان شدند روز چهارم  
شمر با آن شمر کشت ای وای بر تو آگاست گفت قطعا درین سالیان است  
و من یکدم و خود را فدای مکتوب کعبه شمر را آنچه در حالت ولادت بخامد  
گفت بودند که میان خود که آهن و فاته نخواهد بود با خاطر آمد بر خود ما و زیر  
که روز بود و از نا تشنگی بچش و دوع خود را زیر پای انداخت و سر  
آهن بر سر کشید و لشکر را اجازه تفرقه داد تا مکتوب و دوع مکتوب و فاته  
**ذکر سلسله کلمات و سلسله کلمات** این المفع کوبد و کتاب عجم با قلم یک  
سبب حرب ستم و اسفند یا آن بود که کلمات سلسله کلمات و فاته  
بجمله او آمد و گفت من مغایبم و او را بدین نحو سیت و بوع که رسید که



دین بحسبیت کفایتی نیاید نکاح اما و اخلاص و سستی  
 آفتاب آتش طلال زهره اسبکشاسفندی بجوی در آمد با خدم و چشم و در  
 ابتدا او سلطنت او ملکی از اولاد و جام بن نوع با هزار هزار سوار با حق آورد و بود  
 و کشاسفندیار بخارت آورده و نظر حامیان را بود و کشاسفندیار  
 کفرو درستم در بختان بود و در نسب او اخلاص یعنی گویند از اولاد و طعم  
 سام بن نوع است و ایشان قبیله جبار و خود و طایفه دیگر گویند از امتیاز خود  
 بود و سلطنت هم وقوق بدش از آن جهت چون اسبکشاسفندیار معلوم که با  
 دوانه هزار مرد را از ملک حای رفت و کشاسفندیار ظاهر که طایفه و ایشان را  
 از ملک مقرر و در مقرر که طایفه کشاسفندیار مقرر که باز کرد و با حای بر سر  
 رستم نهاد و فرامان و بختان را بدو از این داشت و امان فرمود که بر تخت  
 نشیند و بی از مالک اقطاع او که در ملک بختان بر سر بود و چون معلوم  
 که ترکین آبا و اجداد که و تابع ز رشت کشته تمام در غضب رفت و من خلع کجا  
 که اشرف و ابا و راجع آورد و حکایت ایشان در میان نهاد و با رستم موافقت  
 که و از طاعت کشاسفندیار من آمد و بختان آن حال معلوم که بر خود را  
 اسفندیار روین تن طلب که و گفت ای برز و باشد که ملک بر تو متور شود  
 و این کار بر تو قرار گیرد الا وقتی که رستم نباشد جان کشش او باید که تا خلاص  
 شوی اکنون شده قوم او را معلوم که از مساکر مرا خواهی اختیار کن  
 اگر باز بطاعت ملکی آید دست او و در و الا بختان او شغل شو و امید که  
 تو بر و مظهر شوی اسفندیار با و انوار پروان رفت و خبر رستم رسید  
 باغرابان و بختان با ن مستقیم اسفندیار رشت و طوس و سمرقند و بلخ  
 شدند و صفار را که نخستین اسفندیار رستم را طلب داشت و از موجب خلع

در کمال

و ترک طاعتش سوال که لقب مزور آمدن بدین زودش را انکار که هم  
 اسفندیار گفت با و شاه کار خویش بهتر داند تو ترک مرا می کنی و بطاعت  
 در آیی و حق آنچه از تو رسید است شناس کن حق خدمت رستم  
 که او را از قید شمر خلاص کنم و تا ترک بحسبیت که من فرمان برداری او  
 بخاتم نموده اسفندیار گفت مروق نباشد که دولت را بجلالت اندازیم  
 گفت اما من تو را مستوار بندم و با هر یک مبارزت تا بگویم هر که آن دیگر را  
 ایستاد و ایند و ملک مستولی شود رستم گفت انصاف نیست انکار بحالقت  
 کوفه و صفها از دور تو فرستد و از باد و تابش جنگا م بقال قیام نموده  
 بهر شب جای شد و یک بالش را که خود رفت و هیچ از سلاح رستم بر  
 اسفندیار کار کرد و با سحر و جادو و صفت بر رستم خواست که  
 کند و در شب لشکر را در کین گاه پیغمبر اسفندیار معلوم که نزد او فرستاد و  
 با قاتق نفس شد و رهای جاری ببار زرت پروان ای بخت با اسفندیار  
 بر می شغل شد و یک تیروی خطای شد رستم بی سله جراحی محاکم کشت  
 نوید بود که از اسب خطا کند بر اسفندیار زد و کرد که امروز ما را فرو گذار که ملا  
 حاصل شده است قبول که و باز مقام خود رفت و آن شب تا بروز پیکان  
 از اعضا و جوارح خود پروان آورد و کاهن را طلب کرد و در با اسفندیار  
 مشوره که او گفت اسفندیار را خواهی کشش با پیران و بسیاری خواهی زیت  
 رستم گفت من در از وفار غ کوه شتم با کندارم بر سید که او را چگونه توان  
 کشش هم سلاح بود و کار غنی کند که من گفتی از جوب کند و می اثر  
 خواهر که و آن در جزیره از جزایر کار و زون است انکار رستم با اسفندیار  
 و تطبیع که که باز بطاعت خواهر آمدن و عورت را خیر انداخته رستم مجرب

ل

ن



رفت و چون رانیر ساخت بدین حال سفیدار را گفت چرا که آله باش بر  
 یک تیر با سفیدار انداخته و قتل او آمد و در حال کشتن لشکر نهنگ  
 بازگشت اما نهایت چمن در پیش شد ملک و سران و همسر سفیدار  
 که وفات یافت و دستم بهر از سفیدار روزی بهر بیرون رفت و عقب  
 چار و یعنی استیکه ایست که گاه در جای اقلد و وفات که در ملک  
 کشا سفید و پست سال بود **ذکر سلطنت ایملک شاهر** اعلیٰ عز را  
 چون واقعه شمران که معلوم شد بر روی را ای ملک جای او داشت و متوجه  
 وادی زربعد که در بلاد مغرب شد با هزار علم زمر علی و هزار سوار  
 جعفر بن منمید و فاته که واقف بر شش تقایم مقام بر شد و باز می آمد  
 و او را تبع الاقل نام بود و او را بعد از اکل تار جدش شمر هم تر بود متوجه  
 عراق شد بهر سفیدار بطاعت افر آمد و از راه خراسان بخارا رفت و حفر  
 جدش شمر بر قدما و خلیفه بود و بعد از آن باز عمارت کهنه و یک سال آنجا مقام  
 و به ارض چتر رفت تا آن استیصال نمود و عمارت کهنه و اقلن منظور شد تا آن  
 را بکشت و شهر چین را خراب کرد و غنیمت و غنیمت و غنیمت و غنیمت و غنیمت  
 و بعد از وفاتش بر او خلیفه چشان مالک شد **ذکر سلطنت خلیفه بنمید و دارا**  
 و چون مدت ملک بهر سفیدار هشتاد سال رسید خای دختر خود را بکاخ  
 آورد از و جام شد چون وفاتش رسید و همه که تابع بر آلی سر زن بداند تا  
 نزد او بر آید و بزرگ شود و در آن وقت او را بر سر کیاسته بود ساسان نام همسر  
 کار سلطنت خلیفه دخترش حواله ساسان ازین معنی در ششم شد و کی سفید  
 چند خرید و هر کس با او در می میزد و فرزندانش که سفیدار می آیند و  
 به ساسان را می کشور شد و تبع اقلن و بهر سفیدار که یک عصر وفات که

و اقلین سر زن چشان مالک شد

و پیشتر خلیفه چشان و خلیفه شمر در یک روز کار بود پس خای بری  
 آورد و او را دارا نام نهاد و بدین اوضاع سرود و خود بغزو روم رفت و بعد از  
 تال بخش خای داطو بود و جمعی کشت و کشت و بسیاری اسیر و مراجعت کرد  
 و شتر و اسب و کاسب و وطن داشتی و کس و کس و کس و کس و کس و کس و کس و کس  
 بخور بانو چشان هزار و نه روز و هجده سال حورن کال از ملک خای بکشت  
 دارا ببلع رجال رسید و نهایت عافیت عافیت و رسید به خای اکابر و اشراف  
 جمع که و دارا را بر تخت نشاند و تابع بر سرش نهاد و گفت ای بهر ملک  
 برت و انکالا و ششم و بنور رسیدم و خلافت را فرمود تا بطاعت و دارا رسید  
 و او با سلطنت تمام نمود **ذکر سلطنت خلیفه چشان** و یکبار چشان  
 لشکر کشید و عراق توجه نمود و در ساند که جماعتی از آل طلم در زمین  
 ظلم می کنند و در میان آن طایفه زنی زرقا نام که از چند روز را لشکری  
 و قسم خود را اخبار میکند خلیفه چشان فرموده سواری شایع در خلیفه شال  
 علی با خود بر داند با کما شعی از ایشان جدا شد زرقا فریاد بر آورد و گفت  
 یک مرد بشای آید بایسی درخت کشتد و غنمش بغلی پیدا شد بخواب  
 اثبات نموده خلیفه چشان بر سید و تمام را بقتل آید و زرقا را نزد خود  
 خواند و گفت تیر خاشم تو از چیست گفت و وقت خفتیدن اشد یعنی هر  
 بسیار دشمنی ریزم بنمود تا ششمش قلع کهنه در زیر ششمش  
 سیاه ظاهر شده بود و آنان وقت آمد مهم اشد بسیار بکاری بر نوبت  
 از آن خلیفه چشان بر سر دارا بنمید و قلع عظیم واقع شد و خلیفه چشان  
 لشکر کشید و در میان بر سرش را بر جای او بنشاند و در آن وقت دارا  
 نهایت می نمود بانصد هزار سوار بستد و روم رفت و باقی کس محال است که

و اقلین سر زن چشان مالک شد

پند

قی



صلح و ان گفته که ملک و هم سر مال صد هزار پخته نه هر کی سحر شغال  
 دارا دستد مراجعت که مدله منق و فاته که و نه ملکش بیست لجه  
 و بعد از و حار بن و ارا بال شاه شد و بغایت مجبر و متکبر بود که مکتوب  
 بدین صورت که شقی **اینست** من دارا بن دارا یعنی تو سلطان کالشمس  
 الی فلان و اول کسی که مطیع او شد چنان نری جیستان به ملک من و  
 فیکوس ملک و هم و خاقان ملک چین **ذکر خروج اسکندر فاعلترین**  
 عبدالنیر المتع کوید بجم و نسب اسکندر خلا و که اند علم فاکس کوید بر  
 دارا بن بهر است از هر یک دارا دختر فیکوس خواست بود و چون او  
 نزدیک خواست بوی نفی نا خوش بود و سید سلطان را گفت معالجه او کنید  
 بکلیکایی که آنرا اسکندر میخوانند علاج که نه و دارا با وی و طی که چاکر  
 او را باز پیش فیکوس فرستاد پس آورد با سم آن کجا اسکندر نام بلند خمر  
 بسن با و خ رسید بغایت کافی و دای بود بدش مور مکتب بود و توفیق فرود  
 و در هنگام وفات چشای و بی سمدی بود و مقرر گردانید و از رعایا بطا  
 او خط بستد و چون سلطنت ممکن گشت عساکر جمع آورد و میرداد برادرش  
 متوجه شد اهل روم کوید به بر دارا بود بکلیکایی بود و در لفظ  
 متوجه و آغاز نهاد و بر رعیت ظلم و ستم میکرد و ران بلاد شخصی صاحب بود که  
 را خدا تعالی از همه وانی ما ذار سلطان البین نام او یکروز را اسکندر  
 در وقت و کشتای بند علی شمر از خدای که ترا فرید است تیری جرابه  
 کبیری بجای که پیش از تو بودند اسکندر ازین ظلم عظیم و غضب و فرود  
 پس روز او را بجو سر کهنه روز چهارم حضرت عیسی فرشته فرستاد و او را گفت  
 سقوط خانه که از هم بانشد است و نری آنگاه که سقوط شقی که بود و از جای

پرون آمد و چون اسکندر را معلوم شد صاحب بن را طلب داشت و حال رسید  
 تمامت بیان همه اسکندر خود رفت و سقوط کن خانه نگاه که اندامش بلزید  
 ملک خود در شمش حقیر نه و وار شدند و او را طلب میکرد و بد از چند  
 روز بر سر کوی دیدند که عیان میکرد ایشان گفت بروید و این عاصی شمر و  
 باکوید که بطاعت خدا و آید و ترک عصیان کند و طعنان نیا حق تعالی  
 ذکر او بلند گردد و مسلط بر جمیع بلاد و بلاد و مالک شرق و غرب و الا ملک  
 از وی ملوک که اندامش از خبر با اسکندر رسید غضبش بیه کشت خود  
 نه او آمد و اعوان را گفت او را بجز آوردید خواست شد که او را مقید زند  
 آشی پامد و چهار اسب و خاکسار بر و در اقبال و غنی علی شد و چون مقید گشت  
 دست پای او را پاره داد و گفت ما بر عالم را دکن که از ظلم و کفر توبه کوم  
 ناصر من مشرح شود و چون تفرغ اسکندر مشا بهر که روز و رعت آورد و در  
 که مخلص است نزدیک آمد و او را در اعشش گفت و گفت شانه بالتر بر رحمت  
 خدای اسکندر از ارسطاطالینس التماس از دین عوطه تمامت از برای او  
 گفت انکاء اسکندر خطبه که وقوم را از لاله خود اعلام داد و بمسلمانی  
 صوة که جماعتی که و ترک عیان اصنام کشت بعد از آن باول مکتوب نوشت  
 بدین صورت **اینست** بسم الله الکبر الحق البین اما بعد فان الله  
 تبارک و تعالی عزیزی من قدرته و عظمت ما اقررت به بالعبودية و علمت  
 ان النفع والضرعنه واللوت و الحیوة منه و انما نحن عبيد و خلقه قام  
 السموات و الارض باذنه و خلق فیها من عجایب قدرته فکان من امر البلیس  
 ما قد بلغکم و قد علمکم العداوة و البغضاء فی ایام آدم ثم انکم بالثب  
 حق استخوذ علیکم فانساکم ذکر و بکم و نصبکم الهة فذلکم فاعرفوا



حق پرسته واقروایعته و قیامت و عید و حق عبادت و لشکر و کینه  
 شکر و اخلعوا الالهة التي کتم تعبدن من دونه فقل حیت اللندار  
 علیکم فانی اقم بالی و الهمک لمن لم یقبلوا ما وصفت علیکم و تعادیتهم فی عیلم  
 لا غروکم فی عیلم بل حکم و متک و مالکم و السلام **است**  
 بسم الله الملك الحق المبین من اسکندر بن الفیلکس الی دار ابن حار  
 سلام بر اهل طاعت حق و انکسانی که بدن خدا در صفه اند و بهیاری  
 محبت نمایند اما بعد ترا بتوحید خدا و ترک عبادة اصنام و دعوت می کند اگر قبول  
 میکنی سعادت دنیا و آخرت شد و اگر ابا غی و بال و نکال آن نمی رسد و  
 بقول السلام **فان** این کلمات در جواب نوشت **عاب** بسم الله و الی الله  
 من مک و دار ابن حار الی اسکندر بن الفیلکس مکتوب که نصی به عمل می نماید  
 بود پس رسید مرا چیزی میخوانی که حد تو نیست و تراغی **است** و این نزار از مقام  
 رای است که نه حفظ حقوق اسلاف بود و اندک غرور تجزیه روزگار است  
 ینقال است و یی عقل شامت رسید میفرستادم و مقید و میقول  
 ی آورده است جان الله بر زبده سلطنت از تو اعظم بود به بندگی ما اقرار کرد  
 و فدییه مصالحه نمود و سال صد هزار پند و پی بخوارانید و انید جان  
 سبب و داران مملکت کار خود فرو گذاشتند و بیم اکنون در دستا و ن فدییه که  
 برتری میساید تیجانی و آنچه اهل و عیال آن پستی پرامون آن مکروکم  
 اسکندر در جواب نوشت **عاب** اما بعد مکتوب رسید بد آنچه نصی و جمل  
 نسبت کرده و گفته که آنچه ترا بدان خوانده اند از نشان منست و در آید و  
 طور منست و از صفات رای و نکال عقل و قله تجزیه است و جمل بیضه  
 زین معلوم فرمای که مرغان که آن پهنها از اشالی حاصل شد نیست کشند

و حق بعد ترا بدان سپلی نسکون غیر حیرت مانده و تو باقی مانده ایم باش  
 بر لظراف و جواشی خود را جمع آورد و هشتصد مرد متاعل اختیار کرد و  
 که و سر و ادا بجانب عراق دایم دارا را معلوم شد آن مکتوب نوشت **عاب** اما  
 بسم الله و الی الله اما بعد پس رسید آنچه جمع کرد و از ابطال و شجاعت و عیار  
 من خواهی کرد و دانستم که ترا بران نداشت است لایب و حمل و ضعف رای  
 باز در جوانی یاد خود رو که این دینه نیز تجاوز کردیم فقط و عزم را بخشیدیم  
 به ضعیف **است** حال هم نرد من یقین می گشته است حال آنکه شایسته  
 دید اید و در دینم ادر فضل با و خود کشناخته اید و باج و فدییه بپادان اید  
 و من از برای رعایت حقوق اسلاف و اجداد و خصوصیت مصاهر و مصالحه  
 که میان ما و جرت فیلمکس بود ترا عفو میکنم و جای خود بشین و ترک  
 این فصولیما بکن و الی الله ام انکا مکتوب را با تو حق از خواص خود بفرستاد و یک  
 بایست طلوع در صافیه جوان و کوی و جویان و عراقی کند و رسید  
 با نشان محمود که تا غفلت و فم اسکندر را در آل کند و بنده اسکندر رسید  
 آنچه مکتوب رسید و جواب که شده مرا چه عفو و عذر مکتوب لرزه  
**عاب** اسکندر بدایا بسم الله الملك الحق المبین اما بعد دانستم و فهمم که هم  
 مکتوب آنچه فرمود از صبا و حمل و ضعف رای و عقل من تجاوز و عفو تو  
 از هم و خطا من و آنچه که فرستاد رسید فال گرفتیم و در راه مانده آن که  
 حیرت و بیای آن در راه و قبضه تیجیه و آورد و است مملکت ترا و زبیردایف  
 غیر من را که تواند و تو از من نهزم خواهی شد و کوی و جویان و سپهر را  
 برای آن فرستاد که مرا بر اثر خود و دلالت کند راست غده عساکر تو  
 بسیار است و کنی شکر و قوه اند من آنرا جیشم نه جلالتی از آن باقم

و بایست که بگویند که این کلمات را  
 اسکندر بن الفیلکس نوشت



و نه راستی از آن بدیدم انگاه پنهان کفی از آن رسم در میان آنرا  
و مضع که در بخورد و ایشانرا با عطا وافر و یک انبان خود را تحفه ملک و انگاه  
چون که دارا رسیدند آنچه مشاهیر که گفته اند پان نفه در حکما مضع رسم  
رسیدند دارا نیز بتقلید او کفی از خود را برداشت و مضع کند توانست  
از دمان پروان که وقت لشکر اسکندر را بجهیز کند و ناگهان برانگاه و دراز  
و انگاه بر و انرا فرجام جمع که در دربار اسکندر با ایشان مشوره که رای جمعی  
مشهر شده بیال و اطفال و مال و منال موضع حصین فرستاد و خود مجروح  
و ایستاد و بجای بلخ مخالفی شدید بگشتند و دارا رسید که آنجا خیزش  
کجا باشد کشتند در زمین ماهین رسم شهری قدیم خراب شد لغزای تاراج  
شهری بنا کنند انگاه دارا فرمود تا مدینه همدان ساختند و در یک شهر  
قصری رفیع بنیع المساجد بنا کنند مثل یک سیصد حجره است و در میان احوال  
همه تمام شد و احوال لغزای و اهل بیت و عیالی از میان برداشته اند  
و از قیاد و حنود شخصی و اوانه هزار مرد و عورت ساخت بران ایشا و اوانه  
همه لشکر اسکندر که در دارا با استقبال بیرون شدند و شیر جنگی  
سلاح هفتاد و شش لشکر و داشت و مفتوحه از منال طلوع الی القلوب  
انظرین کما و ابطال و ادوری و مدد انکی بدادند و احوال را مظهر اسکندر  
بود و دارا باقی با عسکر که بخت بد این آمد و با طراف و جانند و شداد که در  
فرار هزاران سوار جمع شد و اسکندر از آن طرف تر تعبه نموده بود و در کنار فرات  
فریقین ملتقی شدند و مقاتله کفیه که در آن روز و هم غنی گنجید و در میان  
بر جمعیان کشید بود و میکشیدند لاجم باقی که بود و میکشیدند و دارا  
با مدد و قلیات و صبری با پسران آورد و در جای اند بود و چون کار

انچه در گذشت و نیز یاد و سه تن فرار نمود اسکندر فرمود تا قلاطین را  
دفن کنند و با من مستقامت نمائند انکه از اهل و اراق مطمین القلوب ساکن  
الروح کشند و عنایم و افر و میان رویان قسم فرمود و در جالی و  
فریب حار و اقامت نمود و دارا دارا با صطخر فارس شد و با جنشاد  
و داد آوردن لشکر مشغول گشت خلقی انچه فرام آمدند فرمود تا با انشی خند  
بالاهم نهادند و راها بالارفت و مردم را خطبه خواند و انکشتن در رخسار  
مدان شد و بحیث و تقصیرت بنیک و بخت اسکندر و مقابلت رسم تحریم نمود  
معون قانع شد و جزین و کینشت ریس از نوزاد بر فاست و هم را توچ  
و سر زنی چند کرد و تهدید و وعید نمود و بقا و کینشت و محاربت و مصاربت  
و ان او فرمود باز فافگان بن ساسان که علم زان و دارا بود و بر خاستم  
این خط کلانی چند بگفت هر خبر وصول اسکندر فاش شد و هر ولایت عسکر  
رسید مفت روز اقامت نمود و از انجا بیرون داد و اس شد و دارا نیز بیرون  
آمد بالشکری انچه و مدشت و سر روز در کارزار بودند و از طرفین خلقی لشکر  
بشد آمدند عاقبت دارا منهم گشت بجانب کانی و متحضرین شد و وزیرا و ارباب  
عقل و یکا است جمع که و بشون پوس جباران مقرر شد که بطاعت اسکندر  
در آید این مکتوب بدو فرستاد اما بعد حق بیانه و تعالی ترا بر ما  
ظفر و قوه و غلبه و شوکت داد اکنون ما را بسوی خود میوشان و از ما تجاوز  
کن کن من بعد بطبع و فرمان و دار تو باشیم و متعرض اهل و اولاد و ششم  
نماند و متواتر انچه بران خود را بتو فرستم و یاد و نمائش بحاربت کنیم  
یکی از اعمال تو باشم اسکندر بر ما را الهام که مبدول فرمود و خود  
را الهامت و قدم در همدان ایستادند و را با ایشان هم سپلی نیست و خود

ین

ب



پایه که مملکت باز تو سپارم و دارا به سطر لطافت و اذعان اسکندر عظیم ملوک  
و مجنون بود و بهیئت جاهلیت او را ز محبت میداد و قصد غدر که و پادشاه هندو  
اسپاس بود مکتوب من بنور و قیاس رسیده باشی جزا بدیده است  
و مقهور و منقلب گشته ام مرا یاری و معاونت فرمای و لشکر امدادی زود که  
را شطاطت و پادشاهان مدارا و مواساجی نمایم اگر خدای و البرس کند طغیان و دیگر  
نیمه غنیمت ترا باشد جز اسکندر غرور دارا معلوم که متوجه او گشت چنانچه  
رسید مجموع لشکر دارا متفرق شدند و دارا با عددی قلیل از اهل بیت ماند  
بشاید که بکسرت با و زرایش اسکندر با صد و دویست و عقبش تا ختر آورد  
و زدا جز اسکندر را دیدند از عقب دارا را ضربه نفر حمله اسکندر کیست  
و متقی از همه کار باقی بود و زود آمد و سرش را کفار رفت و مناسف شد  
بگریست و فرمود که من عرض ال و نفس هم ازید نشوند و دارا را گفت ای کار  
اگر قبلا متان ز محبت خلاص شوی سلطنت را بنور و کلام و من بعد ترا و ام  
نشوم و اناست اسکندر بتدریس خود نهاد و با وانی ضعیف گفت  
کلامت را فهم که م و از ان مملکت میان من و سلطه جدای افتاد بر تو باد که نفس خود  
را مرتفع نگذاری بکوتاه وضع نمایی و در عاقبت خود فکر کن که قلیلان من و تو و غیر  
بودیم و امروز حال بجز مرتبه است من آنم که ملوک عالم از من ترسیدند و بطلان  
من در کردند امروز چنین ضریح فرید و وحید القادام اسکندر بسیار بگریست  
دارا گفت وقت حریصی زبانی نمیکند و در عاقبت نافع نیستی با من آواز را  
و صیتی کنم اسکندر اصفا نموده دارا از خدا و کار و ترس و فرزند و بیال مرا  
بعد از من نیکو کار و د و خترم را شوی و خدا خود قبول کن و برادران را بمقتضات  
دارا از خود دارا اسکندر گفت بخیر قبول کنم اکنون مرا خبر ده که ترا که خبر ده

ما فاضل

ما قصاص کم جلبت ما دو وفاته که اسکندر بنور و اذعان اسکندر عظیم ملوک  
بر و افشا نند و کفین مجاهد و پیاچ و زرافه لهنه و تمام لشکر مسلح شدند  
و دوانه هزار پیش تابت و دوانه هزار عقب و دوانه هزار راست و  
دوانه هزار چپ اسکندر در شش تابت دفاعه شدند و دارا بقبر برد  
و جزا نکه به باهک و اولاد دارا مکتوب نوشت **بسم الله الملك الحق المبین**  
من اسکندر بن الیکسوس الی فلان ابا بود برستی که من در حرم بصلح و  
فکاهیم از فساد شما خدای تعالی مرا بر شما ظفر داد و در بار شما را بزم غنیمت  
داد و دارا این دارا مرا بخیط و بحایت شما و صیت که است اکنون شما را بر  
دارا ام و شما را بخرج از دین خود اگر آمانی کنم اگر خواهید در آید و اسکندر را  
از کشتن دارا عظیم تا سخی جا صا شد خواست که قاتل وی را البته بقتل آورد  
مجموع اهل مملکت که آورد و وقت می خواهم که معلوم کنم که این دوستی با من که  
که و مرا از کار دارا خلاص کرد تا با نوع صلحت و عطایا ایشانرا مخصوص کنم  
آن سر و وزیر برخاستند و گفتند ایها الملک ما دارا را بقتل آوردیم و فرمود  
ما ایشان را در دورا بر سر قبر دارا صلب کردند ایشان گفتند نه تو فرمودی که کشید  
دارا را من را ترس مرتفع کردانی فرمود که اینک در مقامی مرتفع است آنکه باقی شما  
بدان قیام غمهم بر فرمود که خلیق ایشانرا منکسار بکشد آنکه از کمان بکشد  
شد و ان مکتوب بنفر زمان دارا **بسم الله الملك الحق المبین**  
بعد برستی که ما قاتل دارا طلب کنیم و دشمن یار و جزا بظفر یافتیم اخواه  
واقع شد مکره داشتیم و اگر مانعی بملکت باز بود و ادوی و سلطنت بود و کذا  
وزیرانش فلان و فلان او را کشته بود و قصاص کم و صیت شما بر من که  
که دختر او را رستی در عقد نکاح آورم باید که شما بر عزا صبر کنید و آنگاه

شتر



و آسود خاطر باشید که ملکت بر شما مقدر داشتیم و مردانه برادر دارا را  
 بر شما ولی کردیم و دستق را بنی قبول کلام او را بجهیز کف نموده  
 هستید و از بدان بدان ملک خود قرار گیرید و بر دستق این کتب صلح  
 نوشت **مکتب** اما بعد من ترا از برای خود برگزیدم و سیده نسوان  
 که دانیم بوسیت برتر و بر ما در خدمت ام که از بیت المقدس نه تو آید  
 آنچه ترا کار باشد پاورده و مصاحب تو نه من آید بدانان ما در دارا  
 در جانب اسکندر نوشت **بیا اسکندر** اما بعد از آن خدای که تاج و تخت ملک  
 سلطنت انداز است در خواست غایم که ملک تو باقی داند و بر هر که با تو عدا  
 اند ترا برو غالب و منصور گرداند و دستق سلام می رساند و خدای را بر آفر  
 ترا شکر او گردانید شکر که ارم بس که بر بار خود کشت که جهاز شدن  
 خدمت دستق رفته و او را با صطخر و اسکناس که در میان و در عقلت  
 جانش را تمام بسند داشت و فریفته او کشت **چرب اسکندر** **افروندی**  
 فروندی لشکری جبار بطبع جمع آورد بود تا نص و معاودت را نماید و با  
 اسکندر مخالفت کند و توجه کشد بود و خبر وفات دارا استماع که بازگشت  
 اسکندر بدو این نامه نوشت **مکتب** بسم الله الملك الحق المبین اما بعد بدینی  
 که خدای تعالی مراد است و شمار است که آیند و مرافقه داد و شمار را محذول  
 کرد به غیر و بطاعت مزوری تا مملکت را بتواند ازای کلام و مرار خود  
 سلطه کند و آن که خوش بایزیم و من غیر بخت را دوست ندارم مباح که گه  
 جاهلیت ترا غایب شود و بعد از آن خدا سوگند که دما از روزگار تو بر آیم  
 من نصیحت آن تو هر چه نداشتم و عذر بر تو انداختم و بر خود جولان  
**جافری** **بامکلف** اما بعد مکتوب یا خوانم با شما از من خلاصه که بطلان

دایم و اگر اباکم بر سر مرز خوی آمد هیاهات هیاهات یا بنی لیلیعوی  
 من بچون دیگرانستم نفس خود را امانی باطل بد و کمان ببر که چون بر  
 دارا ظفر یافتی بر دیگران نیز خوی یافتی و از وزیران خودش کشتند و  
 مرا طلبیده بود و من خبر موتش شنیدم باز گویم حاجت است که تو آیی  
 من اینک بالشکر و فیضان خودی آیم و امیدوارم که خدای تعالی مرا بر تو  
 سلطه گرداند چه تو با غی شده و پای از خود و جان خود پیرون نهان و اللهم  
 عمر اسکندر مکتوب فرخواند بر جیاهت صادمی که بجانب هند و فور بر با جموع  
 عساکر و فیل و سیاه مستقیب لشکر صومالیان است که در ملک هند  
 فیلان با پیش جاشکریا که برتر رسیدند چه هرگز فیل و سیاه نبرد  
 بودند و اسکندر بنو خود خایف شد و بزد و فریشتاد و با طماع صلح  
 تا خیر حرکت فوراجات خود و هر یک از قوم بجای خود رفتند و در میان  
 امپای اسکندر استقرار فرمایید و بدین و بنیاس و خد فرمود تا پست قرار  
 تالش آردی ساختند و لباس آردی در ایشان پوشانیدند و تمامت خوف  
 بودند و ایشان قهر و کبریت و نفط و زفت آکنند آنها را پیش لشکر  
 و داشتند بعد از آن در میان آنها آتش زد تا کلام شد بعد از آن طبل  
 جنگ فرود کشید فیلان و سیاه بران تماشای حمله گوی و بقیه را در میان  
 اعضا و جوارح و محال ایشان بسوخت باز گردیدند و من بعد جنگ  
 مراجعت نکردم و فیلان برگردیدند لشکر اسکندر از سر نشا طی تمام  
 بخار و شغل کشیدند و روزی داشتند قتال بودند و از هر دو طرف  
 بی تلف شدند و این اثنا اسکندر فوراً آواز داد و گفت بر ملک نش  
 واقع است که لشکر خود را در معرض مالاکل اندازد چنانچه و تو هر دو مبارزه



مر که غالب شد ملک او را باشند فوراً از حکایت بگویم طه قصر قاصد اسکندر و ذوات  
خلقتش انکه مرد و لشکر را و او اشده و ایشان مرد و بجم او بخشد فوراً و از  
عظیم از لشکر خود بشد چون التفات که اسکندر ز دست بخت و او را ضربه زد  
نی ای حال که مثل لشکر فوراً بشد که دست و پای نایب حال ایشان نبود و گفت  
مر که ساکن شود او را امان باشد هر جای باز و پس در فوراً و در کوه اسکندر  
دارا کلا و در خود و امان نام را ملسور کرد و ایند و بر سر فوراً بر عهد با و با  
پیدا از ان غنم و بخرید من ز صوم و هزار هزار و شصت هزار و در لند عساکر و  
کسی در هزار از غنایان که داشت و بخت شد قوی سیاه وید ماتد غراب اجمام  
طویل و عریض و مد آن بلاد ازین نوع و در دهکده شش ایشان تا را بخار و قریب صد هزار  
مرد جمع شدند و اسکندر ان یکجا رجاء آورده و دست فرار می کشید اسکندر  
فهم خود را اندر غنم و امان نام که در قلع عظیم خود عیث بر بخشد و بخار و عظم  
شد و اسکندر از ان زمین کوه و انرا با عبور له و پیمز رسید و بخت شد و هر که بخت  
که و بطاعت و آید و باج قبول که کسی در بر بتم بد و او و در هزار رطل و در س و  
هزار رطل و در صد هزار رطل و در دست هزار و پیمز اسکندر قبول که و در بهار است  
بد و جمیع عیث بود و قد که و در کسان که بی خراجه بودند و در س و در بیس  
بهرن کمانه و در هر که ان الیکس بن معروف و اولاد هر که با اوصاف برداشت  
و بشرف و ساطع و اسکندر مشرف و در هر که که اولاد و امیر و پسر و پسر  
لالی داشت و نفر کمانه را کف و دست و خراجه و در هر که که لال و انکس و در  
بدر شاه اسماعیل و نفر از غلبه و قطان و در هر که که خیر داد که در دست ایشان و در  
و در هر که که با پیش آمد و در حق تعالی خراجه بر ایشان سلطه که تا محاربت که  
و در هر که که لشکر انور خراجه و در هر که که عیثان زیاده از ایشان که در اسکندر و در

که ازین زمین هر دو روز و از رای نفر کمانه حالی که و ایند که بیشتر در ایشان است  
ایشان کشد و را اینرا شمسید است اسکندر ایشان را میانه قتل و اطلاق اختیار  
و او هر دو رفت و نفر کمانه با اهل و اولاد و زوکل که اسکندر ایشان را کف و تا غیر  
اید زود باشد که بی عیث از نسل شمسید که در آخر الزمان که جمل باشد و در  
و صاحب اسرار و کفر که نام وی محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اجمع التقیات  
و ملک و قوم می باقی ماند تا قیام عتد از ان اسکندر بر ریافت تا بصره و در  
باز و در غنایان استقبال که و در زمان بهاری بود انکه اسکندر را با و در  
خود و در نال و در سال و در ان متوطن شد و ملک قسط و کف اهل صناعت و در هر که که  
از صناعت است و در هر که که در هر که که در هر که که در هر که که در هر که که  
باشد از هر که که در هر که که در هر که که در هر که که در هر که که در هر که که  
اسکندر ایشان را و در هر که که در هر که که در هر که که در هر که که در هر که که  
وضع که در هر که که در هر که که در هر که که در هر که که در هر که که در هر که که  
سازم و در هر که که در هر که که در هر که که در هر که که در هر که که در هر که که  
**دین اسکندر و دالین میزبانی** و در هر که که در هر که که در هر که که در هر که که  
سلطنت و در هر که که در هر که که در هر که که در هر که که در هر که که در هر که که  
در ان عمر از اجمال نسا بود و در هر که که در هر که که در هر که که در هر که که  
خبر قتل و در ان دارا و نور ملک هند بد و کسید و نفع و نفع که حق تعالی در ان  
اسکندر از ان نفع بود و مطاوعی ملک و در هر که که در هر که که در هر که که  
و در هر که که در هر که که در هر که که در هر که که در هر که که در هر که که  
با بصره و در هر که که در هر که که در هر که که در هر که که در هر که که در هر که که  
دین اشاک اسکندر و اسکندر بود و در هر که که در هر که که در هر که که در هر که که



و کثر خرداو و شهر خاصه او که چار فرخ و رشک آنست و در میان شهر کشتک  
 ششصد ذراع و در خانه یک ششصد و سی خوله بزرگ و خوله کی حک  
 و سیصد و ششصد و ده دانه از آهن و نحاس بدو رسانیدند آن ملک قیداف  
 نوشت **مکتب اسکندر** بسم الله الملك الحق المن من اسكندر بن الفيلسوس  
 السلط على الملوك القيدافه ملك الاندلس اما بعد دعوت مبلغم با بیان  
 و غلبه عباد و اسنام و انک فرمان برداری من بای مضاج بمن فرستی اگر اجابت نمانی  
 شرف خود از تو کمزور دارم و باد شنیدنت متاثر گشتم و اگر ایامی حریفی آید  
 که اینک سیدم و اگر تو احوال مرا معلوم نداری از حال دایان و دار و فور ملک قیداف  
 موال کن به در ملک سلطنت از ایشان اعظم عهد و عهد عصیان من گفتم بایشان  
 آن که کم عهد و پیمان کشت اکنون بخیری بدانان قیداف در **مکتب قیداف**  
 اما بعد ملک تو بر رسید و آنچه مرا دعوت گفتم با مان بخل عباد و اسنام ابداد  
 منت بر من و دوان و التماس طاعت و عیادت تو بدین طفر که بران و ملک  
 یافتی فریفته مشو ممانا و بعت و بیعت ملک را معلوم نکردی چگونه بطاعت تو آم  
 و حال آنکه اگر کشت حد و از مرز مقابل است غیر از جاملی خوانان و خدمت و خواص  
 اهل بیت از من پاری بر که داد و بال آن لایق تو نشود جو حواله قیداف با اسکندر  
 رسید ملک مصر را قیداف فرستاد که قیداف را بطاعت و عین وی خواهد ملک  
 معرافه رساله که در نقش اسکندر دایان بلاد و کثر خرد و وسطه انداز نمود  
 و از کشتن دار و فود خبر که داناها التفات نمود و قیداف را نیز مع رعایت نکرد  
 میاورد که احوال بعضی داشت اسکندر غضب و تهنیه عساکر بعضی جیارا لیس  
 که مقرر شد هر کجا قطع مسافت که در شهر شد و ملک و عیادت نامی که حضرت  
 را زنی بسر قیداف قید و سنام داده بود آن مرد ائشان رو گردان شد و قیداف

مقتضی کشت قیداف را منکره و عیادت و قیداف بسیار فرمود و بی غلبه با اسیر  
 که داند و در بعضی نام بسر قیداف اتفاقا بطاعت و خرد و ائشان آمد و بود که ملک خود  
 بود دران میان اسیر کشت با اسکندر عز آن حال معلوم که قیداف را فرمود که  
 بای وی و تحت شد و باج او بر سر نهاد و اسکندر بجای وزیر را لیس قیداف  
 و استد جنان که و مقرر که او را با قدر و س پیش قیداف و رساله فرستاد عز  
 من شفاعت کنم و قدر و س را از و خولم بمن فرستی از که بار و اوند و قیداف  
 درآمد و اسکندر بحسب عیادت او را در دولت خود مطور اجابت که اسکندر  
 یا من را با عیادت ایشان که لاف و مصایب ایشان معقه قیداف شد و هر که  
 مدینه رسیدند قیداف با بر سر کتر کبر نام با استقبال مرون آمد و حکایت کرد  
 و ظاهر حال که او شکر قیداف بسیار گفت قیداف و کبر از قیداف و عز را خوا  
 و او را در منزلی فراخ و مع با عیادت الیه فرود آوردند روز دوم قیداف نزد قیداف  
 رفت و در نیک نام که مبعوث دانست که اسکندر و او را بجلوس و طلب  
 خانه که دیواران از خشت نند و شمع به و بجای منقش و خود و بر بری  
 ذهی مکتب عیادت باج بر سر نهاد نشسته چنانکه عز قیداف الیه رسید  
 اسکندر تعجب نمود از کمال طعام آورده و هر قیداف سینه فرمود با قیداف و کار آمد  
 کشت حضرت صاحب مال ملک از قیداف که ایند است بر که کردن مطاوعت  
 نهاد و بها و الا در روز کار و در بقه فرمان بر طاری آورد و ترا بتو حید و ایمان  
 و ترک عباد او ثمان صدقه مبلغم با قبول این با عیادت و عزیه به یا حرب یا آگاه  
 که اینک خودش نمده توی آید عز آن کلمات تلوع که غیر ترش آمد و غضب و عیادت  
 ندیدم از امور و احوال خود پان فرمود و از آنکه او را شناخته است اعلام نکرد  
 و فرموده امروز و امسال خود رو که من فکر کنم روز دیگر قیداف در مجلسی اصل آن

شد

ایش

مکتب



بنا از بام بنزد و دستکش از صد لرخ نمایان روشن و درختان اسکنر را طلب  
 و گفت خردم از من ساکن است اسکنر گفت چه میادون ملک تو پیش از روزم  
 قیدافه جز از بین و یا از غالی قیدافه گفتی این الفیلوس و قسم نموده  
 اسکنر معلوم نداشت که ویرا شناخته اسکنر ای ملکه از برای خدمت بار جگر در نام  
 عنوان مبادا از مصالحیان کی این خبر با اسکنر رساند و فی الحال مرا بار بار کند  
 قیدافه گفت من ترا بنام واقع خواند ام و دست او بگرفت و بخله رفت و اسکنر  
 پاورد و بدو نموده اسکنر دست ندان گفت گفت خاطر جمع دار که من متعوض تو  
 کردم و همچنان ترا باسم قیطور خانم و یکتنی اندیشم که بر سر در لمر من جامه فروخته  
 ترا بشناسد و بخیر مرز نش ترا بقتل آرد و امروز برو و استراحتی بکن و ترا  
 خود بر روز دیگر در مجلسی نشست تمام حطان و مستقر از بام سفید و مرد و  
 برانش ایستادند و گفت ایها الملکه تیغ فرمای و مرشدان قیطور و جواهر  
 او بیکو بجای آورند و اسکنر را گفت یغیای الفی کی از سپهر با ایال  
 یا ادا و جریه یا مرید مستعد باشی کیر از من کلام غضبناک شده گفت حضور ملک  
 چه گستاخی میکنی صاحبت کیست که از من بخنان گوید و الله که ترا بخون خور  
 ملک عند قعاص نم قیدافه زجر وضع و گفت ترا با وی سپیلی نیست او و سولست  
 مجلس تفرق کرد ایند و در خلق اسکنر را گفت این سری جا ملت مبادا آپی  
 بهو سازد خیلی ساز و او را از خود راضی کن اسکنر زنه کیر رفت و گفت مرثا را  
 ملاست نمیکم ملک اسکنر مرا فرستاد است اگر خواسی مرز چنان کنم که مرا تو با  
 کیر گفت مرز خواسی که اسکنر گفت که تو مرا مقداری معین فرما بی و بعضی از  
 از سلطان خود بر روی دست اسکنر بگیرم و در وقت تو نم و دست خود را بران  
 جال بروست کیر نهاد و میگم که کیر گفت اگر از معرستم رسای نصیحت

رجوع کنم اسکنر گفت اگر تیغی در و جوی خند نیس از برای او مود کرد  
 نامم فوت نکرد که امیدوارم که قتل اسکنر بدست تو باشد کیر در من و خوش  
 دل و راضی گفت قیدافه روز دیگر و یا طلب فرمود و عهد بستند که من و پیرانو  
 ملک او نکرد و بهر شش کیر را عاخذت نکرد و سلامت از فرستد و روسا  
 قم با جمع که و گفت مصیبت آنست که بطاعت اسکنر درایم و از تمام شجر بخت  
 بگرفت و ادم و متعصق گفته پیدا از ان تابعی مگر از ان بهر شش و تحت خود  
 که با انواع جوامر و اوقیت مرصع بود و باطلی زرافه که مهر آفتابان نگاشته  
 که با و شاه با بنو و با باطلی دیگر که مهر شکاران و نباتات در با و مهر و  
 قرار و طلق نموده و مرار و طلق و عذاب از مرا کب خاص و مرار شمیر  
 مرصع و صد و ربع با خود و ساعدین نام محمل که یزدند و کیر با عوار سوار  
 صاحب خنجر یک منزلی پیشتر اسکنر رسیدند هر ایا را و او داشت و خود  
 بشکرگاه شد و عذاب بر عجل او شاد و بهر نم و بس از و نامت مرار مرار  
 دشمن مرار سوار جمع شدند و در سینه آمدند کیر را گفت بیرون ای اگر  
 محس قتل اسکنر داری کیر غلظت پیرید و گفت عشره مرا اقلان فرمای  
 و امن همان کن که با بر ارم گوی از برای خاطر ارم اسکنر فرمود لا باس  
 بالله و السلام برسان که تو از من سالی و السلام **دشمن اسکنر وادی نام**  
 بعد از ان اسکنر از جانب راست متوجه مرز زمین نشست و باطلی را طاری  
 رسید که یمن البیت ساکن بود اسکنر در شنبه با صد نفر بجانب شهری ابراهیم  
 روان شد انشال استقبال گفته و در عیالی شهر نه قریه بود و فغانا عیاله  
 مدیر و خلاقی محب غنا و ثرو سازی هر یک در خانه قبری کند اسکنر  
 پاد و بر روی خال نشست و از قبره سوال که کشد تا موت تعب العیر باشد



رسید که بیان قیصری گفتند چنانچه صاحبزادگی است برسد که  
اشرع بادا به کت گفتند انکس دنیا را اصلاح کند و آخری را غلبه گفتند که  
قیامت گفتند انکس که ملک کند و حساب و قیامت و آخری را غلبه گفتند که  
لیکن قیصری بلا قاعه و بطنی بلاتبع و قیامت بلا فکر و سن بلا علم  
و سلطتی بلا اقبه و عنای بلا جود گفتند هر قدر است بر کتد برجه انکس  
برود ایام بحر باری که گفتند شب تقدیم است و گفتند شبان و لیل  
حق تعالی خلق را و خلق را و اوقات مافرد و بعد از آن بقضا نور پروان  
گفتند از اول و آخر خبر دهید گفتند اول و آخر همه چیزی خداست گفتند و  
عرش برده و سوادت و رضین را خبر دهید گفتند ای بند ضعیف از اول  
عظیم صیبت المام سوال کوی ما را از من خمن و ان است اما آخری است تمام  
بلویم بدانک عرش مجید بهر حق خائف کلبه و خشنود عظم آن آسمان از زمین  
را و زلزله است و اندوی آب خانی نجات حق تعالی معن است از آن پافرد و کس  
و قریبیم را به دنیا و ان تپه که و آنرا مکن و خود ساخت و زمین  
مطن کا به نکان گفتند خبر دهید بعد از من که سلطنت روزی شود گفتند اول  
طوائف که توانا از انکت و بعد از ایشان فرزند ساسان بنی همد سلطه کرد  
رونگاری و از بن حضرت اولاد اسمعیل را برایشان غالب کرد اند و ایشان  
قوی اند و دواوی ساکن و طعام ایشان گشت و شیر شتر باشد و تا قیامت  
غلبه و سلطه ایشان را باشد اسکنر گفت چگونه باشد گفت حق تعالی بر وی  
عابد منقوی رؤف رحیم بایع حق و عدل پیوست فرماید که او را در راه خدا تعالی  
لعمریه لایم مانع نشود و بشمشیر جویب دشمنان کوید و منظر و منصور بود  
بپید و قریب و اسان باشند و مشایخ مطاع و کتد و دنیا بن هر شیخ و کس

بیا  
الاول

و انوت راغب و اتباع او میوید بهر لایزال باشند تا آن وقت که هر چه رسید  
و مغفرت و قلم و غلبه در میان ایشان ظاهر شود و حجب و با جد و ل ایشان  
جای گیر آید و حکمی محنت و حکمی نعمت و وفای کند حق تعالی یعنی را بر پی  
سلطه کرد و تا بحر و قال بعد کبریا هلال کتد و در آخر زمان و جال بر  
ایشان خروج کند و هیچ فتنه ایشان نباشد گفتند علامه خروج و جال چه  
باشد گفتند بسیاری زلازل و بزرگی فروایگان و فزوا قادن بزرگان  
و دیور عیون و قتل میا و کتد غی خلائق بر اوراق دما و قتل مجام  
گفتند و کیم حق تعالی زهادتی و علی کمال شمار روزی فرموده کتد طوی  
مر آنکس را که خدای تعالی از فتنه ناکه و ناله تا این و کتد کتد بسا کتد  
بود اسکنر فرمود که مرا از ساعه قیامه اخبار کنید گفتند هر چه علم آن  
فغان است بلی ما را این مقدار معلوم شد که قیام ساعتی اشرار خلق خواهد  
بود و در وقت اشرار طشت جیت کتد ظهور را و دریا و انک مردان با مار و کتد  
کتد و زنان بیجا و مشغول شوند و زمانه کتد کتد و خوف کتد و صلت  
ریم از میان خلائق منقطع کتد اسکنر فرمود حاجتی که دارید انما بنیاید  
گفتند می خواهیم که در دنیا خالدا باشیم فرمود که غیر از خدای تعالی کس را از فرزند  
نیست گفتند بعد از آن یقینی عاری بر ما با ملوک و اهل ارضی قال میکی تصور  
کن که تمام دنیا در چون تصرفی آید آنرا از راه خواجی کتد و جبری بعد از  
توبان مالک خواهد شد اسکنر گفت مرا بگوئید قیامت تعیین صا و اس و کتد مالک  
فرمود نیستم بنفع و ضرر شما را معلوم است که امواج دریا ساکن و حرکتی نمی کند  
تا حضرت عی با فرستاده در حرکتی آوردی آدم بر زمین سلسله دارند  
و اگر من ترک حرکتی قال کویم خلائق لیسطه عداوتی که در میان خلائق است

تعالی



سازگاری کنند یا شما نمیکنید اید که رافع و دافع و مصلح و مصلحی قضاوتی قرار  
 غیر حق تعالی نیست پس حق که مرا میبویست خود است از بندگان مرا که عیبیان  
 او کند و تلف و خورد و عیان غیر نماید و جزا دهد من جلوه قضا و قدر و حکم  
 او را در توانم که بس خودی به شری امرای حق تعالی شما را منحصر فرمود  
 به علم و مصلحی که است به عبادت و مزیں ساختن بکس و منفصل فرمود به عصمت  
 و چیزی چند شما را از زانی دلشده که در روی زمین به هم آفرید را بنور و دلای  
 شما را از حجب دنیا صرف فرمود و از برای عبادت فاعلان اکنون از ذرات  
 حیوة دنیا چیزی الماس کنید کشتار یا العبد نفس خود را اتیانگی و لیل  
 را اتیان بخاد و بر مردمان زیاده شدی بر آنکه دنیا ایشان را استدی و به هم  
 سیرنی شوی مرمی حاصل کشتن زایدی میطلبی و اگر باین اخلاقیاتی بکنند  
 قاعه خواهی نوشتا اطل متقی نشود و حال آنکه نمویک سید است حضرت  
 بعد از آن اسکندر گفت وقت و بهری چند تیس معاجبت آراستایند در  
 میان خود قسم کنند کشتن بکشت اسکندر گفتی بیرون آورد و حرمگاه که کشته تا  
 آنها خوشی آید گفتند هر چه از اینها عزیت لشکر و غیر و پیا و از غی تر  
 بین که ما را از آن نعمتی حاصلست نوشی بر مقدم بهری عظیم رسیدند که  
 شکریه آن عجم الوان جا مر بود بعد از آن اسکندر تا روز شنبه صبر کرد  
 و باز لشکرگاه آمد و منادی را حیل فرمود و پیلان را بر رفت لاجی و اسع  
 کثیر الخیر و بدست عجم آن بلاد جهان بود که رجال بر یک طرف باشند و  
 نسا بر یک طرف در یک سال سه روز عید کنند و با هم جمع شوند و هر که از ایشان  
 نزدیعی خواهد که در آن سه روز پیش میر نشود و جزئی جایا شود و یا  
 اطماع کنند تا مبلغ رجال رسد بدین مهاله و اگر دقت راورد با ایشان

اسمار و ده

باشند تا هنگام خنوع و چون سه روز عید شد هر کس بتمام خود روید و  
 مردان را ملکی است و تا آنکه اسکندر موضع ایشان رسید و آن مکتوبت  
 به اسم الله الملك الحق الامین من الملك اسکندر المسلط علی ملوک الارض و  
 طلال اما بعد بهرستی که حق سبحانه و تعالی مرا برگزید و او را شکر و حمد که  
 مرا بر تمام عالم بکن کرد حایند و بر جمیع ملوک فخر داد و از هر چه در شما  
 مرا چیزی از زانی دلشده است و اکنون بنا حیه ندول که ام اگر ایمان  
 بخدا آورید و تو عید شش گیرید شما را متعرض نشوم و اگر ایمان نیا  
 و آنچه با حیل طایغیان که هم با شما بقدم رسانم هر مکتوبت رسید زمان  
 و مردان مجتمع شدند و کشتار را طاقت مقاومت او نیست و غرور امان باید  
 طلید و باج و خراج قبول که این مکتوبت بشکست و بخود کسر فرستادند  
 به اسم الله الملك العدل اما بعد ما را معلوم شد که درین ارض بخشم خود  
 مال اکثرا را مالی نیست و خندون ما شما را است و دولی عا و و بخدا و  
 و بهر و نشور اقرار داریم خدا را ما را بگذار و بطرفی دیگر فرمای  
 اسکندر به دایستان رها که و بیلا دین بر رفت و بیلا دی خوش خرم رسید  
 مدینه در آن جای که سنام و در آن شهر و مزار در خانه بود و مرد روان را  
 شب مزار آدبی و راست میگردد و خلق به عدد در آن مقطن روی و موسی ایشان  
 مرغ و در وقت العریک شخص را از ایشان بغیر از یک شب نوبت چراغ باشد  
 از کثره رجال خون و صل مقدم سکر معلوم که نه استقبال که بطاعت  
 او در آمدند از ایشان بر رسید که بعد از آن مدینه عمانه کشته شدند و بیست  
 که اقبال در آن غروب میکند عسا که را در آن بلاد و مقوطر با خست و کف و حمل روز  
 اشتهار کنند که با شما رسیدم خیر و الا امر کس حسن نوبت بود و شما در سیاحت

ن

یم

ست



افتاد و ازین جای عبور کرد و شبها روز و ظلمت سیر کرد و گشتنای  
 که از تابش آفتاب بود کوی عظیم و بدای آن کوی رفت و بطایع عظیم  
 دید هر یک بموی آهین مسدود باوان آمدند کشتی بند صاع مارا  
 که زن او برآیال شده است گفتم نیم شش کله و ثلث صاع بالا رفتند کشتی  
 مهم تل غسل جانی که اندیانه گفتم نه باز ناقص شدند باز کشتی ترک صاع  
 مرفوضه که اندک گفتم نه باز ناقص شدند باز کشتی ترک شان ان لا اله الا الله  
 گفته اند گفتم نه چنان راجع شدند که رجوع القهری بر تبه اول رقت و را  
 کشتی برین وجه بالار و غرق تمام بالار گفتم تا ملکی ایستاد و سروی آسمان  
 که در دست و دمان گفته اسکندر گفت ای آدمی زان خاطر آنگه خلف  
 و الکاشی ترا کفاف نیست که بر مشر شدن اسکندر گفت تقیبتی گفت اسیر افیم  
 گفتم چرا سروی آسمان که در دست و دمان جاری گفت اشتهار فرمان می کنم  
 شکبان برداشت و اسکندر داد و گفت که این را شعی حاصل شود ترا نیز  
 حاصل شود اسکندر شکبان را بست و مکر را و داد که با شکبان و الیگاک  
 خود رسید **دین اسکندر بطلمی** شعی روایت کند از عبدالله بن مسلم  
 که اسکندر را حدیثی بود در میان ملایک دو پایله از وی سوال که که مرادش  
 آنست که حق خدمت او نیکار بقدیم محاسن دو پایله گفت حق تعالی چشم  
 آب ازید است و ظلمت زمین که جز و انس بدان راه نیافته اند و منبر آن  
 فردوس اعلی است هر که کاسه از آن بجمع کند هرگز نمیرد انکا اسکندر  
 از امپای رسید کلام چهار بای در ظلمت شب سیر کند کشتی موی جوی  
 که شش هزار حاصل کوه و شش هزار نفر از اکابر اختیار کرد خضر از آن  
 جانود او مقدمی رفت و هزار و شش از دور قطعا معلوم غی شد از هزار

کشتی سیر کند

که خضر رحلت میکرد اسکندر تعالی فرود آمد خضر نفس عین که معلق  
 و بر گشتنای آب برفت و امپای خضر را از ناحیه متوقف که اندیانه سیرا مایر  
 کند و غسل کرد و پاشانید هاشمی آواز داد که ایها العبد الصالح جاویدا  
 که هرگز نمیری بس خضر بر کاه شده دور کعبه باز کرد و تعلیم فتیحه  
 گفت و مهر بست و بر گشتنای با پیش امپای و روان شدند باوان  
 ز بر جد امپای را گفت از آنها حاکم کنید جبر کعبه او را نام کله و اول  
 به کاند بشیمان تر باشد چون انظلمات پیرون آمدند که از آن سنگ  
 بار را بر کعبه بود نام بود و هر که بر بند است بود و تیسری خورد و سنگ  
 را غلط که و بدان دو طایر و فرشته که در کعبه رسید بعد از آن  
 سنگبان را که اسرافیل جان بود و کعبه میزان نهادی سنگی دیگر بر آن  
 کعبه مایه شد هر بار زیاده میکرد تا هزار سنگ شد و همچنان در  
 مطالب ایشان غنی شدند خضر در برابر سنگ قمری خال آورد مساوی  
 شد گفت ایها الملک این مثلی است که اسرافیل از برای تو داده یعنی چشم  
 بی آدم از خاک برخاسته نگاه از اینجا بزم متوجه شد **دین اسکندر**  
**دو قرین مطلع شمس** شعی گوید عبدالله بن مسلم روایت کند که اسکندر  
 چون از مغرب شمس بازگشت بعبت تفرج مطلع شمس نمود اشراق و اکا  
 جمع آورد و خطبه که بدین موجب ایها الناس خضوع عن خواران  
 بلکوسا کن که جانیده مرا بعبت مطلع شمس است اگر کسی از شمار عبثت  
 ی نماید همه کشتی ماین ملازم ام از روم بیاید متعالیه رقت قوی  
 روی بهم کف موی اجسام کبر طویل دیدند ملک ایشان استقبال نمود  
 و بطاعت و از عان با پیش آمد و جانب قید نمود و بعد از آن

دین

جی

در

خ







خلقی ابو حسان روپا از اما بسرخ و صی ابو و بر کجشم نداشتند استقبال  
 نفو تعظیم اسکندر کای آهوه و چون آما ب طلوع کوی صی در زمین اسکندر  
 و طایفه در میان آب از چو لیز در اشلط و طواف کز مدینه و دوشهر عظیمه دیدند  
 سخن میگفتند معنی کلام ایشان این که ای مهمان بجای سید که مرکز هم  
 ملک سید و نخواهد رسید اسکندر متوجهی نکند و بر ارف هم حاصل صدفی چند  
 نموده آوردند که مرکب صد رطل صیزی کوفیدی کشید و شش شام نیتنی است و ادای  
 که نیکو پایکد فیه بلع میکنند گفتند ادا دیدید اید گفت هر ظهر خروج میکند  
 دو توله هر جا باشد ای رم اسکندر فرمود تا دو کاه از نخاس کشد  
 و حیوانیشان قیر و نوط و کبر و هو و غود و برایشان ترکیه طویل و  
 پشخ انقا. فوه تا بر قاعد کشی کا و از نایره و طعام او روزه تعبای  
 کا و از بلع که غمور در حلقش گرفت و دهانش کشود بماند اسکندر گفت  
 تا نخاس را بکشد و بخاشش بخشد تا نش در آن قیر و نوط اقال و بخت  
 اهل شهر اسکندر آفرین کشد و حسان موضع مدینه بنا فوه و منان  
 بنایت می نفع بختشانه در کمانه یا و هر شست و چهار باران که آما  
 از وری آن طالع می شود و پروان آمد و از آن جلده در بنا اعظم نیت و فوا که بسیار  
 بوطش کران و قیفت فوه و با صد مرد از انقیاب بر بالا کوه رفت و هیط عظیم  
 دیدند بران دری اندر حوض کهنه خانه دیدند هزار در که در آن و در زوایا  
 خانه چندانی کبریتا می کشد توان داد و بر صدر آن سیر بری موضع نهال  
 و شخی بر طول صد رطل با جاها رانف خوابانیده و بر تخت درختی که بنوع  
 عنایتی عنایتان او بخت اسکندر گفت جبرون که مرا معلوم شدی که این است  
 هاننی آواز داد و یکی از کول عادم معلوم سخن او و دهان را می نغرض هم میشد

تخت

بعد از آن اموات را برای نیکو باز داشتند و صفه طلع شمس و زهره که یکبار  
 اشطار نماید اسکندر پال از مطلع شمس بگشت بطلمت سید و فیه نشین روز  
 سیر که ناما. روشنی ظاهر شد و شبها نروز بجانب نمر و فرشته عظیم دید  
 بر کوی از نر بر جسد سبز و بهود و حکم آنرا گفته کوی از نر و باید خواهد  
 و آن ملک بهود و بعد از آن تسبیح میکرد سبحان الله من خلق السموات و الارض  
 الی یوم یفخ فی الصور سبحان الله من شری قیدی الی شهر و شری سبحان  
 الله من قدر المطر و بعد الشجر و بعد ما فی الارض من حیرا و بعد سبحان الله بعد  
 ما خلق و ما یخلق الی یوم القيمة سبحان الله بعد الناس جمع خلقه و من ملک  
 جمع خلقه اسکندر که سلام که جواب داد و گفت ای آدم انا طای تر باس  
 نیک که معلوم در قبضه تسخیر خود آوردهی تا بدین مقام نیز آمدی گفت حق  
 مراقب و طاعت الهیانی فرموده فرشته گفت یا ذالقرین در زمین سیر کن و کار روز  
 پیش باقی نماند است بکرمه آیت اسکندر بکبریت و گفت عا اسکندر نا  
 و تو ذوالقرین گفتی فرشته گفت مرا از برای تشریف لقی نهادم و اسمت  
 سواق و نیت که هم چون بفری شمس سیدی ترا ذوالقرین گفتم اسکندر هم  
 شد و بر سیدمان جبل چرا گفته گفت این کوه به دنیا مستند بر شهر و  
 و ان طاعت و دریا بر همه عالم محیط بر صفت خدای و نام این جبل محیط است  
 و منقل و دوع دار و طاعت کای بی آورد و درین بیسطه اورام اجمال خوانند که  
 هر جلی که در عالم است حقوق آن بر این شهر شود و جنابک انسان با دم و  
 خدای تعالی مراقب آن داده به هر دور نیکو را گفته نیا میدام والا  
 نین و هر چه در و هست مخفی شود و هر حق تعالی را داشت و هر که مخفی  
 مخفی که هو و بی میفرستد بدین جبل تا روق آن موضع را در حرکت

الله

ست

ی



و زلزله و خسوف واقع شود و تمامیت از غنای و مال از اصلین که اند و برای آنکه  
 زان که حق تعالی بسبب تقاضای رابض و خوار آورد و بهر سطح سنگی بسیار  
 برانتهی بسیار عاقبتی مفید و شتر ایشان را از اولاد آدم دفع کنی که را  
 پروز آمدن نذر شده باشد اما ز نهار تا در صبح عجبی پدید آید که کمتر انبی را  
 بستند تا بگذرد و آن کند اسکندر گفت مرا وصیتی فرمای گفت از غنای  
 پرهیز و هر چه وقت شود بران مناسف شود و را روزگار و روزا بساز و بخدا  
 نیکو طمن باش و آن بامهم کن که اگر با تو گفته و سه در آن و آنچه ترا ناخوش  
 آید از مهم دور و رار اسکندر گفت مرا طعای ده که وانی شبها زوزتیا  
 هیچ اتفاق نیفتد اسفند با لالی غمزه انکودا کثیر و دولت خود و واهی  
 تا در روی پادشاه خدایه خبر بد نم نشود اسکندر از آن بخنده و بر حید  
 جالبی رسید پیکار هر فرجاک شدند و در آن شدند مطایفه از رقی العیون  
 مسکن شدند کلام ایشان بشاب و اطوار طبع و علم و بهر و لشکر اسکندر را  
 چو کهنه مستعد قتل شدند اسکندر از ایشان تاخت قلی عظیم بگوه امان  
 بتوسید و طاعت کردند از ایشان بکشت طایفه واصل شد کلام ایشان  
 مانند صیفر مرغان جمعی که آمدند و گفتند ایها الملک المظفر و در راه این جلد  
 امتی چند اند از جد و افرون بلاد ما را فرستاد و نام ایشان آنچه نزد  
 ما اند یا جوج و یا جوج و یا یس و یا یس و یا یس و یا یس و یا یس و یا یس و یا یس  
 مقداره اهل زمین اند و آنها که از ما دورند معلوم ندیم و ایشان را نمیدانیم  
 یا نیست عریان فر اگر امان فریای غریب بهم و تویدی میان و ایشان بسیار  
 و از دست نطاول ایشان ما را خلاص کنی اسکندر رسید که طعام ایشان  
 کشت هر سال واهی از برای ایشان از آن سال تا اول میکنند

و سالی که سه ماهی افتد نقصی فراخی باشد و مقدار مرای میسر و سال را با  
 اسکندر یا نصیب ملک با خاطر آمد برمود تا از آهن خشتها ساختند و  
 مایه الجینین را بدان سده و کهنه و نحاس بکد اختد و بران ریختند  
 تا در صحت چنان شد که جلی اصلی پس بران ریختند که **هدا المکتب**  
 بسم الله الاعز الالهم بنا کرد ای سدا اسکندر بنوع خدای عز و جل و خدا  
 اراده حق تعالی باشد باز و چون هشتصد و شصت سال از هزار  
 آخرن بکشد و منفعت شود و در حالتی که خطایا و ذنوب بسیار شود و صل  
 ایها م یقطع ارجام مبدل کهنه و قسا و قلوب عامه شود پس بیرون  
 آید ازین سدان بنام آن مقدار که در حد عدنیاید و با قضا میفرستند  
 و تمامت را شکار و شکر و ترافا کنند تمام میا پاشانند و چون زمین  
 ساهو رسند ملاک شوند بران خدای عز و جل و هر کس که از عمارت  
 فارغ شد و در راه و عمارت آن بلاد را قطع کرد و بطایفه رسید که  
 ایشان را فرستاد و بکشید و بکشید و بکشید و بکشید و بکشید و بکشید  
 کشتند ایها الملک و شکر امتی هستند که بر ما زیادت می کنند و بخریب بلاد  
 قطع عباد شیخوند و این بحر را یست و ایشان با تمام خود و در بحر  
 بحر میان طایفه رسیدند اما ن طایفه و عهد کهنه که بنی و ظلم ما افکار  
 و املی آن حوالی گشتند از ایشان که کشت و بیاخت رسید و در میان  
 و رفت بنه یک جن رسید تا من کوه تا بطایفه رسید که در وقت عز  
 جین با تبع ازین آمد و بهر ایشان تمامت سلم شدند و ملک خود نهاد  
 سپاه اسکندر شد و در اول دفعه ملک ایشان بقتل آمد و لشکران امان  
 را جابت دعوت او بتوسید و بهر اسکندر از آنجا بفرمانه فرامان شد

شد

ک

شرق

فت



بقوی جبار رسید که طول قامت و هیأت و جمالی عظیم داشتند بطاعت  
 اسکندر در آمدند و ملک ایشان محققه بر ایا و افراسکندر را روانه داشت  
 و از آنجا پشاش رفت و عبیری چند راست که در نو نهری عظیم که آنجا  
 عبور کفنه و بسعد بر قند زود آمد و بر قند بنا کرد و یکما و دستان آقامت  
 نمود و از آنجا پشاش را رفت و عبور رسید کشتی بسیار جمع که و از ناحیه که  
 آنرا آنویه میخوانند عبور کرد و در میان آن یک رودان در آن شر و بد و روز  
 بر زمینی و کسب کثیر المیاء رسید و از آن زمین درخت ناخت کشید  
 و شهر مریونا که بطول عرض و از نو نهر در میان و یکسال متوطن گشت  
 تا از اطراف و کثافت عالم مهم را بدینجا کشید و از راه سا بور و خرس  
 یا صفران آمد و شهر جتای ساخت و یکسال نیز آنجا ساکن شد و از راه اهران  
 بپراق آمد و یکسال نیز در میان متوقف شد و از آنجا بیست و هفت روز  
 و قاتل اسکندر ذوالقرنین آورد و اندکون سکندر در القیس قرار گرفت و سلطان  
 که وزیر و دستار و بیاعلم او بود طلب فرمود و مشوره که که جمع ملوک  
 ارض را از خود بجایند ام لم یصله قلوب و نهیب مباح که بعد از من رو میا نواز  
 دهند و خاطر است که هر ملک را در کار ابتدا کنیم و اسطاطالیه گفت اگر ابا  
 ملوک و سلاطین را بکشی سلطنت بازدا لخلق یوقی مخفی شود و بهر بلای مهم  
 ازین تر نباشد مرا رای ازین افضل است و آنست که مجموع مرزداران سلاطین را  
 جمع فرمای و هر یکی را از ایشان مالک مملکتی جدا گانه کردایی و باج بر سر ایشان  
 نهج و بنمای که هیچ یک مطاعت دیگر نکنند تا عداوت و بغض در میان ایشان  
 حاصل نشود و بر سر ایشان همگی رسید بر بند و بن قسطه با هر دو روز  
 اسکندر تصدیق کرد که رای اصولیست و سخنان انباء ملوک را جمع کرد و هر

مملکتی جدا گانه داد و باج بر سر آنها داد و آن بنی اشهر بنی سفار مالک  
 کرد ایند بر همین وصیه و با سیدان پس شوخاوند بنا کرد و در آن  
 ساخت و شهر فادار که او را مالک کرد و ایند بر باب و طریقه تا بحر عرب  
 و زود که هر یک مملکت خود معین خود فاک شدند و هر مسرسانان من  
 که جدا شد شیر بابکان بود که ملوک طعایف یا قبله آورد و مالک اصغر  
 فارس که جانید و این و مسر جملوک ساسانست که بعد از ملوک طوا  
 سلطنت کفنه و آخر ایشان یزدجرد بود که ملک از قیصر مشعل شد  
 و بعد وفات اسکندر منتقم شد این نامه با قتلش **مکتوب اسکندر باختراد**  
 بسم الله الملك الحق المس من اسکنه بن العیلمی که با قیست  
 در زمین و شهر در میان همه نام او و محمود با عالمیان تعاد الی الضیف  
 که و اله و عز من امتب بعد از او فهم کن کفار را و تبرئای کفار میانی  
 خلق عالم و طایفه اندکی میبایند و کی میبایند و بگویند شد و نیار  
 کنت ماحد مرکست و چه و دیبعتی دید که آنرا یا زبسته اندکی منی که فر  
 در وقتی که بر رکعه و ماسم کمال شود چگونه نقضال سوف آنرا طار شود و روش  
 با چرخ کرد و غمی منی در رفت تر و زان و بعد از آن که خنجرش اش را اقطاف کفنه  
 چگونه خشک پی رنگ شود و اگر بکا و عین نافع بودی آسمان بر بخم کمرستی  
 و حشاش که حار و ارا فی با نعام بعبال روحش و انسان و نفس او را هر  
 اگر ملک من از دنیا مشطع شد و کمن با قیامت نه خواهر ماند باید که ترا جوتی  
 من در جوع و فرج ندارد که هر که کسی را هت باید که مطیع او باشد در او او  
 و نای من ترا او میکند بصیرت حسن عز او رضا بقضا اجبا او خود بگری  
 و نوحه کن و بگو صبر تو بر عزایر حاصل کن و کفر کار عز از اول آن

مکتوب اسکندر



انکه روجون بهایم در اول بوشغول مشغول شویم چون روزگار برآید فراغت کشد  
 بعد از آن وفا که بود در مکر و مکر و کفر و کفر آن کمتر از صد سال است  
 عظامه اصحاب جمع شدند و وظایف و تکلیف و صلوات جای آوردند و در  
 باوقی نهادند از زر و پیرا در شش اسکنه پیر کرد و در قتل کشیدگی از اهل  
 گفتن این همه را اسیر میگرفتند امروز خود اسیر است و پیری کفایت  
 فیض و منطبق بود این زمان صامت و سبک است دیگر کفایت انحصار  
 بود و پی قوه شد و پیری گفت در روز زمین کی بود که با او برآید کند و روز هم  
 هیبت نهاده و پیری گفت همان از حد اوین دنیا سوال میکرد امروز از دیوان  
 علمش حال کفایت و دیگر کفایت معراج بود درین علم و کفایت در حال صحت  
 و پیری کفایت بناظر بود و در مکر و کفر به سر از زمین و پیری کفایت معراج  
 بود برادر شمع و فداست که او داشت بهمت انتفاع او و پیری کفایت اصحاب  
 صلاح و عطا بود امروز معراج و صلوات و کفایت حاجت کفایت قوی بود  
 بر حجب و منع از و حرم و تنش آمد و فتح آن توانستم کردن و کارش کفایت معراج  
 حرامت او میدرخد او و در شش بعد از تسلیم که هم خازنش گفت و او را می فرمود  
 محفظه او و خازن او و در خیر بود او را یک سبب هم زینش و شوق و خنده در اوقات  
 تصور میکردم که غالب بود او را مغلوب بود بعد از آن تا او را جدا کرد و در شش  
 ما در شش کفایت فلک اسکنه جمع شدند ما در شش اندک بطهم که و کفایت  
 بعثت خدای بر بصر و قییمیم با و برستی که از روی حقه اند دنیا یافت مع  
 نه او بهتر از طاعت بود که در بود و ما فرموده است که کثرت خود بصیرت و کمال  
 او از خولام فوعل بزرگ بلکه کفایت کفایت و کمال خود مال و کمال کفایت  
 از برای غیر و عباد بر تمام و پیری کفایت خدای خداوند آرزو و غرور از دنیا

چو نادی بر دلش غیله نشاند که گزین نایم نیست چندی لغتای خدا  
 سلطنت منیر رسیدی سلطانی از خود است و مکی از خود افتد پیدان از  
 چو کوی قبری جز کفایت و مدفونش کفایت و دانه بدین بنا که بود اسکنه پیر  
 طرزان بار من عرب و بخراسان ضد و کفایت طرزان بار من هندو  
 از همان قریب بچین باقی زمین روم و بعد از وفات اسکنه ملک طوایف  
 با دیگر مجاریت و محامیت مشغول شدند و در سوال و فرستادن و مسایل  
 از دیگر سوال میکردند هر که بر میامد غالب بود و مغلوب خراج بود  
 و فرستاد و اگر بمان میبماند بسیار بسیار و کفایت و ازین  
 بود که معجم را رغبت حکمت و آداب شد و در آن کتابها و ادبی تصنیف کفایت  
 که بجم میماندند کفایت و کفایت و کفایت و کفایت و کفایت و کفایت  
 و کفایت و کفایت و کفایت و کفایت و کفایت و کفایت و کفایت و کفایت  
 اتقی و اکثر حنو و بود و عاقبت جهان بود که جز ملک و فدا کوی از برای افضل  
 و کفایت و کفایت و کفایت و کفایت و کفایت و کفایت و کفایت و کفایت  
 در آخر ملک ایشان بیعت شد و اول کسی که اجابت دعوی سلطنتی کرد  
 فرزند از خزان بود و **که سلطنت نماید در آن** بعد از بر مقتضای کفایت اولاد  
 از و آن لیس طحسین سیاست و انصاف اعظم ملک طوایف بعد از کفایت ایشان  
 آمد بود و قلوب رعایا ساکن و بزرگی ایشان اقرار میکردند و وفای و صیت  
 که از و آن بزرگش شایسته بود و کفایت ای سر من خدای تعالی و لاله او را خلفا و  
 خود را پند است بر بندگانش و نور از نور سلطنت خود بر ایشان  
 دان که کشتنای آن حق را از باطل جدا کند و کفایت کفایت و کفایت  
 می بود و کفایت سیاست است از عدل میان و لای و رعیت کفایت

عالمهم



از ان دفع مفرقت ولى را از رعيت و نزل اهل ان نزد يك و جمع و قرار  
خاصه ديكر انك سمعت مرفوف آن نماره كه چيزى حاصل كند از رعيا بگيرد  
بر صلاح و امن رعيا مصرف دارد و شوق و محبت ايشان در دفع سيم  
حفظ اطراف و تقويت حدود كه ايشان حمايت دين و دعائم سلطنت است و بايد كه  
آنچه در وجودش از فاضله عطايا و ادا ايشان باشد سهايم اكنه ولى  
نفس خود را بر تنه دارد و رعيا را نازل منزل خصم دارد و ميان دوى ايشان  
باشد بتر حقوق رعيت فرمايد تا اولها و ابا را مالوف سازد و اگر در شرب  
اغفال فرمايد فسادى از انان بطور سرزبان از منافع باشد كه بخاصه او عاير  
اكنون انى نبياح بگوش جان استماع كن در دل خود جاي در بر طاق جناح  
كه مر كه از ايشان سلطنت سد آن وصايا و موعظ را تمام او در وقتى كه  
خود سازد تا وقتى كه شمس شمس شد كه او را فرجايى آن آفرين بخواند و اين  
آبا و اجدادى بود روزگار در از او را همه روزى بود كه بعد از ولى عهد تمام  
سلطنت باشد با تمام رعيت سرون ندر قضاي جمع شدند و از جعفر زاري  
بتفرع و زاري و خولست غصه كه خيال مى كردن جان را ببرى شايسته كه امير  
حضرت عتبه اجاي نهاده و او را روزى در وجود آمد بود اسف نام نهاد و در هر حال  
رسيد علم و عقل و كفاي تمام حاصل كه بهر جوهره و بيان مشغول  
شد از سلطنت احتشاج بود اكا بر و اشراف قوم او را نصيحت ميكردند  
نبود و بزر بر كر ايشان مملكت اهواز و در ان جا در كشته بيان مشغول  
لش قضا را مكن اهواز و فترى صاحب حال جانش روزى جزايه ايشان  
عابد رفت و حال او را مشاهده كه در دل او اثر كه و ترك بار و بزرگ  
و شوا صدمه كه رفت و در خدمت جلاله تمام نمود و در شمس

كسان و شنا و نا و راضى كه همه نام بود خود عذر ان جوان آمد  
و سلطنت در ناصيه او مشا هر كه از حال او پرسيد كيفيت باسان كه  
ملك فرموده عزت اين دختر را با تو طرقت شد اولى آن باشد كه او را در نگاه  
اوردى قبول كه و همچنان بعباد مشغول بود با بر شمس و جان و فدا  
الى مملكت تفحص كند و جمعى انون بطلب او رفتند او را در كشته محراب  
نصف و نجف و زار و زار و ايشان التفات نيكى كه آن ملك در دخترش  
در حاله او بود شفيق ايكه شد او را تزامنى كه و با اهل و عيال روانه  
اصطخر كه هانيد و حاسف بدنى با مملكت قيام نمود تا و فاس سبید  
او را يك بمر بود از روان نام قايم مقام شد و در بادشاهى متكى بود  
و ببيت الميعاش ميكرد اما اردشير بابكان فرمود كه **ذكر نهرين ملك**  
دغل شيطان كويدد كبر و ملول جبر خواند ام كه اسكندر جبر ملول طوائف را  
مقتصد داشت عافى از عربك اشراف و اهل فضل و حد اختيار نمود و هر يك را  
مقام خود مكنه كه ايندستن از ايشان فرزندان اسمعيل على خينا و عيالهم  
بدن اول از آخر ميراث كشد تا مستغنى شدند فخر ملك بن نصر كه بن  
فرزند بن نصر بن ملك بن مصر ديكر ايمه بن خوف بن ملك بن غنم بن كاه  
بن خرمه ديكر مدعان بن ديس بن غلطان و از اولاد قطان بن غارون ملك  
از عربطى شمس اولاد هم بر سبا اردن سبا كند و سبا مدح و سبا  
داوود سبا محله سبا حشم سبا و از عربت شام غسان سبا و عاملك  
والحم سبا و ان ده قيله فرزندان سبا بن شجب بن عمرو بن قطان اند  
هر يكى بر قيله خود ملك بود و بنا و قى متروك شدند و سبب آن بود كه الحم سبا  
از اولاد حسان بن دى حسان مرفى جلد سدا لاهم رفع النهم بود و اشراف

كه











خواجه قبول غنوه در مینه و ویسالی اقامت تمام جمع ملوک خراسان طبع او شدند  
 از آنجا برآمدی با چنان رفت ملک آنجا نیز متعاقب گشت و متوجه ارمیه گشت و بشارت  
 بپیش آمد و طغرا بد شیر را بود اما آن طغرا بد غنوه فرصه و مصلحت شد ملک  
 آنجا نیز خواجه گشت و از راه دجله عراق آمد و آن ملوک غنوه کانه هر یک قریه را  
 سوار جمع کوفه غنوه شعی از اولاد مهر نادر ملک ساخت متوجه اردک شیر شدند و  
 بنا به قیاس قطریه المتعارفین شد و شبها روز قاتل کوفه سدانان اردک شیر شاه  
 هرگز را طلب کرد و گفت و بانا شد که هم در میان کشید و چون وقوف مبارک یافتیم ملک غالب  
 ما باشد و دو مبارز غنوه و از با برادران و آل سرا کشید عاقبت همدان ضرب  
 برادر کشید و بهر طریقه غنوه شد پس اردک شیر بر کشت از لباس کشت و غنوه و کیم  
 شاه همدان نیز استاد اردک شیر و برادرش برید ملوک عراق اما غنوه شده  
 و زعفران غنوه شدند اردک شیر غنوه که مرید از شاه غنوه و اولگی که بان  
 اسم شعی برادر این غنوه کانی ندید به همدان و کوفه و مکر کشید از  
 حال همدان آورد و متوجه عرب و عمان گشت امیر از وصول او اسعد ملک در با خبر کوفه  
 با صد هزار سوار تهاجم آمد و قتالی شد مگر غنوه خلق انبوه قتل آمد اردک شیر از اسعد طلب  
 صلح که بر آنکه از غنوه و توان آن او را مسلم باشد و در آن قرار داد و اردک شیر را  
 آمد و اعلی جت را بدین برد و آنرا احاطه کرد و خود کرد این روزی با آن و قریه  
 هم نداد و اردان بود و غنوه از نسب سوال که گفت غنوه اردان و او عهد کرد  
 که از آثار اردان زن و دمه زند نگذارد و پس از غنوه ابراهیم را به بود طلب که  
 با و در دین خود نهایت ناسک و متعبد بود و فرمود که این زن را بیرون برون قتل کن  
 زن گفت ایما الوزیر من از ملک عیال ام او را خانه کرد و با اهل حق و عیال ام او که  
 از کاد که خود را جلیه و برید و در حقیقت نهاد و محترم گاهید و همه اردک شیر آمد

بیرون آورد و کوفه فدای در غنوه ضبط گشت آن زمان را که مریدان حاجت افتد  
 اردک شیر از حال زن حال غنوه گفت و غنوه زن شدیم ساینم بعد از آن حق را فرو کرد  
 ضبط کوفه در خانه خاص و آن زن در خانه ابراهیم سری پیار و خود خوش  
 میرزا و شاهان نور نام نهادهای بر ملک برضه راحه او تر کوفه تا بقیام رسید  
 بعد از آن مردان از برای او نجیب غنوه و در زن اردک شیر همدان او و ملک ابراهیم  
 یک روز ابراهیم غنوه اردک شیر رفت و از غنوه زن از او پرسید که اردک شیر کشت  
 چه اهل سال جمد که هم و غنوه غنوه عالم تا این ملک و مر قرار گفت که غنوه مراد  
 نیک و ارشادین ملک باشد و بعد از مر خلف غنوه ابراهیم کشت ایما الملک شد  
 بیخارج آن حقه ام که بود عیسیف ام در آن سال که با و در او طغرا شدی کشتند  
 ابراهیم کشت غنوه طغرا غنوه تا حقه بیرون آوردند ابراهیم همدانان به داشت  
 و اردک شیر غنوه گفت و یکسان به چیز است کشت غنوه ام آنک مر اقبل که در  
 امر غنوهی او اخبار که که از ملک عیال ام فی الحال و کوفه را به کیم تا کانی  
 و حق مر زن و او را عیال و غنوه کیم سری آورد که عظیم مشایه ملک او را تربیت  
 لغم و این لغت سال است که اردک شیر غنوه که صد برانهم سان او را حاصل کن  
 و لباس مجموع یک نفع ساخته شش از ابراهیم بران اینان خود و صد بر راجع  
 که و غنوه اردک شیر برد و جوشا و در آن میان برید و حلقه و بر کمر آمد و رفتی کرد  
 و مشایه غنوه و در وید ابراهیم با کفت بکوی ناگوی و بکوی پان و نرد و یاری  
 مشغول کوفه در مقابل ایوان و کوه کان قصد کوی نه من اندازد و غنوهی  
 ایوان اقبال داشت و غنوه شدند و زهر قدم نهادن غنوه الا نشا بود که پی و شعی  
 رفت و کوی بر کفت اردک شیر او را و از آن کشت کوفه سرد و در و غنوه غنوه  
**و کرمیت عیسی علی بنی و علی السلام و بیعت عیسی علی بنی و علی السلام**

ی  
ست

زمان



خدا فرمود که طایف داول اردشیر و دشمنی از چهار یان بنه او دستار  
 و فرمود که بلطی حربه تمامه او را بفرستد و دعوت کند بر جاری سوار بر یک طرف  
 طعام خود و بر یک طرف طایفه را بفرستد که بدین سپید گوشتی چندید که  
 خال بانی میگرد و هر کی کوی خاک فرستد جمع می کند و میانه ایشان  
 برسی هیچ یلم یافت که بر روز اردشیر و چهار را بجا می شد و که و بجمع  
 خال کتر کسر را امداد که تا فرزند او اعظم شد بر سایر رجال شرح عرض که وزیر  
 گفت او را خانه آورد قبول که وظیفه آرام و احسان نسبت با او بجا آورد  
 چون بستیم که یک شمشیر بهار شغول شدی و انجیل صوفی و فرزند خواندی  
 و جراحی در آن خانه لذت برای او فرستاده شد و وزیر را این مال تعجب سواله  
 که این شمشیر چه کسی گفت رسول عیسی ام بسوی اردشیر تا او را بفرستد و مسلمان  
 دعوت کنم وزیر گفت دین خود از برای من شرح فرمای شیخ ارکان شریف  
 پان که و سورتی از انجیل بخواند و تفسیر بگفت وزیر بعد اقالی و عیسی  
 امان آورد و از خانه بیرون شد و اردشیر را هر یکی خاص و عزیز بود با کا  
 سقط شد بدین سبب معلوم می نمود که وزیر گفت ایها الملک شمشیری از جا  
 شام من فرود آمد است و میگوید که زنده مرقه که اندوختن این صومرا منکم  
 اگر جان فرمای او را حاضر گفتم و التماس کردم که مریدان زنده که انداخته اند  
 و الالبی آن کنم که سزاوار کذا بان باشد اردشیر فرمود که بفرستد و چاره  
 وزیر گفت ای شمس دعوی که که مرده زنده میکنم اینک باریکتر که اگر بود  
 سقط شده میخواهم که آنرا زنده که اینی شیخ گفت مرا زنده او برید که بفردان خدا  
 زنده که دادم اردشیر و وزیر و شاه و وزیر و شیخ با مطبل آمدند با افتاد  
 شیخ گفت هر یکی از شما طرفی از اطراف اریه آورد و در دیر که من می خوانم

جمع می کنید چنان که گفته شیخ گفت اللهم رب عیسی بن مریم که طاعت  
 که این است بازنده که در آن همچنان که شش او را آفریدی و از نیست  
 که می تمامت آن دعا بگفتد سبب برخواست و خود را از خاکی افشاند  
 اردشیر از آن متعجب و معجز شد آن شرح را گفت مهم آمد و مقصود و  
 گفت مرا عیسی بن مریم علی نبی و علی السلام زود تو بر ما انبیا است  
 که ترا بخدا خوانم بر عیسی خود را شرح داد و از انجیل قدری بخواند  
 پان که اردشیر و شاه و وزیر و جمیع امان آوردند انگاه اردشیر امیر خود را  
 جمع کرد و بدین عیسی خواند و هر یک بحسب است از فرمود ایشان ابا کردند و وزیر  
 گفت من شما را بسلامت دین خودی آن موعود و خود و بر دوزیر و دیگر  
 مسلمانان دین خود را بهمانان نینداشتم و بحسب سیرت و مودت با رعایا بفرستد  
**عادت فی الجمله و الالبی و عا** اردشیر و اتحاد اساوره چنان بود  
 که تمامت انصاب بعم را جاف و مذکور از خاندانهای قدیم جوانان کاروان  
 اختیار کردی و معلوم دمی و فرستید بر ایشان بگاشتی و جز در آن قسم با هر  
 شدنی بفرمودی که در چنور او سوار شدند و قیر انداختندی بر او و نظر  
 بسندید آمدی با انواع لباس مزین که داند و بفرمودی که اسای  
 ایشان در دیوان نشست که نری انگاه ایشان را بجا ربات و غول فرستادی  
 و با ایشان ایسی نصب فرمودی که قوه قلب و باطت حاس ایشان ببرد  
 و از قیاس هر یک با خبر بودی هر که ایدی که در هر صبری و بختی مرت  
 یا در میان دو صفت زنی عوفی اردشیر با اعلام دادی اردشیر صاحب  
 دیوان را فرمودی که اسم و فطره او در دیوان ثبت لای و عطای وافر  
 او را از زبانی فرمودی لاجرم مهم همان رفعت آداب فرستاد و بفرستد



چنانکه اساور بر سپید مناعت و در هنگام مناظره کشتی در دیوان ملک  
مشاهده کنید با افعال و آثار معلوم شود و حق و معکس نزد ایشان نشد  
**دکترانه از انجمن الکتاب** دیگر از من کتاب که بود بارگاه حاضر شدیدی  
کسی که بر نداشتن ای و عصا دست عقل مشهور بودی اختیار فرمودی و اسای  
ایشان ثبت بفرمودی تا روزی چند ملازم کتاب مملکت مباشرت معضله  
امور بودند شدیدی غمگین لب و بر عتیب حساب و دانستندی اردشیر  
اخبار نهمی او را بطلبیدی و نامت و ضاع او تخلص فصح با بعضی حال  
نویاری روانه داشتی و بر سر کفایت برای تعیین کوی و وصیت فرمودی که بر آ  
ظلم روانه دارد و معکس با اعمال و کتاب و حکام زهر نموی که کسی از آثار و  
بشغلی از انشغال نمیکوی الا که ملک تنویر فرمودی و بهمن رخصت داشتی  
که نادی یا نوکی نزد خود و دارند الا که ملک بر آن مقدم نموی و دارد بشیر  
کتاب با الله که در عهد ایشان را بر سایر خدع مفضل میدانست و فرمود که  
موجب مملکت و ترجمان السنه مانند و امنا و رعیت اند که بحفظ محاسبات  
ما و ایشان قیام می نمایند در میان ما و رعایا عدول و شهود اند پس شناختی  
ایشان بر ما واجب و لازم است **ماده از انجمن الکتاب** دیگری فرمود تمام  
علماء اهل ملک و مذاهب جمع میکرد و میدید که کدام بزم و بیان و عقل  
و علم و تجربه و عبرت و حسب و نسب مشهور ترست نام و سیر و فعل ایشان  
می نوشت و خدمت ملک بمقتضای ایشان را و املا بعد و اجدی طلبید و مسائل  
ی بر رسید مر کدام که بسندین بود در مجلس نشاند و بقایا را اجازه انفراد  
بی فرمود و آنرا و املا بخرام ببردی و کستای شخصی از آن علماء مختار و مختار  
ایشان تعیین کوی نام در میان آن طایفه با مقتضا ایشان فرمودی و فرمودی قابلیت

ای شغل ندارد حال عقیقه عالم بذهب و ملت و اهل شرف را میز و مکرمتی  
و فرمودی که صلاح حال رعیت است الا با انصاف و مظلوم و قلع و قمع ظالم  
و هیچ ازین بر ما واجب ترین **ماده از انجمن الکتاب** دیگری فرمودی که  
بجای فستد و اعدا را که شرایب و اول و سل و سالیان از عدو و دشمن  
و شرایط اعدا را و انداز تقیم فرمودی که بطاعت و آمدی و باج و خراج ادا  
کردی و مقبول میشد اعمال و کتاب با خد مال و قضا به وجه ضلح حکام استاد و  
و او را بر ملک خود مقرر داشتی و از هر لغت و دین که بودی قاضی از زبان  
و دین ایشان روانه که بی و ایشان را بواسطه بار عیال و صیغه فرمودی و هر که بر ما  
برداری او مقرب شدیدی و بعضی از پیش آمدی لشکر و حرار بدان و یار و  
مقدم پیش روی جانم عاقل و فرمودی که متعرض غیام نشود و کافی مقام  
فرمودی که تدبیر مهمات حیط و ترجیح در قبضه کفایت بودی و در ولایت  
یادن او که ندی مکاتبات فرمودی تیره اسباب بر عریضه حواله است متولی قمت  
غیام اگر طفر باشد توی و بقتل و کفایت تو را و توفی تا هم و آن جنود را  
روانه فرمودی و در مرمرزل که رسیدند اهل هم کفندی تابسات اهل منزل  
نوفندی کاتب بشویر صفوف مشغول شد و قل و ضاع پاراستی و امیر الا  
و قبل لشکر و اوستی و لغی لحظه نظام این لشکر توی عمار و شکار لاق  
حال خود و فرزندان کردان و خود عرض استقام و عقوبت ملک ساز و لشکریان  
کفی یک ضمیمه جمله کتد و در پیر انداختن تقصیر نمایند انکار بکار رودی  
نزد شما آوردی داد و مودی و مردانگی بدادندیدی و هر طفر ایشان را و مودی  
کفندی که شمشیر بر داری و دست از منزه مان بداری و کاتب ضبط غیام مشغول  
شدی غرض مجموع از برای ملک و دلشستی و مایه را سویت کوی و امیر پیش

ی

ن

مراد

ل



بزاید حق تو فی کروی پیدانان اندازان امیر حیثی شتی که ما روز فلان سیم  
 برضغ فلان بدین وجه استقام نمودم ایشان مکر و حیثیت که ندیم و اگر  
 و غایت که بوندی و ولایتی خراب شده مکر فوجی با بازماند ولایتی که  
 و اسیران را از آن ساکنی که بوندی و فوج را بوندی **و که عاودن از اتحاد الزود**  
 دیگر هر سولی خود او آمدی عال و لایات با فوجی تا ایشان را در هر جایی بدست  
 و در اعزاز و کرامت بگویند و اسم و رسم آن رسول بکشد و اشهدی و مکر  
 بهمال طریق بفرمودی تا طرق و مساکین با کفندی و رسول را بطریق معین آوردی  
 و جزایار الملک سیدی اعبه قدم او که بسط فرشت و زلالی و حیرت کردند  
 و تاج بر سر نهادی و عطا اسوده با حسن علی منزین شدند و سیدان اجله  
 دخول فوجی و ایشان را تقویت و تحریک نمودم طایفه ایشان را بمعرفه رضا اصنافه  
 و با حسن و بی حیل و دای و لقی بلده و احوال و عمارت و تکریم و جید آنچه مشاهد  
 که بوندی که شدی و بنابر لایحه فرود آوردی و جریست و شمع شده بودند  
 بنوعی تا سواران و بعلوانان ساند و سلاح پوشید و بید پرور و رفتی و در  
 حضرت ملک تیرانداز بهما کهندی و پاره شدند و شیر و مکت و دیگر سیاح  
 دستگیر کهندی و حرم را حاد و کفندی طعام که اندر و او و وزیر او و  
 و اشراف مملکت جمع که بر خوان نشاندی و از برای مکت باید خاص بها و  
 و من از شاول طعام فارغ شدند و بکافی دیگر طعام کهندی و طرف و دای  
 و غرض و انواع اشربه چای کهندی مکتی پاشایدی و اهل عیال ساکت  
 چشمها در پیش انداخته استیغرا احوال خود و صند و سلا و آداب و تقار ایشان  
 متعجب شدند و در وقت انعام قضا و چای ایشان فرمود انعام و مرا که و لایحه  
 فخر از زانی و شتی و هر چه مراتب از زبان فرستادی و سلا کفندی و فرود

بنام خداوند  
 عز و جل

پاان صفی هیت و در عباد و شیر و قلوب ایشان تملک شده بطاعت و بندگی  
**و که عاودن از لایحه و لایحه** دیگر هر زمینی از اراغی در نظر او سندی  
 آمدی بفرمودی تا از آن شهری بنا کفندی و مهم اطراف و کانی که بوندی  
 تا رعیت او بسیار که و سلطنت او وسیع و عریض باشد و اثر و ذکر او باقی  
 ماند و در دستا قضا و عمارت می ساختند تا در وقت محرم بعد از اردو شیر و  
 تخمین شومر چه در حال حیات او بدان احتیاج نبود **و که عاودن از لایحه و لایحه**  
 دیگر بفرمودی تا از ارباب خانها و مقدم که روزگار در عز و شرف کرانید بودند  
 تخمین نماید اگر ایشان را منیق معیشی بوی نمود باشد بجز حال و علم اغلال  
 ایشان مشغول شدند و مکر و فتنه کهندی و در مال او سعی بوندی که کاف  
 اولاد بوندی و مکلان حواله فرمودی که به معیت اولاد او معذکایند آن  
 اولاد را بعلما و سربازانی تا شرایط نادیده بچای آوردندی و دختران را بختیار  
 با لغو عقد نکاح بستندی و آن مکلان چون ملک شفیق نیامی را بقتل کردند  
 و اگر ضیاع و غنای چند بکشدی و اولاد و طفل بوندی و مکلان این نصیب  
 تا بقیه اطفال و ضبط احوال تمام نمودی تا اولاد با هم شده متفرق المملکت  
 شدند و فرود شیر فرمودی و هر بران ایشان را بزرگیم و بزرگیم بران این  
 لایحه است که شد نمایم تا بر چه آید و بکشد **و که عاودن از لایحه و لایحه**  
 دیگر فرمودی بود تا با کانی از آبر و بعضی نظر قصر خاص بنا کرد و هر صد و  
 در مثل آن و مکان المظلومین نام نهاده و در ای حوزت بالا و فرستدی و در  
 با کانی نگاه کهندی و از ارباب نظام را بطلیدی و خود سخن ایشان کفی و احوال  
 و بهر یک لایحه گفت که تر از خطر حالت فرمودی دیگر بفرمودی تا بفرمودی  
 که بسبب خراج جال اعالی آن مختل شدی از مقرری چیزی قاصر کهندی و تخم عاود

تا

ند

ن

ی



بمعاونه و زراعت منوال گشته باز حال رفتی و امنای معین فرموده که در ملک  
 که در نزدی و تنگنای این حال بود بحضرت ملک رفیع لافندی و حذا اردو شیر در ملک  
 استقرار یافته و ملوک طوایف را سعی قلع و قمع کرده و بعضی بطاعت و اشداد در آورد  
 و بعضی منازعی مانند اشراق و کار و مالک را جمع که و خطیب که و گفت **و صند**  
 ایما الکاسر رستی که صفی و شاد و هر چیزی بخلق و مزله و درجه شادمان  
 و ذکر الا و نه آوست پس شکر کنی که آنچه انعام و فضل فرموده است ما را از  
 اکرام و احسان و ما را بنایت امنیه و اعلی درجه رسانید و دستور را بر آسان  
 که و منازل با نفق منازل الملوک ساخت و ما و فرمان ما را اقطار افاق و افق  
 و بهر شکری که میکنم بر فاعلیت و معطود ایشان و توفیق و تخیل و عیش و اتفاق  
 کلمه و شکر و نور و علو مکان و طایفه و اشداد و اشکر ایما الکاسر شما را احسان و علم  
 از آنچه رضه و فیض که ایند ام در باب شما از افاق و افسوس سیرت تا آنرا میگویم  
 و سیاس حق تعالی بجای آورید و ای ما در خراج آنست که نستائیم الا آنج فاضل  
 از ما شکر شما باشد و آنچه ستائیم بوجه و صفت کنیم که منافع آن با شما عاید گردد و  
 عنایت اقام ما در حق شما بهر نیل ترست ایما الکاسر شما را و است  
 میکنم بهر خصلت که صلاح و بین شهادت است یقین بخدا و اوزم سنن  
 و اداء فرایض و تقوی و علم و بدانید که موفقی خدای تعالی از انزال علماء و منازل ایشان  
 معجالتی شما با برادرست و بهر وجه و صفت میکنم شما را به خصلت که صلاح و معیشت  
 شاد و راست اجتهاد و دعاء و حسن تمیز و مکاتبت و اتفاق بهر حال  
 جمالی جمع نمی شود الا ایمان و قیام مکاسب و محرم و صفت میکنم بهر خصلت  
 که راحت لبدان شما و دوام سرور شما در شاد و راست رضا بقضا و قسمت  
 و قمع فائز شکر و حرص و صوره اشتی نفس از منافات و عید و بی و ترستی

معمول

در چیزی که بهر نباشد و فایده ندر و محرم و صفت میکنم بهر خصلت که موجب  
 امن و امان باشد و توفیق نفس بر آنچه لابد است مثلاً او را دیون و کس  
 خراج و اجتناب بپشت و یقین مردمان و حصان و نگاه داشتن و امرت  
 و شرف و از خلق که خود را ایندن و حقوق مردم را شناختن و بهر صفت  
 میکنم با جتهاد و در معرفت علم و تعلم جمیع صناعات و معارف آنچه مدور  
 از ارض و سی و ر قواد و و میا و از شما اینست و السلام ایما الکاسر  
 آنچه واجبست بر رعایت آن انصاف و حق خدای تعالی و احسان و ایا  
 و حق انفس خود با آنکه متعرض چیزی گفته که موجب منفعت باشد و منصرف  
 از آنچه سبب ضرر باشد یعنی بر بعضی از شما حسن مجاوره و بد  
 معونه و حق السلطان در معرفت فضل او و حسن طاعت او و شکر بر آنچه  
 تعالی آن شود از حسن سیرت و اقبال و در آن او فراید از امن و بلاد  
 و ذب و ماطن از عباد اما حق حضرتی بر بندگان آنست که او را بحق معرفت  
 بشناسند و بر شرف و رضا بقضا و قدر او واجب است که او را فضل و انفا  
 او شکر و سیاس تهیدیم رسانند و حق تعالی احترام اولیا الله که انما شهاد  
 بی اند تقصیر نمایند اما حق نفسی عباد آنست که تهدید کنند او را در آنچه امید  
 می دارند و فرادی از وی کنند و اقوات او بوجهی که او را و اطاعت و تفریط بنمایند  
 مقرر دارند اما حقوق یعنی بر بعضی فصل معونه و اضا و محبت و طمأنینه  
 و آنچه از برای خود وقت دارد از برای مهم زمان هم طایفه و مکروه و خیر  
 بر ایشان مکروه دارد اما حق سلطان مناصبه او در سر و ملائمه و ایتان  
 بطاعت و اداء او و فوض و از نوای او بجنبش و در و غلاتی که طایفه اند  
 بی اختیار حق خدای تعالی که او اند و بد و بطل و معارف او شکر و اینند

بدن

ل

م

است



لاجم با علی در جانش سید اند طایفه دیگر من سلطان حناجه شرطت  
 بجای آلفه اند و بعد از وی او در عدل و زینت از بیم اهل ملک قیام نمود  
 و طبقه ثالث بتدبیر امور مملکت و نظر در آنچه نفع آن رعیت عاید شود و اند  
 و مقام اتد که نفس خود را در افتاء اموال و اکتساب اهل آنجا که عذر  
 صرف کنی باز در این مسافرت طایفه به یکدیگر حناج و حناج اند که بعضی اعضا  
 یعنی و برستی که در شمار واقف اندیم بر مصالح خود بعد از آن رعیت  
 آنها که و گفت لایزال موفق باشی از حضرت حق بنظر تو هر که امل و دعوت  
 و ترادف نعم و ثباتی بری که فوق تر غایت باشد و مملکتی با دنا را افلا  
 اتفاق مستوی شوی برستی که بعد از تقییم مملکت سید محمدا که نورانی  
 بخام و عام می سر و زحمان کشت قلوب ما و مطمین شد خواطر ما و متفق  
 شد که با سدا اختلاف حق تعالی عاقبت ترا عمو که انا و منه و لطف  
 ذکر **سلطان مبرور** پیش از **شیر** و چون وفات او شد شیر نه یک سید از برای  
 برش شاور **سوزان** شد و فرمود که مخالف تر نکند بر آن موجب شکست  
 بسم الله و لی الحمد **هر امام** در او شیر فاکان اهل انبیه شام و جرجانی  
 او را از برای سلطنت کرد و بپس که آمد و بکشاید و اهل من خلفه و  
 و ولد و اهل ابایه بدان ای سر من که مر چنان بدان خواهید رسید من آنان  
 که شد ام که در بشا همچنان وارد خواهر شد که من و غری که سرور و چون  
 منی خمر و از شاکس باشد که ملک سلطنت و شوازی و شفت به سر آورد  
 و کسبانی حاصل کند و بپس و بپس خول کفه و ملوک پیش از شما مملکت  
 بلنازع بدیشان رسید بود و غرور ایشان را حاصل شد با بزرگان تراغ  
 نمونه و از برای کوجکان خفص حناج که هر مثل آنها که با من مجادبت نمودند

با محض شد و بکند و مشقت و من ممتاز شدیم بخوشی و ودعت و من بی از  
 ملوک رسید چنان دیدم که در صلاح مملکت اجتهاد نفس خود میکرد و میسر  
 فی شد فکیف انکس که کار بتنی و تعاون فو که دارد لاجم بر چه اجداد و اسلاف  
 از برای او تقیم که اند در اصلاح مملکت با نکر روزگار بنسادی آورد  
 و مملکت خراب آنکس پیدا دست میگردد دیگر بدان ای سر من که ملک  
 دین تو مانند آن مدیکر چنانی شود مکر را از اساسی لایست و من را را  
 به به آنرا نکیانی نباشد ضایع است و آنچه آنرا اساسی مستقیم است  
 و بدان که عاقلان از زبان معز رسد و چه مضر تر از آن شخص را غیب و براند  
 که ملک از دو چهر خراب میگردد یا غلبه مخالفان یا فساد برای و و تدبیر و اما  
 که تقییم ملوک خود بجا آورد مملکت از ام مخالف و دین شما محفوظ باشد  
 و تقییم ایشان آن نیست که دور و ایستد یاد و مستطردی نماید و لکن  
 زمان و داری ایشانست و بدان ای سر من که اگر است بخیل شاید که بود  
 به غل منی نیان است و شاید که غضب بود که غضب بود و ندامت  
 و شاید که حسد بود به حسد موجب کی بود و رجالت و شاید که  
 باشد که خوف از بجز است و باید که سامان و اوقات روز خود را قیامت کند یک  
 از برای او و بپس استراحت حواس و ساعتی دیگر بتدبیر مملکت و فکر صلاح  
 رعیت مشغول شود و کار را روز بفرماید و اندازد چه حوادث روزگار لحظه  
 لحظه واقع میگردد و باید که خود را از دشمنان باطنش صیانت کند که اعدا  
 ظاهری و چون اصلاح خوشتر توانسته باشد فرمودن در اصلاح  
 عالم فرماید و بدان که هر یکی را بطا نه ایست و بطا نه نا ثمانه  
 اهل مملکت دین بسبب جمع می شوند و هر ملک بطا نه خود را راست و داشت

بی

ح



کافه خلایق را بر من مهر باشد و بر تو باد و از افشا سر با کودکان خدمت شوم  
بتصور آنک اشانرا اعتماد گمان و عدم آن نیست چیز کنی چه جبر ایشانرا  
خطر آن معلوم نیست اشانت خواهند که و مفر آن بتوالی حق کفه و بدان  
که شیطان مسلط می شود بر انسان در بعضی حالات غضب و عصبانیت  
خود را از آنها معصوم دارد چه گفته اند عاقل باید که از هر صفت غریزی  
و در عیا قوی شود که سلطان از در نصیحت در می آید و افساد مقام  
و اصلاح خود ایشانرا اندام ملک و دشمن رعیت اند و هر دشمنی با سلطان الله  
بحقیقت دشمن خود باشد و آنکه بدعت عدوان کند غضب خدا الهی او کرد  
و بداند که رای و عقل و تدبیر و شپا و کداشتم چه خود را توانستم خال کرده  
و قضای حق شایسته نصایع نمودم شایسته با شما تسک نماید چه صلاح کار مال  
شماران باشد و اگر نه مراقبت می که بعد از ششصد سال سلطنت  
و ملک شما منقرض خواهد شد و الا با این وصایا ملک شما با طول دهر بانی  
ماندی اکنون علامات زوال ملک آنست که جز بستید گوید برای خود  
گوید و بتبایعت هوا کنید و اکابر خود را احترام ندارید و ترک علم گوید و  
مانکاید داشتیم ضایع گردانید و عصبه با جمع کنیم تفریق کنیم در آن هنگام  
ملک شما نایب شود و السلام علی الاقربین الخسین با رستم و وفای نه  
مده ملک از سه سال و ده روز بود و در زمان حیوة هفت پینه بنا بود  
اند شمر حرم و رام اردشیر و در قصب الاوهوار هر منقار شمر و رفار شمر  
و اسار اردشیر که آن را کوخ میخواند و پسان بارض السوا که آن را پانیر  
هرزه انگشیر میخواندند و در بحر حار کشید و در مصلک آنرا حرم نام کف  
**در سلطنت بر من عبد کمال** شیخی گوید عن اسعد بن عمرو فاته له و ملک

مؤخر عکال

بر من عبد کمال بن تیغ الاقدس شهر اشهر او را فی الاموال و خوانند و قضا می  
باجر مصطفی علیه الصلوة و السلام شنید بود و این همان بود که جنید بن  
بار از خود حاجتی رو نمود که در فی الاموال اشانرا میز و کرم منزه منزه  
زود آورد جنید روزی نزد او شد و گفت انتم صبا حاکما ایما الملک عاری  
بمذاهب و ناطقی بصواب و ناظری در عواقب و حیلیم سوزند بخداوند نور و جبار  
و بران و کتاب که تو افضل انسانی که منی گفته بر تو باد امت نای در طبعان  
و ضراب و اسخی امی در عطایا و غنایا ملک خداوند کتاب از تبعه اختیار  
و اولی الاالباب ملک در غضب شد و گفت کسیانک مراد وی ترسانی گفت من  
مالک ملک گفت مرا چگونه از تو حاجتی میکنی او از من افضل گفت بی از برای  
م حاجتی حاجتی حلیم و فی سخی است حق تعالی او را بدین می ببوی که گاه  
و اخبار و قصص بر و نازل کرد ذکر او بالا گیرد و هرگز نافرمانی و نور او  
ساطع باشد و فایده نشود اسم او محمد و یحیی باشد بعد از منی روزگار عالم  
گفته برادرش حسن را طلب نموده و گفت بارت چند کلماتی چند فرمود که  
عروق سالن مرا متحرک گردانید و تمامت با او پان نفر حسن گفت حق طرف  
است محمد امین صاحب فضل بین پیوست شرفی عین بعد از حضور و حسن  
ندلب او ایام او آخر ذل و شبت اسان خواست غفلت پیدار شود ملک گفت  
درین حال نامی نایم اگر صادق باشد بسیار عطیه بشما دهم و اگر کاذب باشد  
باشان آن کنم که سزاوارست نری ملوک باشد هم ایشان بر فاسد مرد ملک است  
و بعد او پیار و در کتاب فرقتش بن ابرهیم این کلمات فرستاده بود که  
بسم الله الرحمن الرحیم منقرض شد عادت شود و منقطع کشان ایشانرا  
و عید و ملک شد شدید بعد از شداد و طالی نماز ایشان بلا و وارغم للعالم

د



و نهایت انجامید که رطوبت و جدیس و حرارت ایشان مانند لایعیا قیر و الیس  
و خاک شدند و بر باد رفت و بار و بخار و بکشت بعد از ایشان بس روزگار زود  
باشند باید بعد از ایشان عظیم ایشان از فضل معدن عدنان بنور و بران  
و بر و احسان و و حی قرآن اوستی کیم رفیعیم جلیلیم جواد جلیلیم  
بکه متولد شود و در مدینه مهاجره کند طوبی انکه او را در یابد و در میان آورد  
چون مردمان حکایت مطالبه نمود مطمین خاطر شد چندی بر او شش و او بر خود  
گذاشت و بخدایان آورد و بنوعی محمد مصطفی علیه الصلو و السلام اقرار کرد  
بعد از چند کار و فدا یافت و در ملک شری سال بود او را در بنی انا و بر صحرای کفر  
**ذکر سلطنت شاپور بن اشیر** بنده اسیر المفتح کوی در زمان حمی اللواد و مکه  
شاپور بن اشیر بنده جزیر سلطنت مکن گشت خطبه خواند عمر بن عبد  
توفیق و علم و استیاد و دای نیست الا بشو و ایما الناس من خیر و از آنجا  
مشغول حاید و از آنجا جلالت شایسته قطع طمع کنید و در دلهای خود حیات  
جای دهید و بیرون را حرمش و در کجکان و بیعت اوید بعد از آن جوانی و شاکر  
جمع که و بیرون رفت مدینه قالونه و فدیقه رافعه فروغ قیصر با جیش  
نمود افکشت و از هر طرف متغالی عظم رفت و طغر شاپور را بود و اسیر بسیار  
از آن جای برای کس هم قیصر و وی را کس کی بود مراجعت کفر با هو از شد  
در راه موضع جندی شاپور رسید و از وی سخت تر مکان او را در تیر آورد شهری  
بنام که خند شاپور نام نهاد و اسیران را در آن متوطن کرد این بعد از آن و کسان  
را از خود که بر نهی شاکر که بعضی از خلع لیس قطع بود اجنبی را خلیف  
و خود را بعلت و عاقبت بنا کند بر کس بقیصر مکتب نوشت و در روم طلب که  
چون از بنا فارغ شد او را غنیمت و غنی روانه روم فرستاد با نام عی و مدینه میسازد

انده

باز حال عاقبت آورد و شاد با بر نام که و در فادش شاه نولم خاکه و در عمر وی  
مانی زینت و ظاهر شد و مجوس با اغوا نمود شاپور و طلبت کسبها نمود و در  
چندی سال او شاهی که در نزد او طبع پیدا کردند و خود فاکه و الله اعلم بحکم  
**ذکر سلطنت ملوک اربینه** چون ذوی اللواد بخوار خست بران چهار  
او بنتر کت قیام مقام بر شدند و در سلطنت مکن گشتند چون موسم حج رسید  
قوم را دیدند که متوجه مکه می شدند از برای گزاردن حج غنیمت یافته که چو الا  
از کعبه بمنع این شایسته گشتند تا حج فدا ایشان باشد با سید منار سوار و حد  
علم و فای شری در حرم ان خبر او را و بعد از آن سید مکه مجتمع شدند و در ملک  
برو و مکه که آیند و در آن وقت قوه و سید العریفه و مستقیم ایشان شد  
تالی شید پین اجماع یافت و طاعتی در ملک مقبول شد و از ملوک  
اربعه بقتل آمد و چهارمین اسیر شد عساکر که محمد و با نیز مراجعت  
خامران ملوک اربینه نام را سلطنت نشانند و او را غنیمت یافته  
و بنایت سینه الخلق بود و خلیفه را جمع که وی هر که را در نظرش خیر آمدی بر نفس  
خود مبادت کوی و بر نامشغول شدی صانک حاکم شد و در سپاه آورد  
کی با ملوک نام که و یکی را عوف اکابر و اشراف قوم حاضر شدند و گفتند  
چه که ملکه بر نامشغول کفر با مکه اختیار کند و آن دو وجه که آید و فضیلتی تمام  
گفتند عاقبت شاد من در عیال که این بخان یکی بد بفرستد ایشان را بقتل آید  
و در شهر عوف با خواست و مکه را بر آن قیلا از غم که آیند و در زی بر  
معی آتوی با مر جوبسین دمن گفته و در ملک او بخا سال بود و تصدیق این  
حکایت انکه شایسته علی الله علیه السلام در وقت که در رضا و بد قیصر نیز بر  
گفتند خداوند ابو جعفر و فلان و فلان را مال کن خدا کس ملوک اربینه و خواست

نت

کانه

ست







و پسر جزو دینند که قبیله مضر بریاست مری پنداری مخصوص شده اند در وقت  
 ملوک اریه و ملکنک بر این صومرا بنشینید و باشند و با خود مقرب باشند که  
 با کسی نشینند و در این مرتبه نمایند بران جماعتی نموده مضر و انشد  
 با وجود عدم معاشرت و طاعت و متبع اندشت باشند طایفه از قوم  
 و از تبع امان طلبند برار آنکه به ملوک اریه چهار هزار ناله و کلاه بند کیش  
 مساند تبع قبول که و بمقام خود باز کعبه و از انگاه باز عداوت میانه مضر  
 و پسر قائم شد و مضر غم مجاریه پسر کعبه اشرا فاشان عمر شد تبع مقیم  
 انشان را میزد و کشت و مخالف و عیدی با انشان فرمود و ان قرار و کد بود و تا  
 انان محمد صلی الله علیه و سلم باز بدو رفت و تبع را همس غم و میزد  
 صد علم و پسر و در هر یکی خانه هزار متقال و کشتیها را که و زمین  
 و دران وقت پسر خود را اسکر را و ابقا کرده ملک خود استقبال شد و در وقت  
 بجمارت شغول شدند تبع بنفسه مباشر کارزار کشتن و از پسر خود مبارز خواست  
 و هر دو هم او خد پسر هند پسر به تبع را که را نیاید اما تبع یک نظم شمشیر او را  
 پنداشت و خود و عساکر نه کم کشته قبیله مقصن شدند تبع ماهی چند میخام  
 جزو کشته امان طلبند انشان را امان داد و بیلا و خود منصرف شدند و پسر  
 میال الدین ملکش در کشتن ملک حسان پیش تسلیم که و وفای نموده و  
 بجم حسان تبع و نخی بن بعل لم بود **ذکر سلطنت نخی بن حسان**  
 چون نخی بر سلطنت مرین که اندک گفت دعاة عقلی علم است و محترم  
 حکار و نصرت و افضال ظاهر بود مست و اعز غنا شاعت و دوستی از قرابة  
 انتع است بعد از ان سیر و سینه برادرش اقدانوه در عدل و رعایت رعیت  
 و رعایت رعیت هر عیال بدست متعاضی اجل کرپان هر سن که فرستاد و ملک

و در این نخی بن حسان و در ان کتاف

ذوالکثاف

هر مردن نخی که داشت و وفات یافت هر مردن شاه شد گفت که پسر است  
 عدل و خوبی پستان و وزیر القاید صبر ایما الکسرا اهل ملک  
 او و زوایا را مطیع و متقاد باشند و در دلهای خود محبت را رخ و آید  
 نانشا و یاسد و وجه از ما بخا هید پاید بعد از ان بطرقة بر و عم و بعد در  
 عدل و فضل و رعیت و پدی مقتدی شد و عمر عیال او نیز کارهای بود یکا بط  
 و رسید و حیلله اش حامله بود ناه بر شکم وی نهاد و اهل ملک را و صفت  
 که اگر پسر و وجود آید ملک را نگاه دارد تا ببلع بحال رسد و اگر دختری  
 باشد شخصی از اهل است ملک اختیار کند و بر سلطنت نشاند بعد از وفات  
 تمام پسر خورشید در وجه آمد و در عرض ملک هر مردن ملک حسان تبع  
**ذکر سلطنت حسان بن تبع** جزو ایالت شغول شد غم غم و عراق که و  
 با سید هزار ستوار متوجه کشت و جزو ملک عجم ملک صاب و بعد و عجم  
 واهی و ضعیف نموده بطاعت وعت و انقیاد حسان را آمدند و عراق مقرب  
 یک سال در عراق اقامت که بعد از ان رغبت حین فرمود و انرا و قیاد جنود را  
 انقش اقل و با هم مشوره پیش شد که ملک حین خواهد رفت و سفری  
 و مسافرت و از اهل و عیال و مال و منال هر خواهیم شد و معلوم که در  
 نیست اما انشا را چه حالها هر بود بر عمر بن تبع که با در حسان بود جمع شدند  
 و مورد حال عرض داشتند و گفتند شفت قهر یاره قوم زیاده از حد پاست  
 اگر او را بقتل آردی ما ترا بر سلطنت اختیار کنیم و ازین جهت مشتقت ظاهر  
 که هم عمرو را این صورت موافق مزاج اقال و بعد و انش قرار گرفت که ملک  
 عقیم است کشتن از غر شما این پستم بهود و موافق و ایمان غلاظ  
 و شد و آن معیت را مکرر کرد و اندک الا یک شخص از جوانی که ایشان را ناه

و در این

لغت



نمود و گفت که بنظم ملک را بکشید ملک از قبضه تصرف شما پروان بشن او التفات کرد  
 انکار آن شخص را میخالت و محیفة سطر چند مکتوب بر آن می آورد و بمروین  
 تیغ بود و بخت برده و آنرا بخت نمود که نیند و بخانه دارا که بر سر با تمامت اهل این  
 بر سر خندان تا شد و او را خفته یا شد بجای بکشدش و بمروین سلطان  
 بعضی عزت سحرزوی حالت که مغلوب بود حرام کشت با خوف اندیشید  
 که از این بخت با سلاطین اغوا بخت بر قتل بر لغزو و برود هر که او را برین بول  
 تیغ و لالت که به یگان یگان میکشت تا خلق کثیر از ایشان بدو زد و ستاد  
 و فریبیر با نیز فرمود که با ایشان منضم کرد تا مدت گفت ایما الملک من مخالف  
 قدم کهم بدانچه ترا بر آن بخریص گفته و عرقی جنان مدوم را هر نظر تو برین  
 دادند ملک گفت این حال که میداند و کوا کیت کشتن بفرای تا آن  
 میخیزد که در خانه و بخت برده ام مروین آرد بر بفرمود تا حاضر گفته هر از آن  
 بر داشت و در آن زکاء که این دو پست و آن نوشت **شیر**  
 الامن شتری سهرای بنم مروین من بیت قوی و عین  
 فان یکم غیر غنم و خانت فغرة الاله لندی رعین  
 ملک و امتیوس من نشد **ذکر سلطنت قلمش** شعبی کوید حرم و در او  
 اشراق و میرا نشد او **ذکر ضعف** معروف قلمش کمانه و مفر که که و عالم  
 مروین تیغ که والی ارض تمامه معجز بود و اعراج که در قلم خف کلکی مظهر شد  
 و در سال حج می کرد و وفای حق را در قلم خطبه میخاند و در این **ذکر سلطنت**  
 یکا کشت با یعتر العرب شما مترو شد اید از علیق با اله شنی و حق  
 سبحانه تعالی بدان با فی نیست بکد اید و در این است که او را خاص  
 عبادة کنند و با او شرک و انباز نگیرند تلمت اولاد معد را از حکایت

بسنده ینقال و بدان الثقات توفه و اجزای که در حواسم جای می آورد  
 ترک گفته و او را با عیش من دعوی آن بود که از کتب غیر نوت و صفت مغایر  
 با محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات خوانده بود و بدو ابا  
 آلفه در سال دیگر چون جمع گفته از اولاد معد و ربان خود تهاوشا  
 میکرد و مرتب بشت و گفت با معشر العرب که شما را بهر سله آن مقال و زیبا  
 من ریتی پدا شد برستی که در اهلان حکایت و بیه سفر خود بنوع مکر نصیحتی  
 که بر من واجب بود ادا کرد ام و قلمش سید صال و اشرفانان مکول  
 که اسکندر ایشان را بر عبت قدوس له و تان کاشا بور و والا کتا و کتبت و حید  
 مروین تیغ و قلمش مکر عجم مدنی بکند و او را افشام شد که عجم له و کتبت  
 که در همدست نماید عرب از هر طرفی بر ایشان چسب و دیگر شد و در بلاد ایشان افا  
 میکرد و بتدو غایه اقدام می نمود و جماعتی از یامه و عربین و یاقین اوالی  
 را غایه گفته و معاشی ایشان را بسپار نمود و از ملک فسان شخصی که در حوی  
 و غنم بر من مراقب است که و نه یکه مداین آمد و فوالم ملک در روی اقبال  
 اسیر که و غار و غنایم بسیار از آن و یاقین و در شاق بر گرفت و مقام خود  
 باز کشت و فانی دخیوس غولم ملک را از سایر نسوان بر لوزید و بفرید محبت  
 و عنایت مخصوص که فایند دخترای از و متولد شدند و بر سایر اولاد او اعز بود  
**ذکر سلطنت شاپور بن مسلم** و آن بر که بعد از وفات بهرام متولد شد شاپور  
 نام گفته و او را شاپور و والا کتاف خوانند در اثنای روزی از صولر سنان  
 از از حوام مهم بر سر حور سوال که معدت حال سان گفته و ایه حور و رکف  
 کوید ناجری عید بسیارند یکی برای خدای یکی برای ایات تا طریق مهم  
 و سیم گفته و اهل مملکت این حکایت سماع گفته فرحان شدند و شایه ها نمود

العرب



و از فطرت و غفلت با بعد میزین بختی و عجز هنوز روز شام رسیده بود  
 که جبری دیگر ساختند و خالق را از محاطی خله مکلفه بر نهضت و آتش  
 بادشاهانه انداختند و امیر را بجمع که معاد و حسن بخ ساکی بود  
 و خاسته و خلق را خطبه که و گفت ایها الکاس ما ابنا و ملوک و سلاطین  
 و شایان نام حاریم از بلوغ ما و ضبط ملک میدشوید باز بقصر رفت محرم  
 ازین صورت سرور کشید و ملک عجم با نفوسال دین صفت ماند که از هر طرفی  
 از بله و انشان غان تیکر و جنبه شایان با زلفه و لشکر و دلبر و سبب و بی  
 پا صفت ابطال جنود و شجاعت و صنادید ساو و وانی مزار و سوار اختیار  
 که و لغز با انکه خود مطرود و معذول که مانند هزار مزار که انشان  
 اسیر گرفت و متوجه خیل طغی کشا اهل طاعت حرکت کردند و طاعت بقایه  
 نداشتند قریب مزار اسیر که با خود پیاور و در میان کفر و انار  
 فرود آورده و هر چه از پیانکه و هذ بر انیان نام که و طی را و در انیان و لقا  
 و انسا لالشان هنوز در ان مقام متوطن اند و یکسال در میان توقف  
 باز ساختگی که و در سر ضییر بختان رفت ضییر مدینه و کفار و فرات تحصیل  
 شایان و زول فرجه و جند و عیار به و حصار و شغول کش بعد از ان ملایکه  
 دختر ضییر یک روز از بالا سور بر شایان و شرف شد و نظر که بخت شایان  
 در دلتش جای گیر شد و عاشق او شد و بختش بر اهل و ایمن ملوک عجم به  
 از حصارم و حصاره بر سرش شایان فرستاد و گفت من عزم نلوه تو لم برای  
 انکه حرمم و حصاره بخت تری است که بخت بر تو عاشق شدن لم و تری بخت  
 اگر با من عهد و میثاق میکنی که میشتا نکت ایدی از نسوان بلکه من موقوف  
 برای خیل و سانم که این عهد و میثاق شود شایان و لری قصه فریاد و فلفله

نهضی قیام نام و از انشان و تجاوز نکند و بدین حد و حدانته شایان  
 دختر کینه که نرا بخت سال تا قراس و حفظ امور میکردند شایان کینه خوب  
 سخی کینه و گفت ملک شایان را بر زول و لشته و ضییر فرجه است و بخت  
 شدند و غفلت شدند دختر کینه که نرا فرمود تا فقه با حصن کینه و شایان را  
 ابطال جنود و رفت و هر که را دید از ان عساکر بقتل آورد و ضییر را با بدر  
 که از اهل عتد و خراف اسیر گرفت با بدر و ان شایان و بر عتقی و بخت  
 و دختر بر جنبش بر سر فرمود تا اسرار را حاضر که این زمانه کی که رفت  
 ضییر بعد دختر خود را دید بر جنبه شایان و نشسته گفت ترا جوده ای دختر  
 و یک سلطه الله علیک آیا در تربیت تو تقصیری میکردم بدو التفات نکرد  
 بزوجه و افشار کینه و تمام اسرار را کتفا بر کردند و در کینه سرور و ان  
 حصن بود و ملک کینه بملک خود بانکه به و فرمود تا از برای دختر قمری ر  
 شیخ بنا کینه و با خدم و بخت هم در ان متوطن که انید شایان و بخت شیخ  
 حال آن دختر بود و یکسال بگذشت و هیچ یکس از زنان خود را بدو اتیان اختیار  
 نکرد و در ان شایان و فرات که بخت و آن ریش طیر بود و بخت و دختر  
 را اضطراری تمام بداد شایان و ان موجب سوال که گفت در فراش  
 چیزی خشن است بعد از تفحص بلوغ در میان فراش یک ورق مور  
 یافتند که در هلو و خراش ان مانع بود و گوشت و بخت خراشید شایان  
 گفت بدست غدا تو از چه طعام بیکد گفت غدا من غیر مرغ و شکر طیر نه  
 و گوشت مرغ چیزی دیگر بود و انشا میدن آسنا و ملیبی و لباس ستان  
 خور و زربافت و در صیف کمان کنفی رصع شایان و بخت ان سخن شنیدند  
 و بر سر خود خاندن شد که با بدری که او را در زلف و عیانت و تربیت میبرد

که کوه

نح

ر







چون حال را بنگرید بر این سخن که عصاره شادمانی و بخت و عروج  
 مر و روزگار شدی و در له شام رفتی و استغفار حال خالش نمودی و در آنجا که  
 روز سواری دیدی که در صحرای که قصیر بود رسید و اجداشدی گفت حالت  
 با تمام است بقیه آنکه آنرا و قتل است و عمر گفت بدست قصیر گفت  
 من جیلتی بسانم و ای همه را کفایت کنم انکار انفس خود را قطع کرد و بخدمت  
 هند رفت و استجانه دخول که هند را کشید غلام خاص شد و در او از غلامان  
 الانوار است قصه تا او را چای از کف از او چای قطع انفس سوال که گفت و عرض  
 بوسه انگیزی به کمالش این بخدمت تو آورده و بپوشیده آن خیر از که  
 از تو بخت خود را فدا کرد تا ختم تا شریک بندگی بجای آورد و او را  
 استمالت داد گفت و بخدمت او رفتی و او را صاحب جمع احوال خود  
 بنویس و عیادت و فطرت و کفایتی پیش گرفت و کفایت اظهار کرد که فریدی بران  
 متصور بود از یکسال استجانه که مال و منالی چند در عراق حاکم  
 میخوام که بجزرتی بکنم هند و دیار چند بود که از عراق چیری ببرد  
 از برای من و خانواده پاور قصیر نزد عمر و آمد و مبلغی بود از او بستاند و هند  
 طلبیده بود باضاف حاصل که و بخدمت هند که بستاند تمام آن بجز او  
 داد بود خرید است و بعد نظرش بر قصیر نمود و بختی بیکرش فرستاد و بخدمت  
 سلوک داشت بامش هم برین و بخدمت خود که رابعه قصیر نزد عمر و رفت و گفت  
 آنچه بر من بود بجا آوردم اگر کار تو وابسته است که بیکر از عمر و شجاع از عساکر  
 اختیار کنی و در صنادیق و میانه حوالیق با اسلحه تمام بشارتی و هر دو از آن  
 بشارتی بجز کفایتی تا بجا بفرماید و آن شوم جان گفته و چون بیکر میلی بدیده  
 رسیدند قصیر شش هند رفت و گفت ایما الملكة بر بالک کوشت و وشتا

برای که به از برایت آورده ام و ندیام بر آمد و ثقل حال حال زکا که بجهت  
 نه و لنت ثامت با بقصر همه شش در کام بود گفت با ملا و نظر کنم خبر  
 در آمد و مندر و قها بشودند و پروان آمد و هر که در قصر بود بقتل آورده و هند  
 در شیب بین بختی بود که در این از خارج حاکم قصیر آنرا معلوم که در هند  
 بران باز داشتند بود و هر هند که در حال دید متوجه شست قصیر و عمر و برو  
 سایش بخدمت قری از هر دو شش فخر تا تم بقیه که بود آنرا بیکدیگر و گفت  
 دست خود نه بدست عمر و او را بران باره گفته و غنیمی و از دست و بکشت  
 رفت و در سلطنت ماند تا بخدمت بن عمر و مشغول گشت **در سلطنت پور شاوور**  
 و جوش پور شاوور را شد گفت مر و در کوی را را حقی نباشد و بخیل را  
 بوق نباشد ایما الکاسیس ملک خداوندان ملک و ستاس رعایا ایم و ما  
 اثنا معاشر کنیم بیدل و معاملت کنیم و از بزم سالک کارانی و در آن روزی  
 که روزی به پسر پروان شد و در بعضی از معیاری بفرمانده طایفه از جن جمیه  
 بر سر وی انداختند و وفات که بهرام بپوشش و بیکر از عمر و خبر واقعه  
 معلوم که در این آمد و باغ و تخت را بریزن فرمود و این کلام بپوشش و سوا و کار خوا  
 بسم الله و طایفه حاکم و تقاطع وضع سلطنت و هم ایالت و دهان  
 میان خلایق بجهت آن فرمود تا بدان استدلال نمایند غلظت و کثرت حاکم را  
 کشته نماند و در عظمت بطلال و ارتعاع کمال و اشارة میفرماید ببدل  
 هر کس که اختیار بجهت کند و در صلاح عباد و عمان بلاد و کوشد سعادت ابد  
 فرماید و برادر و غبطت رسید و هر که بجهت نفس و رضاء او برگزید شقاوت  
 ملازم حال او که و ببدل و همان فرماید و من امید دارم که ببقی الله نماید  
 انشاء الله با و اجداد بنام هر چه در حسن سیرت و معانی مصالح ایشان را بگوید

در این کتاب است از روز و در این کتاب







[illegible]

۳۰  
 ظاهر کند و بعد از آن تا بی خوار چون این حال به بدن باز آید اکل و ادرار رسیده  
 بشریب شغول بود در مشتی با زن خود گفت کلیت با چه شده است که لمول را  
 ندید می کند مگر خود را از کار تصور میکند و خود را گری میدارد و زنش گفت اند  
 اولاد اسمعیل نزد کتر از نیست مدتی او را لطمه نهیم آن بود که چشمش بر افتاد  
 در نومه در آن اقبال شخصی بر رخ میگذشت از سوال که که ترا چه رسیده است قصه  
 باری بگفت خانه خود شاد و شمشیر بر داشت و بدی را بقتل آورد از کار کلیه  
 قهر را برداشت و مفر ملحق شد صبحان آن نفس رسید کلیه این هم خود را اسفاح  
 زوجه که بمسکرم بهان روده و آتش برافروزد و خود و قهر بسوی آتش در شب  
 روان گشت و صبح صید برایشان رسیدند و متاثری عظیم بگریختن صبحان با  
 همی از کار و در آن میان کشته شدند و باقی بگریختن و در یک کشتن کمال بود و  
 و آن صبح در زمان آن کفر و فساد و کشتن **ذکر سلطنت نهم سوره پنج بوز**  
 بدو هر دو سر بر سلطنت مستقر شدند گفت صنع و غلبه با کبر و عجب  
 باقی نماند هیچ علمی با توانی و تانی راست ناید و بزرگ پادشاهان با بخل عیالی  
 و رای تدبیری مشوره اعتباری ندارند ایها الکاس عاقه مضی ما آنت  
 کما کارانرا مملکت ما یم و مراقبت قرانه و خدمه نیکم و نقل اقویا و وضعنا  
 بحمل نکرد اینم و تو وطن نفس خود را بر اتمام او امر و خواهی بکشد از مرصه  
 موجب خط ماست عجب باشد تا بسلا مت بماند و السلام و جعل در کارهای  
 کار سلطنت برو قرار گرفت و راست و ایستاد تجربه و عتوبان پیش آمد و از آن  
 بهمان وی و از آن در حسن سپهر و عدل و شمه نمود و ولایت حکومت  
 بکسانی که قابلیت نداشتند حواله میکرد و بغایت سیئی اخلق و ایلماش  
 و عبوس لوجه بود و بانندل کجایی و کتر زلتی مواظفیه شدید و مناقبتی



عینف غمی و مجلس را از زندگان نرسد و یا از نصیحت و مکالمه خودی  
و باند که عطای بی مشی و جدی و جول و زیری تدبیری اندیشیدی و فکر کردی  
و با وی عرضه داشت غمی جول بهستان ناخوش جاوی و کثی فکر و اندیشه  
توجه اعتبار دارد و لام هم چکر با او بحث نکردی مگر وفود و رسال  
که از لکول اطراف سیدندی **دکتر درون بهرام جورستان** **بهرام** بعد از آنکه  
یک سال از ملکش گذشت بهرام جور متولد شد و در روز مرز از راه  
فردین که آنرا نیز میخوانند بهر جورستان را حاضر کرد و فرمود که تقویم  
ولادت او کنید گفتند در غایت شجاعت و نهایت نجده خواهد بود و منشأ او  
در غیر و کتیری برش باشد و بعد از پدرش که کف و یخ جسد و  
در ناصیه اش تفرس شده بود در خاطرش آمده که او را مندرین نزد  
عدی بن رسو بن نهر و ج تا تربت کند و شرف نزد کی مندر در میان بهر  
مرد و فرج مندر را طلب کرد و انواع هر ایا و عطایا گفت و صر کرد ایند و  
بهرام باب و سر و دریا بت و رعیت او وصیت فرمود مندر  
بهرام را بستد و بچرخ باز که بد و سر و منور از رای او تربت که کی مجسم  
دو و عربت سال و پیرا انضاع گفته و در مسام فطام خفته و مزخ ساکی  
مسید مندر را گفت استادان و پیمان از برای من حاضر کردان نام را  
تکاتب حساب و قصص تعلیم کنند مندر گفت چیل یکن که هنوز  
در مندر سخا و وقت نرسید است و ام جول داد که اگر صغیر  
السنم کیر الیقلم به چیز را و وقت باید طلبد تا فوت نشود  
مندر داشت که حق بجانب است فرستاد و نیزه مرد را ازین حال  
آکای داد و نزد هر کس از بنجم که در صیغ کلمات به حساب و سائر علوم

مهر بود بهرستان و مندر نیز هر کس از عقل و علما عرب ملانم که  
هر شب و روز و از برای تعلیم وی هر یک را وقتی معین که هدف  
سال بهرام بدین صفت سادست نمود و مواظبت بجای آورد و مرص  
او را تعلیم کرد و بهر عین ذکا و فطنت تلقی و توفیق نمود و به  
و میافطت کرد و آموخته مندر را با انواع شکر و سبب بجای آورد و  
بحسن اعتماد او ثنا گفت و معلما ترا عطای وافر و صلالت وافی  
از دای دولت و با و طان خود و کستان بس محملهم با مندر گفت  
الکون و قنانت که مرا با و اب فرو سیت و مقام شش خول  
که دانی چه ملوک بدان از هر چیزی احوج اند و از برای مملکت اضبط  
مندر طایفه مسیح که و غیره بحسام ملانم که فایده ناو قی که بهرام  
دریدی و کرد و فر و فروست مثلاً با لبه و معمول علیه کش و مسیح  
سم دی هر از خطا نشد بس مندر را گفت فرمای تا بهر خیول در  
یا مندر که و اندنا از بهر خود از ان میان اختیار کی کنم مندر گفت بخول  
عجب حاجت نیاز حصار بایان مرا احتیاط فرمای هر کدام که بسندیده  
است قبول فرمای بهرام گفت از احضار خیول ناگزیر است چه  
بلای تجربه و احتیاط اختیار توان که مندر به اسم نام آورد داشت  
و دانا نشان مصلی و سابق و بهر کی اشتر و دیگری ادم هر به راه  
مندر به بهرام بخشید شکر و دعاوی زیان از مندر بجای آورد و وقو  
که درین اثنا با مندر گفت منت و امسان تو زیاده از انت که  
بشکر سعی از ان قیام توان نمود و ما المی و فالا بالام  
پرورد و نشاط همه بسط زن است و بقاء نسل بدان منوط







بزرگ عظیم در تعلق اقبال و نهایت شکر آمد و پیشتر مکرر شد و در روز  
 قطعی آنکه یک روزی خواب بر او غلبه که در زیر تخت بر رختخواب  
 یزد خیزد و او را بیدار بختش کند و در طرفه که فایدهش خفا بخیر از روز  
 عیدش و نیز روز و مه جان بر در انجی و در پنج سال زین کدش که در قصر دوم  
 بمالقی و مقدمه صلحی نه بود و چون که هر دم را بدانی چای و بد  
 وضعی برید ملول شد بمهرام الکاسر که که از بر ارجان طبله  
 که باز خنده مندر رود بر او رقیص استیجان که نه بود و راضی شد  
 و بمهرام خنده مندر رفت و باز چشم و اندک شیخو لکشت حلا  
 پست و یک سال بعد از آن سلطنت نه بود و رفت از بام قصر  
 نکا که ابی حیدر استال یزین و حلام فرمود تا اثر بدولخانه در  
 آورد و نه وضع از قصر بر آید و بر رسید که از لب از ان کبیر و  
 از کجا آمد است معلوم پس را معلوم بود که جوب که پیدای فرمود  
 آنرا زین کشت و آفرین توانست نه بود و خمین سندی و رشت  
 او نهال مع حرکت نکرد و چون خواست که با دم در زیر و پیش نه بود و  
 بای خود بر سینه نه بود نه نه کمال محبت است و اسیر و آل کشت  
 و با پیدایش و بهرام درین وقت بحی بود نو مندر و زرا و او را کار بر  
 و اشرف مملکت عجم جمع شدند و گفتند با از فرزندان یزد خیزد  
 مجلس را بایستی اختیار خواهیم که در سطح خست میر که  
 سررت بر ایشان نه بود و هر آینه اولاد تابع آبا خواهند بود  
 و بهرام بجهت آنکه در میان غیبتی شد و است بسوم و عادات  
 فرس و احباب بطشت یا موقت باشد بر تمامت بدن قرار دادند

و بهر پوستند و جیسرو نامی را از اخفا و اردشیر با بکان سلطنت  
 بر کز یزد مندر خبر و فایده بود و معرفت مملکت از بهرام مندر رسید  
 پیشتر همان با منرا و او را از ساد و لست قیاید و با کار بهرام بهرام روانه  
 که او اندک گفت اینک من در عقب خدمت خود بترتیب لالت اعیشت  
 اعراس معلول شد بمهرام و نهان یک منزلی میان زول که نه بود  
 مندر خدمت روز با فانی هزار مرغان ابطال و شجعیان و  
 کما در کسان غیب بحق کشت اهل میان خون خبر وصول  
 بهرام با عسا که غیب معلوم گفته حواریه نامی را که ستا و نه بود از  
 تقدم شامال که نه که سب کدن چه بود و مقصود جیب حواریه  
 مندر خدمت بمهرام پیوست از زین و جواهریات و قیمت  
 و شوکت و عظمت بمهرام یعنی تمام دول او فرود آمد بهرام  
 تر حبت و تقرب فرمود و از اصل و نسب و نام و لقب و حال و حواریه  
 نام و نشان خود بیان نمود و او را رساله مقدم رسانید بهرام گفت  
 اهل مملکت بمن ظلم گفته اند و با غی شده اند و ملک از من صرف کردند  
 ملکی که بر اینم کار مرا عت کابر مریش باشد اند و فرزندان کار اینها  
 که او اند و من اینها را در عت کابر مریش لم و معق و در وقت خود را  
 میطلبم اگر کسی خصومت و محاربتی تسلیم کند او بی باشد و اگر آبا  
 و عمیان نماید و در غی و ضلالت ممکن باشند و منع حق کنند  
 امید جانت که حق سبحانه و تعالی مرا بر ایشان نصرت دهد و حواریه  
 من را ز کشت و اداء رساله که در قمع معلوم گفته که حق با طرف بهرام است  
 و ایشان در ان حکایت خطی اند و صدلس از بزرگان و شویایان من



خنده منبر مستان و زانمید پندری نماید منبر بر موه با از رای  
 بحسام حتی آنوی مضرب صنایع خفت سعاد و عساکر  
 و جنود و قاعد صف و صف کشیدند بحرام و تخت نشسته منبر و  
 تمان از راست و چپ نشسته و بعد از آن صدکس را اجاز دخول  
 دادند ایشان و طینه تحت بجای آوردند و با جلال و تعظیم کشته  
 یاسید العرب را بر طرف دیگر از اولاد بر و جوی عیب و طاعت می  
 چه با از بنده سره آن رسید بهیچ امتی از ملک کشیده از غلظت  
 و غلظت و غلظت در لفظ و قلب و رعیت و عراة بر ارتکاب  
 و انما کل بحکم و معایب اکنون ما اینستیم که بهرام بنست او  
 اقتدا نماید و سیرت او اقتفا کند لاجرم از اهل بیت مکی را  
 اختیار که هم و تابع و فرمان بردار و شیع و از وی ایمنیم منبر  
 بحرام را گفت ای کشت که تو جواب قوم فرمای بحرام گفت  
 آنچه از سوء معاشی برسم تقریر گفته معلوم گهم و من از وی ای  
 یومنا و از غیبت سبب انکار معاش او و فهم و شمار از من معی  
 تکذیب نمیکند و امیدوار چنانم که همه او انشا و کوه از اصلاح کنم  
 و آنچه خراب که بحور کفانم و رعیت را بعضی مرا و جور او  
 حلاوة عدل خوف استانم و ظلم از ایشان دفع کنم رای من در باب  
 اینست اگر انصاف از نفس خود بدهید و بطاعت باز گردید و هر  
 میراث مرا بدیگری نکنید و حق من را با و اجداد که محال است  
 تنها گفته و بدفع اعدا گوشتید و برانستید شما معاش گفته  
 بشناسید مرا با انحال بر خواست نکند درین و دنیا و صلاح و کار

شما اولی باشد و الا حق تعالی مکر را بسبب چهره من از زانی و کشته  
 یکی بر لشر آبا و اجداد و دوم ذکا و شجاعت و هجده و شهادت بیوم اهل  
 رحمت بر ضیق و حست بر فقر و کوفه درین لشر با اگر ما را نظیری و  
 شپه پست که مبارکت پرول آبی اگر رومن غالب و مظفر شد ملک  
 او را مسلم باشد و بسع و طاعت او قیام نمایم و اگر غیر این باشد  
 و طینه ملک برانرا بملک احق که من تسلیم کند ما رتق و تقو  
 کنم و اصله و مفاسد مع ذلک بر شما چیزی عرض میکنم که بعض  
 نفس و عن بعد است تابع حرمیان و و اسد ضاتی که سنده بهیم و  
 و جبر و آن تابع را از میان شیطان اشراج کنیم هر که اقدام نماید  
 بجوای تابع راستانند مکر و با باشد و اگر اجابت نیلید از حق  
 تعالی استداد نمود بدین حرکت همه میکنید با شایع حرب  
 کنم و این سید عرب حق مرا طلب کند چه چکر از وی بمنز اولی  
 نیست مرا روید و حسن تربیت و ثواب بجای آورد و هر حق  
 طرود و شمار قلع و استیصال نمایم قوم اینستماع کلام و حسن منطق  
 و بلاوة لفظی سیاست و عقل و شجاعة و قوة او و کینه و نفس صادق  
 دلشده که ملک بروی بعضی خون مرسته انکار کشته آغ و در باب  
 استحقاق ملک فرصه حق بجانب است و ما را دران باب از کالای  
 در غا طرنت با را اعلام کن که اگر مکر تو را جع گفته اقتضای معامل  
 به خولای که گفت تخلف خراج و زیاده مناصب و مراتب و اراد  
 عطیات بر اهل بیت قدیه و حواری و مرار و ساور  
 بهر ایه بر مقابل و بعض بر مساکین و قتل از دشمنان و تجاوز از اهل



زلات و عمارت و اشاعت خیر و ارفق مدق و سماجت پس و شوق  
 دبیج امور میضله باعظله و دفعی الهی و انصاف مطلق از ظالم  
 و از شیطان برهیز و احتراس از نایم و سنن صالحه را احیا کن و بدع  
 چیست مبدع که نام و هر چه قضایا و حکومات شرعی باشد بقضا  
 بحاله و فوق کلمات فرایم و حکم ایشان را بگویم و بدین مسود  
 و فائزیم و اگر آنچه کفتم بجای آورم از ملک میرا ام و ضار را بر من صحت  
 رفود کوه می گیرم و بد آنچه شما را کفتم از وضع باج بین الکسیر  
 با فحلام قسم آن روز بر شما لافعه و رفتن آن روز و شب مناظر  
 گفته و گفتند طاقت و قوی بدارم و بی و بعد آنچه میگوید  
 نمی توانیم که و اگر بر صرف ملک از و اصرار و اتفاق کنیم می اندیشیم  
 که بدین عرب با محاببت کند چه ایشان را باج و فغان و حار خود می دانند  
 بر دای آنست که خاخه خود گفت باج و مسکن شیران نیمه اگر استند  
 مکر و سبایم و الاغله شوم و بر من صحت حکمی قرار و از بد باده  
 از میسر که هر کم گذرد و بعد استجانه و رفتند بهرام از عزم  
 ایشان سوال که گفتند بدینچه می رود فرمودی را فنی ایم موید و بد آن  
 باج بستند و بر کاشته نهال بر طام منرار موید رفت و دو شیر و ده  
 فاج و بر ایشان میگویم سبب بحولم با حیر و گفت باج بستان گفت  
 حیر تو بدعوی آمدی بر اقلیم توایی بهرام عمو می آهین پس بستند  
 و متوجه شیران شد موید بدان گفت بخدا باز که و توبه کن از کار بدین  
 یوگشت اقلیم نمای جناح که و روی شیران آورده کلی از آن دو  
 اسد بر بهرام می آید بهرام پس ننی که و بر دست نرسوا شدند و با شوق

بود و ساق سفرد و آن همه بر سرش زواید و ویران و بر شوق  
 شد از آن عمو او را نیز ضربه بر سر زد و خاک و دانه اش فرو شد  
 و دیگری بر نامه اش زواید پیشش بقتال پس کوشش یک شیر گرفت  
 و بر سر آن و دیگری زواید و بر و بداند از آن باج بستند و بر سر خود  
 نهاد و اول کسی که او را به سلطنت نهیست که ملک او کین چهره بود  
 گفت مناک الله ملک و اما ملک علی او ک و اعطاک الله مصر علی مدکر  
 بعد از آن جمع خلیفه بدعا و ثنا و تحبب غول شدند و مدعیان گفتند  
 مطیع و مشا و دراهی شدیم پس بهرام را بقیل خوان که بایند  
 و بدار الملک آوردند و بر سر بر سلطنت نشاندند و روز دیگر نزد  
 رفت و او را شفیع ساختند که از بهرام عفو جرایم ایشان و رجوع  
 کند مندر بخیرین بهرام شنافت و صحت الکسیر قطع شد و شوق  
 بهرام از سر طاعت و به و شایست ملت قبل نشا را قبول که  
 وضع و عفو فرمود و اهل عجم را خطبه خواند و گفت  
 ایها الناس ما اگر چه حدیث السیتم بر امور اقدام نمایم الا شوم  
 کول و اهل تجارب و عقول و هر که در ولایت با مقام سازد با او  
 یلینت و هنیه معاش کنیم و اقام که در طاعت ما باشد یزید غیر  
 و فضل پیش آیم اگر کسی از فرمان برداری ما بید کند بر او ابقا  
 کنیم و هر از آن نروما قطع تر نباشد و مرا ذکر و با و برسم نه و  
 و افعال او بختم و غضب می اندازد و بختها با که ترک آن کنید  
 و منا صحت و بجای آورید انکار این ملت بخت و زور که آنرا  
 بر اکار و اعیان ملک نخواهند **مکتوب بهرام** بسماح و علی



من المکره سرام بن کوهی الى العظام وکذا شراف مکره المملکه  
کما یرا اربعه برستی که حق تعالی بمنت وفضل خود ما را بر  
گزید و مخصوص گردانید ملک و سلطنت و از سایر عباد و  
ما را اختیار فرمود و ما را بر شما بیطوف و محوای  
گردانید و همه ما را بر صغیر و عسفا از شما معروف داشت و ما  
همان در منافع شما ساعییم و در بهر حال شما مجد و اعیان  
و حرطیت و رعایت و خیر اعدا شما کما ارجه تها در میان بسته ایم  
و در عدلت و نصفت می کشیم و بدین دای خلیق که ما مال  
جمع می کنیم و نمی ستانیم الا از بلاد معون و بی طیدی کنیم الا  
باستصلاع رسایا پس استبشا رکنید رجوع مکر را و غبطت او  
شافس نماید بر تسلیط و ولایت با شما و السلام روز  
سبعم و زرا و او را در زمان طلب فرمود و قیاد و جنود و اشراف  
و کابر و اعیان و ولایت ها و اهل ماکر را جمع کرد و با انواع شر  
منکر گزارد و تربیت و بر وی عیان و فضیلت امتان او را یاد  
فرمود و در آن باب اخطاب تمام نمود پس گفت هر که با من نیکی  
خواهد کرد و یا اگر ای خول و داشت و من در خوی منه یا یکم تعلیم  
و کرم مندر بنفیم رساند هر کس باقی ماند الا که با مندر بنفیم  
و ما یا و صلت و عطا یا با پیش از از بد و فضیلت و جلال  
نفیس و ملک بس و مرا کب سینه بعد از آن هر ام خود نیز با انواع  
اضعاف آنجا بدو و اشراف عرب که با مندر بود و مویک را فرخورد  
علی مد عطا یا از زانی حاشست و زمان مندر با رجوع ماکر

نادر گردانید و بلاد و عباد را در تحت تصرف او آورد و باقی منقضی  
و بی ایت و زبرد و مرجان بر سر مندر نهاد پس از آن فرمود  
که باز بملک عرب منصرف شود و از دور خواست نمود که نماز را از  
وی فرود گیرد و باید و پستانس که مندر نمان را خندید و هر ام  
توقف کرد و ایند و خود عین رفت و عامل ماسه و بحر و عمان و  
نهام و بحر و حجاز و سایر بلاد و عباد را داشت و می کشید ملوک  
بیم حق گزاری مندر و اولاد و شش بجای آورد و دواشتان را میوز  
و کرم و معظم می داشتند و مندر دو بودند و نمان مخیرگی این  
مندر و ویشش و دیگر نمان بن مندر بن اوری القیس بعد از آن هر ام  
خیر و را که بعد از این بود و مکر شد و به طلب که در فرمود یک  
باجات و طمعات خود را دفع کند و به الکامپس که به نام  
مذول فرمود و خراج از او برداشت و بی از ضیاع و مصلح او را  
انظاع گردانید و در آن سال از مجموع رعایا خراج و سایر نکات  
مرتفع فرمود و تقصص نمود مکر را ضامنی یا کفالتی یا دینی بود از  
پت المال ادا که و قرار فرمود که در عام مقبل و سال استقبل  
خراج یک سینه مقرب باشد و زیاده مطالبت نکند پس و لای  
بیت از آن صدمت مال مال سرور و نه و بهر ورکش بعد از آن  
ثلاثة باطراف و لایا و کمال و اسباب سیاست میا گردانید  
و هر ام سلطنت کما رملکت استقامت بدیر فیه و لای و لای  
شیخول شد و آنرا بر همه اشیا مقدم داشت و اختیار که  
هر کی تحت معروف شر و صید گردانید رعیت زمان تغییر



در آن گه که بهر که در حجابی ملک بود بهر طبع در یک شکر بود  
که از معرفت و اشراف کند و اول کسی که بر مقام مبارکت نمود خاقان  
ملک ترک بود که با سپه دوازده سوار بنوعی عجم شد و غراسا که  
و غارت و قتل و سبی بسیار کرد و جز این خبر بر پادشاه رسید بنایت  
صیقل شوار بنوعی خنده عجم رفتند و گشتند ترا از وصول اینها که آن  
واقع رسید که از این صید فلهای باید که ترا شکار خوار بود و خیز و شد  
به حب و محلب او شود تا بدو ترا خراب کند و مکر و مروت از قبضه معرفت  
تو پیرون نرود بهر کف حوشش اعتدال ما را محمول و مشکوب  
میکر و اندر شراشان از ما مکتوف میدارد و با امور خود را و  
تغویض که ایم و بدان اعتماد حاصل که و توکل بود و در جمیع  
جالات و با نیجالت خود شکار خوار شد پیدان اظهار که که بجانب  
آذربایجان خوار شد طلب صید از عجم که هفت هزار نفر را اختیار  
کرد و در هر جوهری را خلیفه ساخت و خود سوار شد و طلب  
باوئی و کلی سلوی در هر واری و از آن دست و گیر و احباب را گفت  
که هم بدان ری و هیات پیرون اندر خاکست هفت هزار کلب و هفت هزار  
با زهفت هزار طلب از صاحب که در هر جمیع منازل صید  
اصحاب ملک را یقین شد که بحولم از خاقان که بخت است  
و حکم تسلیم که بای ایشان بران قرار گرفت که رسولی نزد خاقان  
فرستند و بگویند و هر چه خند روانه دارند و از هر بار مطاوعت و متابعت  
نمایند و اما نا طلبند شتر و بی از ایشان مکتوف و مدفوع که  
خاقان در بلاد فارس بود که رسول و کلب عجم بدو رسید

و در عین بهرام معلوم که میزور شد و از سزای تمام می آمد بهرام از  
آذربایجان بجانب دیلمان روان شد با عید طبرستان پیدان  
ساجد عید میاید گشت و در روز سزای شد و در شب را  
میرفت و از وی خوش و بطور چندان صید که بود که در حیدر  
نی آمد و آنها را زنده با خودی به با بر کوی بالهی بهر خاقان  
شب آنجا بود و صبح شد بزود تا آن طلبها را یک و نیم فرو  
گشت و بطور و وی شش سرخ شدند و باز با بر ایشان انداختند  
تمامت در لشکر که خاقان بزیار آمدند اترک چیزی دیدند که مرکز  
دعای العرشا هنر نکرد و بهر میخ و متغیر و متغیر شدند و زمین  
از او از طبول در آن و زلزله آمد گشتان مقدار از و طلب تا شد  
اللبا من از من از سوار فی الحال آیت انوار بر خوانند و احوال و احوال  
با کد گشت بهرام در ساعت از کوی بزیار آمد اترک تصور که هر یک  
ایشان منقلب و مقدمه ابیثش اند همچنان منهرم بودند  
بهرام در عقب ایشان می تاخت و هر که رای یافت میگشت  
در انشا کاقان رسید مرغ جانش را از قصص طلب جدا کرد و باید  
و او را با یکایر خدمت یلحق که فایند و زرش خاوی را اسیر گرفت  
و با تعبای سیف را از غراسا لغرام نکرد باز نکرد و غنیمتی  
از مرجه تمام بدست او افتاد تا با او بهرام الما پس کوه سا  
در میان ملکین جدی بین فرمایند که از آن تجاوز نکند بهرام میزور  
تا زمانه چند بزرگ بنا گفته تا علامت جد و شبان باشد و  
و بدان ملک خود مراجعت فرمود و باج و قبا و کمر خاقان از برای



منور و بزرگوار و از جمیع سال تا مسجرات متغیر که وایند بشکرانه این  
فتح و دروداتی دیگر خوانست که بهرام شاه رخا قان بشی فر آورده و اورا  
بکشت و بیعت یافت و الله اعلم بحقیقت احوال بهرام ستیز از فرمان  
بشکر و مساکین داد و کسائی که درین معیه با وی روانگی غایب آوردند  
و ثبات قدم معونه با نفع هبات و عطیات مخصوص که وایند پس  
بفرمود تا نفع آنها با طواف فرستادند و نسخ این بود **مکنو**  
بسم الله و علی الرحمن من الملک محمد بن یوسف و الی ندانا  
عامله فی الارض کذا اما بعد صیحه بجان و تعالی بمن لطف خود قلوب ما بر داری  
عطوف و معین گردانید و در سینه ما محبت اهل طاعت راجع  
و دای که در و الهام بسط عدل و بخت نصفت و نشر فضل و حرمت  
فرمود تا کما جنته و مصالح و منافع عباد و بلاد و میانشاد و آن  
ربیان جان بستیم قلله ای محمد علی ذکر و یکدیگر که ما سیال  
تو ای خراج از شمارد کشتیم و مال و ولایات را امر که بم که اسای فقر و مسکین  
و ارباب خاندانهای قدیم و کشته نموده و فرستاد تا قصاص و یوز ایشان  
که از خلایق پستنی کرد و اینم با ویش که و بسیار عیض و عیض  
جای آورید و تمام عافیت و سلام امن و سلامت و استقامت از  
مسائل استناید و در آنچه معلیت شما سببی کنید و بزرگوار  
شفقت نمایند و عقده و چسبند و از و له و دفعه بیرون کنند و بر کارها  
و نظینه توفیر و اعتراف نگاه و ازید و بر کوه جان بهت آورید و در حاکم  
و فائده و ازید و چون درین خصال جمیع صلاح و ارسشاست و بدستی  
که می بجان و تعالی این ملک را با پای و رعیت و حسن حوت و طایفه

و سبوح خیر و عافیت با ارزانی داشته بود البیس پس این را این  
انجمن آمد و بعد از انداختن خاقان را و سبوح و اغوا کرد تا  
جمیع انرا که بملکت ما بهیم که و بکثرت عدو و عدو خود ستیز  
کشت چون خبر و طول او بسامع ایلی بملکت ما رسید و عو  
و خایف گشتند و از کثرت جنود خاقان و قتلت عدو ما عظیم  
هر سال شدند و بتدبیر صلح مشغول گشتند پس ما خدا کار خود  
منقض کردیم و بدو انجا نمودیم و یقین دانستیم که کم من فیته  
قلیلة غلبت فیه کثرة باذن الله و الله مع الصابرين بعد از آن  
بجانب آفر جان و دایم و چیلان روان شدیم و بر زمین طبرستان  
بالای معسکر خاقان با شرف و قلیل رسیدیم و ایشان این وفای  
در عین خود اسود و وفادار ما هیچ خبر نداشتند و ذکر ما  
بسامع ایشان رسید و ناگاه بر سر آن بنیاد طغاة عصاة  
ما ختم و بطین رماح و ضرب پیوف و مار از روز کار ایشان  
بر آوردیم نبات و قرارشان نماید فرار و بر اختیار کهنه و بر  
مسکر ایشان محتو شدیم و اموال و غنایم بسیار روزی  
مانند لایم شرایط جد و وظایف شکر پروردگار عزتشان  
و نعم سبحانه تقیم می نمودیم و یکدیگر تا که و عباد انا اهل  
ملت و دین ما رسیدیم است که ای حق تعالی ملوک را با بسط  
بعدلت می و رفواری فرستد که کثرت آنها را دخول و غلوه  
جسته است از حوض غنایم توفیق و معاونت می نمایم  
بر آنچه موجب رضای او باشد و ما را بد و تفریق کند و نزدیک



کرواند و السلام خون فتح نامه با طراز سید و خلیفه تبار  
 نفعه و بجزایان اعدا کند فرجانش شدند و دیگر بخان بهرام را  
 کشت و هر که مدتی ملک بود و شش سال باشد تصور که که شصت  
 و سه سال و مقصود ایشان پست و سه سال بود و آن مدتی از  
 سلطنت او گذشت یک روز بصید پروان شد بقوه حشی ظاهر  
 شد و طلبش بتاخت در میان راه با جایی بود و آب در آن  
 افتاد و در میان و جل ناپیدا شد خلق انبوه بر سر جامه جمع شدند  
 و غلج شدند که جسد بهرام اخراج کنند چندان خاشاک و ریح پروان  
 آوردند که کوی کشت و قطعا آتش بهرام و اسب نیزند انگار  
 و زرد و راز به واکا بود و جو و بر سرش را بسلطنت اختیار کرده  
 او بسیرت با و پسته اجداد و بشر معدلت و بت مروت قیام نموده  
 و بعد و زنی چند مندرش عمر و ازین و بیار جلالت که در حالت نزع  
 نماند بر را خلیفه خود گردانید و نماند بجال و کمال و عقد و خفایت و هم  
 و یکا پست بر اقران خود متفوق بود و چون مدتی از ملک او گذشت  
 اری القیس در بیرون آمد فرزندی رسید عاقل کافی و دایمی در  
 زمان حین نماند و فاته که و بری از و ماند مندر نام و چون نماند را ایام  
 عمر آخر رسید منجهن اری القیس را که جافدا و بعد قایم مقام  
 سلطنت گردانید و این بعد از و خلافت نماند بر سرش حله  
 و ایام ایشان نیز منتفی شد و دولتش آن منقرض گشت

ذکر سلطنت صربان بن محراب

شعبی روایت کند که در زمان یزدگرد ساسانی بود و بهرام جور

صربان بن محراب ملک بن بود خون اولاد و معدن عدنان او را قتل  
 آوردند ابرو صربان الصباغ ملک شد و او مروی جلد قوی صاحب  
 در بخت بود و شوکت و عظمتی تمام داشت و منم و معدن  
 بن عدنان طلب ثار صربان بن محراب بود و ویست هزار  
 سوار جمع که و متوجه شد و خبر بطیب بن و ابلیس سید  
 او نیز اولاد معدن داشت و کشت و کشت و قتال گشت  
 در بعضی که آنرا کلبه بی خوانند عساکر هم سید و مقاتلتی  
 عظیم بین اجماعین واقع شد و غلبه و طغر کلید و اولاد معدن را  
 بود بر اولاد قحطان و آبره ابن الصباغ و نامت اصحاب بین  
 منزم کشته یل و خود باز کفیدند و این صربان از قحطان  
 بود و بجانب روم خدمت قیصر رفت و دستار و لشکر که بخت  
 در کل ثار بزر و اعظام قیصر او را پیروز و موقر داشت و مدتی نصرت  
 و مدد که و قیصر را و ختری و رغایت کمال بود با اری القیس  
 پندار مخاطبه و مراسله که قیصر را از آن حال معلوم شد بفرمود تا  
 جامه دوغشت و مسموم گردانیدند و زواری القیس فرستاد  
 اری القیس تصور عنایت و عاطفت که و جامه در کشتید و  
 نمر بر اعضا و او اثر که و تن او بار بار شد و برود و ابرو مدتی  
 مدید و ملک بماند و توقع اخذ نکر و کلید حرمی که میان  
 بخاک و آب و بی نیل و واقع گشته بود منقول شد و آتش آن  
 در حین حال میان قیلین قایم بود و منطقی نمی گشت بعد  
 از آن ابرو متعجب شد و بر جاز و تنها و اولاد معدن شتافت



ذکر سلطنت فیروز زین العابدین

٥

۱۰۸

ب۔ کہ تھی نہ کلام

سلطان المذکورین نام للکوک و السلطان  
عالم فیروز پور و کتاب جامع الکلیات  
و لایع الروایات جنین روایت کرده اند که چون  
شاپور زو الکشاف بسبب مخالفتی که با او  
داشت و ایشان ای ناخت و عارض میگردد و در جا  
که میرفتند از عقب ایشان میرفت و در اشارت  
آن حالات قصد خانه کعبه که تا آن زمان  
کنند جماعت قرین چون از آمدن شاپور  
خبردار شدند بدین جهت نزد او که مهارت  
بر انداخته بودند تقصیری که در این ایشان نموده  
بود توقف که تا شاپور در راه انداخته  
رفت و بر عیال بیایند که در راه ایستاده و شریعت  
او را خوفت می داشته و او را استقامت  
او را خوفت می داشته و او را استقامت  
او را خوفت می داشته و او را استقامت

[illegible]



و در این ملک که اسکندر ملک عرب که فایده بود و به واسطه حرمت  
 داشت پس چون اشک در پس قیله بود این واقعه در توقف میداشت  
 چون او فاته که قهی قوم خود با جمع له و ستیغ عرب خراعه  
 شد در وقت حکم جمع بر سر پس حلیه که خواست قائم مقام بر  
 متولی امر جمع که قهی او را مانع کشت و گفت بدین شغل و منصب  
 من از تو اجتم این حکایت در میان ایشان نزاع و قتال انجامید  
 صیحه خلق اینو از فریقین متغول شدند و بحکیت حارث  
 بن عوف که سیدی از سادلت غرب بود داعی شدند پس حکم  
 کرد که قهی از خراعه بحکم اولی و احق است و خراعه باید که  
 ثلک کند و صیحه مقتی فرد کدازند و خوفا که در میان واقع شدن  
 و کدازند از مرد و طرف در آن باب محافظه نمود خراعه بر چند  
 بران صورت راضی بودند اما چون از شش قرار داد و موقع  
 از حکم حارث تجاوز نمایند پیر عانه شدند طوعا و کرها حرم  
 با بیعتی فوکل شدند و خود موضعی دیگر شد کف و از آن روز با ز  
 قهی را با قوشش قریش لقب دادند بواسطه اجتماع ایشان  
 بمحاربه خراعه و قریش در لغت اجتماع است و بعضی دیگر گویند  
 قریش بسبب نزول شرف و منفعت و غلبه ایشانرا گفتند چه خبر  
 جانوری عظیم العیال است که او را قریش میخوانند و با کشت  
 و آب میرست و جانورهای که در هر باب باشد آنرا خورند و  
 مضرر است پس قهی حرم را در میان قوم بحسب سهم تقسیم  
 کردند و بی خود و فرزندان نهی را طلب و بی غییم

و در بی بی و درین غالب و در بی بی عدی بن کمب و بی محارب  
 و بی حارب و بی خالد و غیره کثرت بطور امر که نول گونه و از آن  
 جهت ایشانرا قریش ظواهر خوانند و بی ردین اجمارث در میان  
 بر و وادی صغیرا توطن کردند و بی حارث بن العلب بن مالک  
 بن نصر بن کحانه در نواحی نهاده متفرق شدند و الی یومنا هرا

بنان مانند و کلمه

ذکر نرد و بی بی

نرد و بی بی در آن وقت که در آنرا محبت قلک و بسلطت  
 ممکن شد ترک عبادت او ثبات و پرستیدن اصنام نمود و بدین بود  
 و آمد و صعب آن صورت این بود که در میز آتش کذب بود و اهان  
 کی برستیدند در آن آتش که در محله بود و روز از میان آتش که وی  
 پروان آمدی و از آن در ریچه بقدر و فرخ روک شدی و نابرید  
 کشتی درین اشاجامعتی از یهود و یحاز نه ملک رفتند و گفتند این  
 عنق که از آتش پدای شود شیطان است که شمارا اغوا و اضلال میکند  
 اگر اجازت فرمای پان این صومرت بجزرتی تحقیق کرد اینم فرمود که اجاز  
 ست یهود با ملک سوار شدند و توریه با خود بردند و چون کردن  
 از آتش که پدا شد توریه میخوانند و آن کردن اندک اندک بازرس  
 ی شد تا نامت در آتش که رفت و نابری شد همچنان توریه  
 خوانند آتش در لحظه خام و منطفی گشت ملک چون آن حال  
 مشاهده که بدین یهود نقل که و اکثر اعلیٰین موافقت نمودند  
 الطایفه اندک از عدن و جعفر موت ملک ایشان غزا کرد  
 و جمله را بقتل آورد و تمامت عرب را بدین یهود و عربت که



مر که بتول نمی که با ایشان عمارت می نمود و در آن عصر اهل  
 بخران نصاری بودند و ابتدا دخول ایشان در نصرانیت آن  
 بود که از تقایا، حواریان شخصی قیوم نام بخران رسید و  
 در آن هنگام ایشان عابد و رکن بودند ملک را بر عرب و در  
 میان بلد غلی طویط طری بود و اصف نام معبود خود را  
 بر آن نهاد بودند و روزهای شبانه برای آن غل عید میکردند  
 و آن درخت را با انواع لباس زن میکردند و زیور را بر روی  
 می انداختند و انعام بسیار دفع میکردند و شراب می نوشیدند  
 می نمودند پس قیوم حواری در آن روز با ایشان آمد و آن حال  
 بدیدند که در آن ایجا الکس نام بر طریق خطا و سیل ضلالت  
 ترک برستی کنید بدن حق یعنی ملت عیبی بن مریم که  
 روح الله و کلمه امت ممکن شود ملک بخران عبدالله الهاف  
 گفت دلیل تو بر حقیقت دین نصرانیت چیست قیوم گفت  
 از حضرت عیسی در خواست کنم که با دی بفرستد و آن غل را از زمین  
 بر کند بدو را اندازد ملک گفت و ما کن اصدق تو را معلوم شود  
 قیوم بگوشه رفت و در رکعت نماز گزارد و دعا کرد و حق سبحان  
 و تعالی ریجی عاصف بفرستاد و آن غل سه قطعه شد بعد  
 از آن عیسی ایمان آوردند و ترک برستی نمودند خبر این حکایت  
 بزرگوار رسید و ایشان را غل نام نهادند و نصرانیت و بتول  
 یهودیت و فرمود ایشان ابا کردند و در دین خود صلب و راسخ  
 ماندند و در لباس لشکر فرستاد ملک ایشان عبدالله الهاف

الکس  
بت

ضرب بر سر زدند و ملک شد و دادایها شهر را برهیزم کردند  
 و آتش افروختند و تمامت اهل بخران الایم و صلی قلیل و  
 آتش انداختند و اموال و اسباب ایشان غارت کردند و در  
 سور شمر تثنی گفته و عبدالله الهاف را مرو و برای بدستند  
 و بهود و محکم بگرفتند و دست را بستند بدان ضرب که در سر  
 داشت نهادند و شعی کو بر امحاب اخذ و که حضرت عیسی  
 در قرآن قدم و کتاب کریم خود ذکر ایشان فرمود اصب  
 دوناس موفه که آن حرکت با اهل بخران که در جنت قاک  
 قل امحاب الاخذ و النار خلت الی قود الی و امه علی کل شیء  
 و جماعتی از مسلمانان در زمان امیر المومنین علیه السلام رضی الله عنه  
 یحیی عبدالله الهاف رسیدند و سبب آن بود که عالم  
 بخران یحیی امیر المومنین نشست که جدایی از جبرائیل و بخران  
 بی رخنه و زلزله نجا یافتند اتفاق و منهدم شد است  
 جلب نشست که هر مودن مسلمانان اجزاء اغان و شحات  
 لقه است آن جدار از عیبت نام با عظمت حضرت عیسی و تا  
 مسلمانان از جای پشمال خون بر معنویان ملقب مطلع کردند و  
 اساس آن جدار را چند انگ مقدور بشر باشد چتر کنند  
 و مریه ظاهر شود و اخبار کنند خون قدری واکا وید شیحی  
 جیل المعجی یلع الیمین مانند کسی که در خواب باشد دیدند  
 موی سپر و لجه اش بر قرار و مع شفت و ریخته نکشته و  
 بر سر زخم شمشیری داشت و بدست راست آنرا محکم

ایستاد

ید



واستوار گردانید خون دست و پیر از جراحت دور گردانیدند بحال  
 خون روان شد باز دستش بران موضع نهاده خون بسته کوبید  
 عامل آن بحال به امیر المؤمنین رفع که فرمود که آن شخص را از موضع  
 جدار ثقل کنند و بعد از غسل و کفین نماز برو گزار و در موضعی  
 مناسب مدفون گردانند و اسقف بخران را عفر خلافت مستند  
 بر موجب نفع و تقدیم نمایند و جز اسقف بخران با امیر المؤمنین  
 پیوسته از قصه آن مرد سوال که اسقف گفت از آبا و اجداد  
 ما رسید که یکی از ملوک یمن در عهد نام و ذی القادر لقب  
 با عسکر خود بدین مآلوم که و ملک طایفه بنی الناف که موید  
 بود و با خدا شریکی ساخت و ملت عیسوی داشت  
 بدین بود دعوت که او قبول نمود و در شمشیری بر سر  
 او زدند و ساعتی بعد پستال قنات قنم را جمع آورد و  
 در میان ولوی آتش بظیم از وقت وایشان را در آتش انداخت  
 تا سوخت شد و در حق الله عزه گفت ای محمد الذی هدانا لهذا  
 و من علینا بحمد علی الصلوة والسلام و اسقف را اجازة داده

ذکر استیلا جسته بر یمن

علما یحیر گویند چون ذی القادر از حکمت شیخ با اهل بخران کرد  
 شخصی از اهل بخران ثعلبان نام بر تخت و خدمت قیصر  
 روم رفت و حضرت واقعه بخران و ذی القادر پان فرود  
 داشت انچه را سوخت و پیم و نهایی بر کند و فرا گردانید  
 و هر چه از موهبات هتک حرمت نصاری بود چه فرود گذارند

و لشکری بطلب تار و اسقام ایشان طلب که قیصر گفت بله  
 شما از مایه نیت دورست عساکر بامان جانب حرکت نتوانند  
 کرد و لکن بیک جسته که بر دین ماست چیزی بنویسم و واقع  
 که در دین نیرایش رسیده است بدو نمایم و لباس کم  
 که تقصیر دین نصاری نگار داشته با آن ملک غزا کند و در  
 ثعلبان گفت وایکم اعلی و اصوب بس مکتوب قیصر بستم  
 و خدمت ملک جسته رفت و رسانید و مکتوب مطاع  
 فرود از دوسر سلطان از قصه سوال که و گفت میجو ام که  
 بشانم معلوم کنم او تمامت حکایت تا آخر قصه پان فرود بخا  
 و غضب شد هم زان خود را با طان نام را با هفتاد هزار سوار  
 پسر فرستاد با ساز و سلاح و وصیت فرمود که چون منظر  
 او دید هم فروان فراد یهود نگارید بک تمامت را بضر شمشیر  
 آبدار بدوزخ فرستید و رابط به سفینه از بحر عبور کرد و بحر  
 ساحل برآمد بنزد ناو جنگی سفین بسوختند و ناو چیز گردانیدند  
 تا تمامت عساکر توطن نفس خود بر ایدی الاورن بکنند اما  
 الطفره نوامراد و اما الهلاک ذی القادر جنم لشکر جیش  
 را معلوم کرد و بکستبال پروان آمد و در کفار دریا عدن  
 بهم ملحق شدند و رابط صمود خود را گفت حیر در خلف  
 و شمشیر و نیزه و شمشیر است غیر از مصابرة بر موت تد بر  
 و جان نیست از نگاه روی به دیگران دادند و مقاتلتی شدید  
 بین اجماعین واقع شد عاقبت جسته منظر و منصور شدند



مضمون الناس منسوب و محذول با دوسه نيز بخت چيست از  
 عقبتش تا شد چون زد يك رسيدند از اسب بزياد آمدند  
 را در عرق كودايد و آن حال بر قلش مانا تا نمود ارباب  
 با امجا بخت در صفا مين نول كود و انواع انعامات و صلوات  
 و صدقات اكابر ميرزا ارزاني داشت و ضعفا و اقرباء الناس  
 را ملقت نشد و محرم كداشت ساكن از اين معني نهايت غلظت شدند  
 و خدمت كي از امر آرد و بخاشي ابره نام رشتد و شكايه  
 و عرض حال خود نمود ابره خشم كه و با انشان مخالفه ارباب  
 مخالفت نمود و اظهار عصبان كرد اكابر و اشراف تابع ارباب  
 شدند و سفله و اوساط الناس با ابره همدستان بودند  
 لاجرم بي خلايق از فرقتين بقتل آمد ابره نمود ارباب نيام كه  
 كه بخت دين را با سبطه من خود بگشتن مدد پيام مرد و مباشرت نيام  
 هر كه غالب شود قبول ملك شود ارباب نيم روزي ابره نمود و شكاف  
 ابره خمشير بر سر ارباب زد بگوشتال انگاه ابره ندا كه كه يا معشر ايچيه  
 برو و كار خداست و مغاير خدای ميسع سهاراست و ملك بخاشي  
 و صورت كي كه بيان من و ارباب واقع شد بگسله آن بود كه تنويه مان  
 خلايق نگاه نداشت و خدای تعالي بدان راضي نيست تمام كشد  
 سماع طاعه او امر و نوای ترا مطيع و مشا ديم و بگويم شي قبول شد  
 جز خبر قل از ارباب بخاشي را معلوم شد از غضب ابره بخاشيد و گفت  
 ابره با بخاشيد كه عمزان مرا كشد و حال انك او كي از  
 از او چيست است و اصلي و نبي او را نيست بيسج سولند ياد

94  
 كود كياي خود سجد و جعل ارض او را بي كم و بدست خود  
 ناميه او را بر كم و در كف خود خون او را بر زم و متجز مسير  
 بركش ابره چون ان حال برانست دو انبان بر خاك كود  
 كي از تراب جبل من و ديگري از سلك در دست ناميه خود را  
 برداشت و در حقه عاج نهاد و حجامت كه خون قريبي بر پشت  
 كود و بر تابت مهر نهاد و بخاشي بخاشي رشتا و مكنت ايحا  
 الملك بحق المسيح كه من رقبه خود از رقبه طاعت و فرمان روا  
 تو پرون نياور و بلام و با تمامت اهل بين مطيع و منقاد و قضيه  
 ارباب ان بخت و او كه شرايط مودلت بخاشي آور و در قسمت سويته  
 نگاهي داشت و دانستم كه از مير تر و سنت تو كست و بدان  
 با خي سستی و من بند مس ايند انك سولند ياد و فرموده بر صفت  
 مذكور اکنون دو انبان خاك از سجد و جعل مستان ام ياي  
 مبارك آنها بسير و بخت شيف ناميه مرا بر زمي و آن مقدار  
 خون را بر كف كويم ريز تا سولند واقع نشود و تو جاش نشوي  
 و جان من سلامت بماند من بند از نندگان و عاملی از اعمال هر كا  
 توام و بر جا و عبوديت راسخ و رايي ام بخاشي حذر مكن و بخاشيد  
 از عقل و تقايت ابره عظيم متعجب شد و گفت كه نهايت او بدین  
 رتبه است كه من كس بر سلطنت و ملك مكنن بي تقوت  
 سولند برابر است كودايند بر او را بر ملك مقرر كودايند و او بر  
 ملك ماند تا زمان كسري انوشروان و باقی قصه چيست و بر دن فیل  
 بگيه من بعد بيان كود شود انك آيه تنالي و الله اعلم و احكم

ق  
 بي



ذکر خطبه کدن فیروز و مولد او

بعد از این روایت کند که چون فیروز بن یزدگرد بن هرام  
 مورخ است که بر سر سلطنت پسرش شد بعد از کسب  
 حق تعالی گفت کذب را رای و تهمیست و بیعت با قتل و تفرق  
 نیست و آنکس بر مردم منبت ندارد و حیانت و هر که ملون مزاج  
 بود او را مروت است ایما الکاس بدانند که برادر ما مرز و ظلم که  
 و حق ما زد که داشت و در قلم سالی شد حق تعالی روان داشت  
 و شر او را کفایت که بر شما باد لازم طاعت و انقیاد تا سینه  
 شما در محبت ما منشرح شود و دل ما بر شما رؤف و مملوک که  
 و در پیدا اوی قحطی عظیم بپاشد و هفت سال تنوایه باران نیاید  
 آبها فرو رفت و جوها خشک شد و بسها و آب است که اسرار  
 در غلای بر تنه اعلای سید و طیور را و کار و حیوش در مجاری  
 و دواب و انعام در مرغی لعل کشید و آب و جله و ذرات بکمال نقصان  
 بدی رفت فیروز با قطار آفاق فرمان فرستاد که خراج معزی و  
 کطف مرشح گردانید و سر را کزد و پی یا انبای غله باشد موت یکسال  
 خود و عیال برو که دارند و باقی که فاضل ماند سپهر حاضران را بر جیران  
 و اهل محلت قسمت کنند و برین صدمت اهل غنا و فقر و ارباب  
 شرف و ضعیف مساوی باشند و چون فیروز برین ویر و سیه  
 فرمود هیچکس در آن مدت از جماعت شکین آمد و فرمود که مجموع  
 اهل مملکت از صغیر و کبر و وضع و شریف اعیان و ولدان  
 جمع کنند و بکار فریاد بر آورند و بضرع و تخشع و زاری از حضرت باری

خبر به شخص و از ار ائمه و مساکت نمایند با هم می سخانه و تعالی اجابت  
 فرمود آیه از یاسر و شمر و چشمها روانه گشت و انبیا را و اوق پیروز  
 گفته و زردع و شمار نشو و نما نموده و فراخی و لغصی تمام ظاهر شد  
 بعد از آن فیروز مستعد حرب و مرز و ترک گشت با صد هزار سوار  
 متجه شهر و دواوین و کتاب و وزرا و موبدان موبد که بشارت  
 ایشان قاضی القضاات است معاجب خود گردانید و چون بری  
 رسید در آن و قمر مدینه بود یکسال توقف فرمود و بنمود تا  
 آنجا که شهری بنا کرده و آن که از روزی میخواستش رام فیروز را  
 نهاد و از آنجا بر حال شد و یکسال در آن موضع بپراقت کرد  
 و مدینه بنا فرمود و فیروز را و در آنجا بپراقت کرد  
 و نهاد از فیروز اسم نهاد و در مملکت خود شرف را طیفه گردانید  
 بود و بعد از این در بلاد سحستان از قبل فیروز حاکم بود و از جرجا  
 بخوار نم رفت و از آب آموی همچون عبور کرد و بدان نشان که بهلم  
 بعد در وقت قتل خاقان بجه رسید ساخته بود رسید آنرا بر کند  
 و بلاد ترک در وقت مکرزک اختنوان نامی بود بهجم فیروز  
 معلوم که نه فیروز میستاد و از سود عاقبت هند و عدول انداز  
 و قهر و غم و الهامس فرمود که از حد جدش تجاوز نکند و بنزدی  
 نماید از پادشاهی بدستد تا راجعت نماید فیروز قبول نکرد  
 و در معاشرت و مقاتلت اصرار نمود و استدعا میجارت فرمود  
 اختنوان حرب تا خیر میداشت و فیروز را غنیمت ناخوش و  
 مکر می کرد پس اختنوان فرمود تا مکره لشکرهای چندین

م

ن



بدین است و معنی بی فراموشی و آنرا بگویند شاک  
 مستقیم که نیند و بجا که مکرر میگویند که نه چنانچه پدید آمد  
 و چون صفوف را مسوون کرد و ایند یک ساعت در بر لشکر بود  
 که دیگر بخت پس فیروز و صفوف شش در عقب ایشان تا خشد و در  
 غندق اعدا و در اختیار آن بر سر ایشان آمد و اکثر را قتل کرد و هر  
 اندان فیروز در غایت کمال بود و فیروز در وفات او مصرفی توانست  
 که در آن با خود آورد و به خاقان او را و موبدان حید را اسیر کرد و آنرا  
 که از صفوف فیروز گرفته بود و جمع و اجعت نمودند بعد از آن خاقان  
 فیروز و رفت را بر بی خود نمود و جمع شد و گفت و چو آورد و چون  
 جمع شود خاقان در غمت شد و فرمود که او را تکریم و دختر حون این می  
 میسر که خواست که خود را بقتل آورد و خاقان دست از باز او  
 و چون خبر قتل فیروز و اسیر دخترش بشنید که خلیفه عجم خود رسید  
 با خشتا و عساکر مشغول شد و تمامت جسم بیچاره را کال ملک  
 در آن قضیه موافقت نمود و متوجه شد و فرمود که میگرد  
 و طایان آن ولایت را صاحب خود بیکر و لید حون از آب حون بهر  
 که نزلد و مکر سوار جمع شد و همه در بلبله ترک توغیر نمودند  
 زیرا جماعت صفوف و لاکار عساکر استقبال شدند و کسی نه شوق داشت  
 پسید تو با تمام فیروز است و او خود مکرر و تو بخدایان و بکت  
 سزاوارتری بدن همه که معاصیب تواند میسر و مشوایان که در  
 التقات کرد و اختنوا و کشته و از شوق التماس صلح و با یک  
 تمام فرایند و حوایی و فیروز و رفت و هر چه از ایشان غارت کرده بود

و اسیر کرد و ایند بگویند شوق را می شود بدین باز گشت  
 ذکر سلطنت ملک حسن بن فیروز  
 الکا. لکا بر و اشرف ملکش بن فیروز را و سریر سلطنت نشاند  
 و در آن وقت از وی ساله بود و گفت شعاع ملک حاتم و  
 رفت و اصل حاتم عنودا غا من است و فاضلترین اشیا  
 عمل و صبر است و زینت حسن و فاضل است ایضا التماس  
 به غیر مساعدت کنید و بر بروینکو گایا میا شت نماید و چو  
 بجای آورد و بهر و وفا کنید با هر کس بیعاق و فوز و نجات  
 باید و چون در مکرر استراریافت او را بعب بجه چیز  
 ایثار و اعتیاد کرد و بنزد و تعیشش شوق شد و به زمان  
 و میا شت با ایشان شیخوف کشت و هر یک از فی صاحب  
 حال معلوم میکرد و می گشتاد و در عقد نکاح می آورد تا عددی بسیار  
 و طایق بی شمار جمع کرد و یک روز در مجلس ذکر نیات ملوک رفت  
 شخصی گفت ملک هند را دختر را در نهایت فحاشی کمال است  
 به شش بکند هند مکتوب نیست و فرستاد و دخترش را  
 بزوجه طلب کرد و شروط برانکه او را بر تمامت مملکت حاکم  
 و فرمان روا کرده اند بر مکتوب بدختر خواند و او را بزوجه طلب  
 کرد و ترغیب و تحریص نمود و فضل و کمال ملکش را او بیان کرد  
 و دختر گفت اینها معلوم لهم مرا اخبار کن که فانی شود و زمان یکی  
 که در حسن و جمال و فضل و کمال و غنی و لال فانی باشد با قرا  
 و سیر و بکران فی کند یا مثل وی همچون صاحب حاکم باشد

ند

ن



مکه از کیفیت ضرب المثل سوال که **بجا**  
 دختر گفت آید اندک ملکی در اثنای سیر حنی از جوار مرعوب پادشاه  
 و در آن میان سگ باری بود از دامت فائق و در قیمتش تر نفوس  
 آنرا در سگلی کشیدند و مردی بنفیس که با او عدلیه داشت  
 و مقابل که در حنب آن حقیر و بی قیمت نفوس را در جلد  
 زیاده آمدی بر گرفت نیکو ملی آوری مصفایت بود ملکش معینه  
 همچنان است دختر گفت و راه دور رفتی است ملک هند کلمات  
 دختر و جوی ملکش نوشت و وزیر بسیار طلبید ملکش از  
 این مهرت عظیم بیک آمد و تصور کرد که ملک هند بیکل ساخته  
 مقصودش اینست که دختر ندیده ملکش ترتیبش کرد و نمود  
 غر و ملک هند شد و این ملکش قسم نهم نیکو دانستی که ساعتی  
 که بیود در طالع او بنظر تملک تا طر و قدر و بختی سر منصرف  
 بفره روانه کش ملک هند رسول می گستا و گفت مرا معلوم  
 که بختم و بخت تو بی جیت و اگر آن بودی که مرا پس فر  
 است و رغبت بر جیت تو نداده فی احوال او را نمود تو گستا در  
 و طلب رضای تو نمود و اختیار مدافعت تو نکردی و حال آنکه  
 معلوم است که ظفر کرا باشد صلاح و صلاح است که موافق رای  
 ملک می افتد و مرده اثاره فراموش قبول است و اللهم از مجاز  
 خایف نیستم و تقاعدی نمی کنم فلان روز در فلان موضع و عدت قبال  
 است و ملاش را فنی شد و از جانین غلبه تمام جمع گشته شد  
 ملک هند و با مبارزینش خود ملکش باوزیر مشوره کرد

گفت ملوک را با وجود کثر ایوان و بنو و مبارزینش خود  
 خود نیامده است ملک گفت رای من باینه است اگر ملکش  
 رغبت نکرد عاری باشد او را و اشکاش مضطر شود و اگر قبول  
 کند باش آید امیدوارم که بروی منظر که هم در تجربه مجاریست  
 مکر و استعدان از فرستاد و الیاس مبارزینش خود  
 ملکش بیرون آمد و مردم او بختد ملک هند او را ضرب و بوی  
 حیسات بختش و خود اثری نکرد و ملکش تمثیری بر گفت  
 هند و فی الحال محو استال و عساکرش منهدم شدند  
 ملکش در فوریه شهر ناخت و غنایم و اموال بر اموال خود  
 متفرق گردانید و خود و دختر فرستاد که با اقامان خود بفر  
 مژول مبارزینش آید و دختر رسول را پیغام داد که او روز حکم  
 و اختیار من بدست است و بگویم و منقاد و واسیر و کثیر  
 قتلیم اکنون و ایکه الیاس مرست که ملک تا بدار الملک و مقبر  
 سلطنت متمکن نشود رغبت مباشرت من نکند و اللهم  
 من ملک تا بدان غواص باشد و لولو رسول ملکش از مثل  
 سوال که **بجا** دختر گفت آید اندک ملکی که شخصی در  
 بحر غواهی میکرد و لولو و طلبید و سان اثنایا که در قمر  
 بحر لولوی مید که از غایت بزرگی قری از صدف بیرون آمد و  
 بر غصص که در آن در کرا نایم را با صدف بیرون آورد و دریا  
 صدف سپید بود و بیرون می آمد و استخراج آن تجلیا کو  
 لاجرم شکسته و مشقت شد و بی قیمت گشت و در جنب



دیگر ایجاد نمایند فرق توانست کردن و بندگشتی نه آن در بود  
که در قریب بحر مشاهیر کعبه بود بغایت متأسف شد اگر صبر  
کردی و تجلیات تمویجایی ترقه از بهاء آن حاصل کردی  
اگر ملک در باب من تجلیات کند و خبر خیرین من که بدو رسید  
غیر آن است هره کنه پیغمبر کنه قضا یا و زوال ملک بر مرا  
از نظر پندار و همان تأسف خواص حاصل کرد و چون  
بنار الملک برسم و در عز و نعمت با ملک شریک شوم  
و اقبال بمن روی آورد و حضرت ملک حاکم باشد و من مقام ادا  
کرد و منصب المثلثه و انتصاب نمود و جواب داده بود  
شیف و عرص تمام اتار رضای تو که هم و مصابرت باش  
لکم سداران ملکش و دختر را به خود حمل کرد و به یک غم  
آمد و قصری ریع منفرد از برای او بنا کرد و با خدم و موالی  
صلان فرود آورد و با انواع محبت و عطایا و صلوات از سایر  
نشان او را مخصوص کرد و ایند و سفت دروز از محبت او  
پروین نیامد از شتیه محبت و میاستفت آن دختر بوی الفت  
غنی نموده و معنان ویرا جواب نمی گفت و در صدر مجلس تنگ شده  
بعد روز ششم پروین آمد و با وجود محبت با فراط سبب عدم  
التفات و خوشش طاری گشت و در رفت و تخیص احوال  
و تحسین وضاع او میکرد و تمامت با یخنا جش مرتب می فرمود  
همزی عنایق از جد اعتدال گذشت و بنطوب انجامید رضع  
و عجب خاص را گفت مرا کاران ملک در تعجب انداخته است

حال آمد و در طلب من بدل تنیس و جاکو و لشکر خود  
را یله و هند سبب من آورد و چون بر من ظفر یافت از  
من شیع منول شده نه ترک نطف و بر کشتن حال و رعایت میکند  
که بر ملالت استدلالت نمایم و نه نه یک من می آید و التقات میکند  
که تصور محبت کنم بر خیزد و تخیص کنید که ملکش صندرن دانه  
و کلام نموده او عزیز تر است و نمیکند حاجت رفت و تمامت احوال  
میلم که و باز آمد و گفت تحقیق که هم صفا صندرن دانه  
و از مجموع مقرب تر و در دل وی شیرین تر و عرسبایی از سوا  
منودش دختر هندو گفت چنین و بهالش بجه غایت است  
گفت تمامت زمان ملکش ازین دختر خوب معترت است  
انکه، حاجیه را فرمود که در لحظه شش و هفت سراسر روز و از  
من سلام و دعا و تحیت و تبارکسان و اظهار کنی که رغبت  
مخالصت و صداقه و یافتم حاجت کردی که در آن صفر  
شتافت و رساله ادا کرد و دختر سیاسی گفت او را  
از من نصیت و اگر امدها که سلام بمان و بگویند آنچه  
فرمودی کفایت که هم و صحبت و مجالست ترا بر کنایم حاجیه  
بازگردد و خبر باز رسانید هندی خود را با حسن تربیایه  
پاداست و عذر و دختر سیاسی شفاف و دختر آنچه و طیف  
اعتراف و تربیت و توفیر و ترحیب بود و با آورد هندی گفت در  
خاطر چنین محض و راسخ گاهیند لام که مدتی در سکک خامان  
خدمت مخروط که هم و موصلت و مصاحبت تو مشرف شوم

س



دختر سیاس بوجی این اهل حبله و بختور وی  
پستیناس و سببش را نمود پس هندی بر سپید غنچه که  
و همواره در مقام طاعت و محبت مالک و بر پا و نه مخالفت  
و معاشرت واقف هر مدتی که درین خط برسد و درین اثنا یک روز  
گفت ای سیده ما برستی که تو بگفتی دل ملک خرد محبت خود  
آورد و بملکی توانا در تحت فرمان خود و او را داشته مرا از سیب  
و موجب این اعلام کنی دختر سیاس گفت مقصود از این سوال چیست  
دختر هندی گفت از جهت محبتی که با تو دارم میخواهم که عقل و کفایت  
تو را معلوم کنم دختر سیاس گفت از اینها شایسته و صیغی که مرا با  
تو هست آگاهی میدهم ترا از این حال صومرت حال آنکه من چون ضعف  
نت و عدم نب و قلت جمال خود دانستم و معلوم که که این  
خصایب که دیگر توان ملک راست مرا نیست و معانی که با  
بنات ملوک میفرمایند با من نخواهد فرود در خاطر ام که از طریق  
خدمت و سپید عیونیت حدایم و از آنچه فرمایند تجا و زلتایم و  
مبتنی مضایه او باشم و هر چیز را قبل از وقت مهیا گردانم  
و چون در آید به بنیاد و خستنی و طلاق و بعد ویرا تعلق  
نمایم چون درین مهلت معاشرت که مرا بر سایر زبان بگزید و بنیاد  
و شوق مخصوص که اندید هندی با خود متوسل که هم بدان وضع  
در خدمت ملک تمام نماید و وظایف بخش و نذال بجای آورد و پس  
در فرود رفت و بجا مانده فرود و در هر که و انواع عطر و طیب بکار  
داشت و فرشی بالشتک و نه بسط که و بر تحت نشاند و از

جاری بی بنده دختر سیاس کستال و لغت ویرا اخبار کن  
چون از خدمتش جدا شدم اندک عارضه پیدا شد است کنیز کن رفت  
و سالها کار کرد و ما شش بنده دختر سیاس بود و حق در دلش  
پیدا آمد و غیبت وی کی ویرا با آورد با دختر سیاس در باب  
اوشو که گفت از زبان تو هیچکس این منزلت و حرمت با  
من ندارد که هندی بهر سطح غلط وارد و غم و کفایت و درایت  
و طمأنه است که او را بر شش نمای که غرمت و از بدو و هر مانع  
و از ملک و سلطنت بر خود جدا گشته و از محبت اقرار  
و اصدقا مار اقبال ملک برخاست و بنظر هندی رفت چون  
بر در قفس رسید دختر با استقبال بیرون آمد و وظیفه تواضع و  
تخضع و تملق و تخضع و تذلل بجای آورد و بای ملک و سر داد  
و دستش گرفت و بر تحت نشاند و خود به بارش و استال  
و اظهار فرح و سرور نمود ملک و بنده پس او را روضه کشید  
دختر تسلیم شد و چون الماس مباحثه و طمأنه که بطلان  
بعد و اعتقاد باشد که ملک گفت آن عارضه که رسول پان که  
بجاء رفت و بعد وقت زایل شد گفت ای ملک کدام جمع بعد الم  
محت ترا از خوششتیان و مرارت فراق و عدم التفات و قلت  
اعتماد تو تواند بود ملک فرمود که در ابتدا او جوانی لطف و  
مواظبت اقدام نمی کردی و ترا باعث بران وقار و غفلت و داری  
و ترک تملق چه بود دختر گفت آن صومرت و سطح احوال و هیبت  
و تعظیم و توقیر تو بود و معلوم ندانستم که بنده را بفرمان



خواهد افتاد **ت** زبیر سر جلودار و در پیش پادشاه  
 ملک گفت ای قوت جان و رعیت دهر و روان مرا از غفلت و بیهوشی  
 و لطف و وفا و جمال و جمال ترا چیزی میبالم که برانما ایید  
 ندانستم و فهم نکردم بوم اکنون بگما خود معترفم و از ترک  
 مصاحبت و صبر از تو پستیغور هر حکیم که در خاطر داری بفرمای  
 و منصل محبت و معرفت من اعتماد نمایی و خیر گفت مرا آن مذلت  
 و هوای که از حضرت ملک بمن رسید بجهانت که به حلاق  
 ملاطفه و عا در یک خلوة زایل کرد و اول الکس است  
 که مگر سر روز من توقف کند مگر بیدول فرموده شود  
 برانک قصه شکایت و حکایت یکات ایام گذشته و بر  
 بفرستد ملک بگوید چه مباد و سخن گوید و مرا بجزای ناخوشی  
 آید و با سفره خدمت و خیر گفت ایها الملک مرا چه نعمتی  
 فاضلتر و هیچ دولتی بالاتر از این است که حق تعالی ملک را  
 بامن بر سر عنایت آورد و فعل او را مایل من گردانید و بعد  
 از ما برت مواصلت روزی فرموده و در حرکات ماضی متکلف  
 و نادانم چگونه استیفاء یادی و سوء خلق خواهم که بس ملک  
 سه روز در خدمت او توقف فرمود و هر لحظه سرور و نشاط داشت  
 زیاده میگفت درین اثنا و خیر را گفت اگر انقباض ما را بیکسطن  
 بدل کنی و میری از اجداد پیشتر شده وقت ما را ناخوشی داری  
 از لطف و عفو و عفو و عفو تو عزیز و عجب نباشد  
 هنر به گفت **حکایت** آفرید اند که بی از ملوک اخصان

۱۰۰  
 خدمت رسید رفت بود و در یک صباح و بیهوشی و ناخوشی تا از  
 عید و ضامان دور ماند بطلب بفرستنی چون بر بالای کوه  
 رسید آن جانور از نظر او تا بر یکشت ملک از اسب  
 برآمد و پستیغوری که در حق دید که دست آوی زاده بود  
 نه سید بود اخصان آن در هم مجتمع شدند و شایع و برکش  
 پیوسته رسید و هم از فرود و اخصان بر عهد یکرفاقی بود و  
 جمله بر یک خط و و تیر بودند و راستاء تفرع می آن درخت  
 که به کشته کشت و راق بنهان بود و بسبب هوای قاطع ظاهر شد  
 و در ششم ملک بهات متطوع و لطف بود و توی عمو لطف  
 ازانی آمد در حالت وزیدن باد و بر سر رسید مشغول تا شام  
 آن شجر شد بنظر مشغول بود تا شب و آمد و هم انجایکا  
 پیوسته که نامت چنود و خواص در اثر وی می آیند و وقت  
 صبح بشرف با طوبی شرف شدند ملک فرمود که لحظه  
 توقف نمایند اینجا در خدمت را با نشان نموده و فرمود که این شجر  
 در عالم نظیر نداده اگر بری کنم که در موضعی دیگر نرسد کنم این  
 نیست و می اندیشم که من لایسته از عروق وی چیزی بریدم و  
 تلف کرده ام اگر توقف نمایم و بپایان فرم و تفرع آن لشغال کنم  
 در ملک خلل پیدا شود و زدا و عجب آنکه بیکان عرض داشتند  
 که فساد آن جایز تر و آسان تر از فساد ملک آنرا بکنی و هر  
 مقابله من خود غرض فرمای شاید که بدولت تو بر و رود و من  
 و در میان صلاح ملک و بقای درخت جمع کوه باشی ملک



گفت و مران کن که منبت آن شجر بود ضربهای زو تا آنرا  
 قطع که و محول کرده آیند و با خود آورده و در نصب الی غیر خود  
 چون آن شجر را از موضع مالوف مغایرت افتاد اغصان او را  
 و عروق خشک شد و پس ثمر و طبع را به مشغول کش ملک  
 عمر درخت را بدان حال وید از رعایت و آبشخور و رعایت  
 آن اعراض که و خواست که آنرا باز منبت اصل و منبت  
 چون روزی چند بگذشت و در آن مکان الیف شد و عروق آن  
 محکم گشت اغصان آن طری و اولی آن تاز شد و پس  
 و حال و بخت و دلال از سر گرفت باز یاران و موکلان از رسیدند  
 که اگر حکایت بعوض زید و قوی درخت با ملک عوض میدارم  
 باز بدان شیوه و شغوف میکرد و صلاح آنست که تقیم  
 حال آن درخت کنیم و خاطر ملک را از میان و بکرا طی آن  
 مایل که اینم حضرت ملک نمودند که منبت او خوب است  
 و نهایت بر آورد و بهر ریخته است مصلحت آنست که آنرا  
 بنبت اصلی خود فرستی ملک عمر این کلمات استماع کرد  
 شفقت فرجیت او را باعث شد بر آنک بر خاست و  
 متوجه تنقد حال وی شد چون نظرش بر افتاد و صد بار  
 از آنچه دید بود در دیده زیاده دید سر و بهجت افروزد و سر  
 گشت و مانی مضاعف گفاید اکنون ملک حال بند است  
 حضرت ملک بکشتی بکاست و او را معانقت که و در آن  
 گرفت و سر و چشم و بر آب و او و خواست که فدا بود و دفتر

۱۵۱  
 سیاست اظهار نماید با خود بانگ داشت اما هر کند  
 که درین روز دیگر هر از وی ظاهر شود و مزاجش را ثباتی  
 و افعال و عیر کاتش قرار داد و اردانها و دفتر را گفت حکایت  
 و هر سیاست و غلبه و غلبه و عا بر من با وجود مساجت و به  
 و به منظر از امتثال نظیری مناسب پان کنی **حکایت**  
 و هر گفت آورده اند که در قرون ما ضمیمه و احیای لافه اسدی  
 ضاری در بعضی از غیاض بود و بهر طوطی و قوه و بخت عامه  
 سباع از وی منزه بود و بهر صید وی غیر که سباع نووی در  
 اشیا جولان و تطواف طایفه که سباع پیدا شدند و در میان آنها  
 کتاری بود در نظرش آمد ساعتی در آن سباع شاد و میاوس  
 شدند و کتار آمد و گفت چگونه از من می گزیری و حال آنکه ترا  
 آن فرست که طعم من باشی کتار زبان کتار بر کشاد و گفت  
 سایه بندگی حضرت سلطان سباع از آن مهیب تر است ضعیفا  
 و ساکنین را در نظری و حال توقف و درنگ باشد اکنون حوال  
 منایت شامل حال خود دیدم بعد ازین و طایفه عفو است و ضرر مکار  
 بقدم رسا نم و بفضل خوان و نان با سرفه سلطان شادمانه  
 نایم و در طلب و راضی با ساعی بستم و از موصیات سخط تو  
 بمنسوب کدام شیر لغت اگر برین صفت میباشی کی بر لحظه  
 بتوان جانب مانوازی و خواستی انداز رسد کتار و بدین  
 مدید بطریقه میباشی و زنا شوری مصاحبت که از کتار آن کتار  
 در بعضی از صیاری و مرغی شیر بجه وید که آن شیر که کتار ملائم او

ی

ست



برای شیر بچه را کشد بود از ضعیف سوال کرد که ممکن و موات  
 بکاست و در کجای باشی و وجه نفقه و معیشت تو چیست  
 گفتا رفتم خدمت آن اسد زندگانی میکنم و از فضل صدقا  
 و غیر خود او شاد و بی نایم و روزگار بر من میگذرد و شیر بچه  
 گفت چگونه با تو انیس شده است و نه از جنس دی و نوات  
 قبح المنظر و ذمیم الوجه و احوال المعنی گفت میان من و زندگیا  
 سلطان عقد نفع بسته شده است شیر بچه در خاطر  
 که رانید که بسبب جنسیت جهت زوجیت من ایستادم  
 پس خدمت شیر آمد و هر گشت با جد با ستاد و از راهات  
 سلطنت نزدیک توان شدن اسد روی برو آورد و گفت ترا  
 داعیه محبت من یکی از دو سبب بود یا بقوه خود اعماد  
 کوه یا از ضعف من تصور کردی شیر بچه گفت در خود  
 قوه ایما من کوه ام و با خود اندیشیده که لائق مصاحبت تو  
 غیر از من نیست اسد گفت تمام جرات و اقتدار بر اکل  
 سباع معاشرت توانی کرد شیر بچه جواب داد که کمتر خدمتی  
 از من تبع و مساعدت تو خواهد بود اگر احتمال ضعف بتن  
 و ثلث تجربه من توانا فرود اسد گفت هر که احوال امور برتر  
 و نهایت کند اینجا و بقره گذشته باشد و هر که محافظت ادب  
 کند او را از علم بسندیده باشد شیر بچه گفت مرا از سبب  
 موافقت مصاحبت ضعیف اعلام کن و حال آنکه مخالف تست  
 در خلق و خلق اگر ترا رغبت مرافت ریفی است باری کی

حاصل فرمای که هم جنبش تو باشد و ضرر وجود و حق نعمت  
 تو بشناسد اسد گفت عزیز من لیسلم نرت بپوش و  
 سباع ظاهرست جز هیچ قرین و موافقی را نیستی  
 ضرورت شد مصاحبت جمع اختیار کردم و همچنان خواهان  
 و مایل رفیق بجانبش و شپش موافق بودم و اگر انفراد ترا  
 معلوم داشتی لطافت تو عیش و زندگانی بر خود حرام دانستم  
 شیر بچه گفت از کید ضعیف غافل نشاید بود و از مکر و دانا  
 نسبت این نباید گشت اگر بخت مصاحبت و مصاحبت  
 من داری او را دور باید کرد و از قرینش اجتناب نمود  
 اسد بروفق وارد او ایتان نمود و آن کشتار را از نزد خود  
 برد پس هندی روی ملک آورد و گفت آن شیر عظم  
 قوی و آن شیر بچه منم و کشتار و هر که با من است ملک با آن  
 مثل و از خاطر عظیم خوش آمد و بوقع افتاد و تحسین بسیار  
 فرمود و در محبت و معاشرت افروزد و گفت در تشپه  
 غلط نکردی و بغایت لطیف و عجیب آوردی روزی سیوم  
 در آتاء محبت و ملایمت و مجاوره که مشغول بودی جاریه از  
 دختر ساس برایشان در رفت و شرايط او و وطنه خاک  
 بوی جای آورد پس دختر هندی را گفت سیده ات معنی  
 دختر ساس ملوید بسبب ذنات اصلت بسبب خلعت  
 باز کردیدی کی غدر و غم تطاول سیوم کفران نعمت و زود  
 باشد که ملک را بر تو غضبان و دشمنان کرد و دام و تلافی

شک

ن

102



و خوار و همان وی اعتبار سازم ملک با هندیه کف حق جان  
و تقای بیاضت و قربت تو جلد نوانرا از غلظت من محو کن  
و هندیه جاریه را پیغام داد که دختر سیاسی را خبر کن  
که ملک او را و مرجه در خجست تفراف است بپوشیده است  
و بگو باز که دیدی در خجست بسه خصلت ترک و قار و وضعت  
و سوء منیت و بر تو مستولی شد و دولت اصل و دناوت  
نسب و احوال او را بهم در ساعه بصفا منلت و رقی عبود  
و خشوع و استکانت ما خود و ما سورشیدی چون جاریه  
او آمارت نمود جاها تا غرازش بر کشید و حلی و زین  
از دست دای و سر دوش پیرون آورد و با خود گفت جسم  
نفس خود دورتر از معرفت غیر بود و هر که پیشو و زیر سلوک  
میور شود بند نه واپس تر فاق گرفتار آید بس متوجه قصر هندیه  
گشت و در حضور شرف ساطیو بیافت و قمری دورتر رفت  
و باستان و سرورش انداخت و در دست بر سینه نهاد  
هندیه گفت چه عظیم بود تجربه و بکر و عزم و قربت تو با ملک  
اکنون حال خود و مشاکره میکنی و هر که او را حبس و بند داشت  
مال حال هر کسی بدین صفت رسد دختر سیاسی گفت ایجا  
المله اجانه بکلم و حلی میفرماید گفت بلی سخن گوی و بد آنکه  
اتریشافع مذنب را صدقت و انفع عذری اعتراف مذلت  
است دختر سیاسی گفت هر که اسلم بر معرفت غالب  
باشد تفریط او را از حد خود بگرداند و هر که زیاده از حد خود طلب کند

از آن نیرو و ماند و مرا غیر از حلیم شایسته نیست و ناصری و معنی  
نت جز فضل و احسان هندیه گفت راست و لکن کلمات  
باقی امین را از برای اهل ادب و هاکن چه علی رغم انفت  
خداوند تعالی مرا مالک تو گردانیده است و درین ساعت ترا بفرمان  
خادم دینی الاصل ترویج خواهم کرد و ترا بر و فضلی نیست بک  
وی از تو شرفست و دختر سیاسی گفت هر که نفس او بیعالی اهور  
ستاد شده است او بار ذل و اسفل قانع و راضی نشود  
و آنکه مصایبت اشرا ف و اکابر کرد و باشد چگونه با اصاغر  
و او ای تواند بسر برد و مرا ازین کلمات خوش منظور و معنوس  
نظر تو است چون ازین صفت یا پس بلی حاصل شد مرگ را  
برش خود بخش کرد اندیم و در حقیقه که بیم بعد از آن روی  
با ملک آورد و گفت سر بی و بخش بلی و قی معنی باشد که  
کافه غم و اندوه نباشد خود را ازین هندیه با جز و دار و در هر کار  
کنی چه وی از قرابت و اخلاص و هم جنس تو گشت که شفت  
عصیت او را بر رعایت و جانب داری تو باعث باشد و نه  
از اهل مملکت و رعایا و خدمت که حق نعمت کنار و  
اواد طاعت تو کند و حال آنکه بزوی را بقتل آورد و عز  
و سلطنت او را بذل و اسیر بملکوفه از کید و غدر و یا  
ایمن میباش و بلطف و جمال و حسن و کمال و بخت و دلال  
او فریفته مشو چه اگر عودا با سر حلیتی سازد و ترا بقتل  
آورد بغیر از قصاص ما را هیچ نسقی نباشد چنانکه ثعلب



باز بر طیور کرد ملک سوال کرد که آن حکایت چگونه بود  
 حکایتی — دختر ساسی گفت در امثال آوردن اند  
 که شبی یعلی عظیم جابج و کسند شد در حوالی وی در حق  
 مژ بود بالا آن رفت سما از ثمار ثوابی نماید قضا را سیلی  
 عظیم بامد و آن شجر را از بزم بر کند و روی آب روانه شد  
 ثعلب یعنی از اعضا آن شجر متعلق و منشعب گشت چون  
 صباغ شد بر سر کوهی افتاد و کثیر الاشجار مثر الالفان و  
 جندان طیور بر آن اشجار که عدد حضرت عمر میدانست و پس  
 ثعلب از شکل و صفت ایشان در تعجب طند بود که و پس طیور  
 برو عبور کرد و از مولد و منشا و اصل او پرسید و گفت  
 کیستی و از کجای که با دو دایره من مشابهتی نداری گفت  
 جانوری ام که سیل از موضع خودم رو شده و بدین مکان  
 سائید اکنون در میان شما غریبانه ام و راه باز کردید  
 بوطن بالوف فیدانم و پس طیور سوال کرد که چه صنعت  
 و عرق میدانی گفت بلی شرم و میوه که موبر و بکال رسیده  
 و هنگام جداد است معلوم میکنم و فکر و شایانه جهت طیور  
 در صیف و شنا و چاییت پیضا گاهی کم و پس گفت اکنون  
 مطلوب خود از مایاتی چه شتر از قاف مایه و نزد رسید  
 غیر منصوصی خوریم و لذتی جندان غی و داد و کاه بی بود و کا  
 نمی بر شجره ای ماند و از میدان اعتدال میکشد و طعم آن  
 متغیر میگشت و در بعضی اوقات بی هنگام باران می بارید

و فرغ

و اکثر حکایان ما بثلث می آمدند و سکنی بود که بدان شخص  
 نایم و ظیفه آنست که نه ما تو شکنی اما تو مواسا کنیم  
 و ما محتاج معاش تو میبارد و اینم ثعلب خدمت آن طیور  
 مشغول شد و اقامت کرد و بدان شغل که قرار داد بود  
 قام نمود پس ملک طیور ثعلب را شکر گفت و ثنا گفت  
 و حق کرداری خدمت وی بجای آورد و ثعلب هرگاه که  
 کسند شد و آندوی پیضا کردی دست در سوراخ بروی  
 و از آن مرغان کی پروا آوردی و خود و بچکانش بخندی و به  
 جنگالش جیفی کردی و در پیش و عظام طیر در آن مدفون کردی  
 و در مدتی در حال بگذشت اکثر طیور مفقود شدند و ثعلب  
 جند انچه تفحص می نمود اثر ایشان نمی یافتد گفت از آن روز  
 باز که این دایره در میان ما ظاهر گشته بی از ما مفقود شد  
 و خبر آنها معلوم نداریم ملک طیور گفت این سخن شما از  
 جسد میگوید و کفران نعمت میکنید حق این صایه که  
 دارید و محبت او شغول شوید ایشان کشتن از ایشان  
 است که ناگاه از روی بام ملک صهرت بی ادبی صادر شود و ملک  
 در میان تلف شود و ندارد که غیر از اراقت قسم وی بتوان کرد  
 و ترا از آن چه فایده باشد ملک نصیحت او التفات نکرد و چنانچه  
 آن بر منافست و میزد که و گفت من پس خود تقیبت  
 و از مایش این امر نایم چون شب شد از درخت بریز آمد  
 و در جریح از جرات طیور بکین که رو با بر در سوراخ رفت تا

بندی



و طیفه هر شینه بجای آورد دست از کدو و مکر طهور را پرور  
آورد و فریاد برآورد که مرا و غافل نصیحت کرد و قبول نمیکرد  
تعلیل گفتن من حاجت تو بدین مرتبه نمی دانستم که بنفرت خود  
امعان خولی کرد و در سر طهور گفت مرا در کن تا هر موسم  
و معیشت تو زیاده که دانم تعلیل گفت در دین ما چنانست  
که چون کسی ظفر یا پیم از دست ما خلاص نشود او را نیز از دگران  
بمحض کرد و ایند اکنون تو نیز ای بدگوش از مکر و غدر این هندیه  
غافل میشدش مباد ایچیلک و بنا پر ترا لیاک کرد اند و غیر  
از کشتن او جاره و تدبیری نباشد هندیه گفت آن طهور مکر  
خود را نصیحت کنده و شفقت نمود و لکن نظر و درین سخن  
جستی مکت است و آنک میخالی که او را از ذوق و لذت  
بازداری و ترا منافقت و سپید بیغضا و بد اصلی برین و آن  
است چشم زن سحر و روشن میکند و وقعه بین  
دی ازین رجال اربعه ی باشد بر و برادر و دی و شوهر  
و فاضلترین زبان آنست که رضا شوهر را بران سه چیز اختیار  
کند و مقدم واره فکیف کسی را که بر و برادر و دی و شوهر  
باشد و همین یک شوهر باقی مانده باشد و مثل حال تو در روز  
اصل و ذوات و تمت و خست و قسالت حکایتی است و جامه  
**حکایت** هندیه گفت رعایت کنده که در روزگار  
ماضی غزایی بود با مطیع یکی از مالک انش گرفته و طباطبایان  
ویرا امان داد و بوفه و در کوه که از فضل و باج ثاویلی کند

ببروز و سنایم

105  
چون اشنا از برای مکر روزی طعای خود بخت و بهیاه بود  
در موضعی محکم گردانید بعد لحظه که طلب نموده نماند که آن  
بروند که غراب از قلعت و فاد و لم اصل او را برده باشد  
او را از مطیع مطرود کرد و ایندند و گفتند ما را با این کلاغ چه  
آشنا نیست و حال آنکه مجموع جانوران از وی منتظرند  
و از آوازش تصور فراق لعبا بمانند آنکه غراب  
شکایت حال خود بنده جامه برده که مدتی بود و برای مشورت  
او و ثوقی تمام داشت و ماجر او قصه غصه خود بیان نمود  
گبوتر گفت مرا بران مطیع رسان تا آن موضع را مشاهد کن  
و از رای تو جلیقی رسانم غلب و حسمه با شاق بیالای  
مطیع آمدند گبوتر گفت بمشارت ازین زمین سوراخی کن تا در روم  
و احوال آن نتوانم چون سوراخ که جامه مطیع رفت طباطبایان  
انقدوم و عیاش و یها و غفر و حسن خلق و صفای لون و  
طیب غذا جامه اشنا را عجب آمد خاندن مطیع موضع از برای  
توطن او تعیین کرد و نزل و کاول میباش ساخت غراب گفت  
بیده چنین کوه بودی گبوتر جواب داد که اگر ازین مطالبم  
و مالک چیزی برای تو پروان آورم منع حفظ خود کنه باشم  
جان طباطبایان غدر و مکر و قلعت و فاد بدهد و بقم صدمت و لوم  
سیرت و سوء جوار ترا معلوم کوه اند و این حکایت مثل  
من و نت و در سیاست گفت هر که فقی الفضل بر خود  
اثان کند مستوجب جزا و تدرید و طرد و تبعید گردد



و اگر ام خست دخی از سوء آداب است و مژگانها میگردد  
و تخذیر میکنم که ازین زن بگویند و بی کرد خدا که عصفور  
را از جده آن ملک از لای حکایت سوال کرد و حکایت  
و هر سیاسی گفت آید از آنکه عصفور را مصاحب قنبر بود  
و از آنکه یک مدتی شدند و با دیگری الفتی گرفتند و را نشان  
آنک قنبر و آنی جید جدا تا دیدند و در این نشسته قنبر  
گفت و یک مدتی از سر بر زمین واری تا یکی مرواری  
بخنک آری یا جانوری از خود کو جگر را مضرر سیاسی دوستی  
تا اعتباری است گفت عصفور به جت بر من تنوف و منافی  
ی نای گفت بعیت مصاحبی که برابر گزیده است بود و به جت  
باز کش آمد و متابعت من می نماید حدایت بر سید رفیق تو  
کیست گفت قنبر ایست در فلان موضع حدایت بر در سو راه او  
گفت و گفت اما القنبر ترا مصاحبی باقی تو از عصفور  
احتاجت اگر رغبت داری با تو شرایط مراقت عای  
آورم و صید کنی که مرا باشد با تو مناصف کنم قنبر در باب  
مصاحبت حدایت با عصفور شوره که گفت اگر با او رفیق  
شوی غیر مضرت نمی وندامت هیچ سود نکند قنبر گفت  
چنین نباشد و روزی چند با او ایف شد و از فضل صید  
حدایت شادی میکرد و درین اثنا روزی حدایت گرسنه بود و  
پنج صید یافت از بندری که در جلیت او بود اندیشید که  
این قنبر از چشمش است که برور جت کنم و دایه بزرگ

نیست که از تو ترسم و بوقا معروف نیستم او را در زیر چنگال  
آورد خدا نجه فریاد که میندینا مد و بکشت و بخور و این حکایت  
مثل نشست که را بنوعی و رغبت موصلت من کردی و نه  
من تفرع کردی تا بر تو رجعت کنم هندیه گفت و یک مثل  
منی هر چه با تو کند مقصودش امان نفس و در گرج حاجت  
باشد و دختر سیاسی گفت حسن و وفا با من شرکت  
توان که و رعایت حق من بجای آوردن هندیه گفت اگر با تو  
مشارکت کنم بدست خود خود را ممالک گوی باشم و در عشق  
و هوا شرکت نمی کنی و مگر منبر المثل و حکایات میاور که  
جوابت نخواهم گفت بعد از آن دختر سیاسی قهری رسم در دکان  
انداخت فی الحال بدو و ملاکش نمر بعد از چند روز وفات  
که درت ملک و سلطه او چهار سال بود

فک سلطنت قباد بن فیروز

خون ملکش وفات یافت شوخ مخدوم قباد بن فیروز  
رفت و در سن و اندک بود و سقتش بکفر و رخت  
نشاندهایش بر سر نهاد و قباد گفت افضل سلاطین  
است که بکبر و عجب مخالط نشود و بهترین سخا است  
که بر پا و سپید مشوب نباشد انفا شوخ بد پر ملک  
قام خود و مراسم سیاست بجای آورد و خلایق متوجه  
اوشدند و جاهلین قباد و التقاتی منکر و نر قباد بعد از  
چهار سال خون کارش بنهایت رسید شایو بن هرازی



طلب نمودن بشرف ساطعی کشت قباد حکایت نمود  
 با او در میان نهاد و از استبداد رای و قلت الثقات او شکایت  
 نمود و شایور مکنی کردن شوخ انداخت و از مجلس بیرون بود  
 و سه روز غیوب پس کرد و این روز سهام او را بقتل آورد  
 و شایور قایم مقام او شد و هیچ کاری اجازت قباد بنیض  
 نرسانیدی چون و سال از مکر قباد بگشت شخصی از کسبا  
 مخنه او آمد نزد کل نام و دوی سخامیری نمود و او را بدین خود  
 دعوت کرد قباد و ز غرافات او را استماع میکرد و بدو  
 غای که دید و اعتقاد غای بست اکابر بجم تصور گفت که قباد بدین  
 نزد کل خواهد کرد و حسم شدند او را از سلطت خلع  
 گفتند و مجبوس کردند و این مرد کس کرد و موکل کرد و این روز جاماسب  
 نانیروز را باو شای و او ندیس خواهر قباد در مجلس رفت  
 موکلان او را از دخول منع گفتند خواهر قباد در غایت خوش شکلی  
 بود و او را دعد و او که هر چه خاطر تو کشد مخالفت تنایم موکل  
 در طمع افتاد و او را در مجلس گذاشت و یک شب با روز خود قباد  
 توقف که بس قباد را در میان ساطی جمید و در خوش غلام  
 محول کرد و ایند و بیرون آورد و موکل سوال که که چه چیز است  
 فراموش است که می شای بران استراحت کهم آنرا می بزم که باک  
 کرده اند و خود نیز غلبی بکنم و تطیب و تنظیم بجای آورم و مخنه  
 و شتابم و الکس تو بدول دایم موکل داشت خواهر قباد  
 باروزی چند سال داشت تا از بعضی و طلبت باز ایستادند

صدق

مداران باغ نفر از خواص خود شب از میان بیرون شد و متوجه  
 ملک میاطله کشت روز سهامان می شد و شب راه میکرد  
 چون با صنها رسید در خانه پر مردی زول فرود کرد و ختری صاحب جمال  
 داشت قباد و مایر او شد کی از مصاحبان فرستاد و او را بزنا  
 خواست آن شخص نه بر دخترا شد گفت بزرگ و شواطع مارفت  
 نکاح و دختر تو دارد و مصیحت درین است پر گفت بزرگ شما  
 چه کس است و قصه او چیست گفت و از خست اخبار نیست  
 این مقدار میگویم که صلاح در توچ است بر در افضی شد و عقد  
 دختر با قباد بست و دختر را خدمت قباد فرستاد  
 و گفت دختر را به دست بوی سببم قباد سه روز توقف  
 فرمود و اکثری خود که نفس آن موقت از بود و دختر و او  
 تا آن بخت نفر مخنه ملک میاطله رفت و علمش خود بیان نمود  
 ملک میاطله اجابت کرد و شرط بر آنک طالق را برو  
 فرو گذاشت کند و پست هزار پلوار با او متوجه کرد و ایند و هم  
 بدان راه که رفت بود باز کردید بحیثه تفقد جمال و دختر چون  
 با صنها رسید هم بران پر زول فرمود و احوال دختر پرسید  
 گفت خبری در غایت لطف آورد است فرمود که او را و بر  
 راپا آوردند و چون معلوم پر شد که قباد ملکست بنایت  
 زمان شد و قباد از اهل صنها اصل و نسب پرسو ال که  
 گفت اشرف اکابر است قباد را خوش آمد و بفرزند و بلند  
 شد و آن شد و زن را مصاحب خود بدان آورد و اهل بجم از



خلع و عمامه شد بعد استقبال گفته و در رخسار شد قباد  
عفو فرمود و با ما جوان صلح کرد و بر سر بر سلطنت متمکن شد  
و عساکر ملک عیاض را با نواح عطایا مخصوص کرد ایند و روان  
داشت بعد از آن با صد هزار سوار و پیاده روان رفت و از ثغر فرس  
افراجه که در میان فارس و ایوان مدینه بنا کرده و اندک قباد  
نام نهاد و او را در بر بود و بلیطه آداب رجولیت و حکمت  
و علم که کسری از شیر و ان را بود او را از همه برگزید و خواص  
ملوک بجمع علم و علم و کظم غیظ و عفو و صدق و وفا و شجاعت و سخا  
بود و در کسری آن صفات پسندید جمع بود و قباد و روزی رسید  
رفت و کسری را از فرمود که مصایب باشد تا فرستاد و  
او را نظر نماید خود آموخت و کسری را فرمود که در عقب  
کسری بماند و او را برادر از بر خداخت قباد و اهل چشم  
از میان کسری بماند و از زن و بچهن گفته و فرمود که  
وضع صید انداختن کسری را معهود سازند و با مجموع اکابر بخانه  
کسری آمد و بیشتر مشغول شد و گفت ای پسر بر ما واجب  
است که طاعت حق تعالی بجای آوریم و طبع پشیمان را از نفس خود  
تخلع کنیم و بر عبادات حسنه مواظبت نماییم و با مردم عوام به محبت  
باز پیش آیم چه از قضا و خورستماع کوه ایم که محبت خلایق از  
موجبات شکر است و در طلب رضای حق تعالی اجتهاد نمایم دیگر  
بمان که ملوک با ثواب و شکر بر سر خصلت است حسن موافقا  
مردمان استماع کلام ایشان و عفو و انعام بر خطایه ایشان

۱۰۸  
۱۰۸  
کسری گفت ای پسر عیاض نموی و شفتت فرمودی و نواح  
ترا بچمن قبول تلقی نمودم قباد و گفت حق تعالی تو بنیق پیرایت  
فرستاد و رعایا را رفت در رحمت تو روزی کرد و انا و بعد از آن  
قباد سه تن از زنده ماکسری که صدق و داشت ایشان معلوم داشت  
و از سیره و طریقه کسری سوال فرموده گفتد ما هیچ ناپسندیدیم  
در و مشاهد نمکره ایم مگر این که در حق مردم بدگماست قباد را  
این حکایت ناخوش آمد و کسری را گفت و طلیفه آنک تحت  
و بدگما را ترک کنی انوشیروان گفت بر حسب فرموده بتقدیم  
چون سال از من سلطنت قباد و بدگماست و وفاتش  
نمود یک سید عهد نامه بجهت کسری انوشیروان نوشت و ثانی  
القضا بکسری و گفت بر ما که از اولاد من شخصی متولی امر  
سلطنت کوه آن عهد نامه مخصوص جمع برو **خواجه عهد نامه**  
بسم الله و بی الحیسه هر امان سلطنت قباد بن فیروز الی ابنه  
کسری در حالیکه ویرا به سلطنت اصطفا کرد و از برای امور  
ملکت اختیار فرمود و گفت طاعت حق تعالی بجای آوریم  
تو حق تعالی شرفی نایی و محبتی مای اس تنون را مقدر  
امور خود کرد و ان تا در رایت فساد ی باز و بد نشود و از خطرات  
و عثرات مصون بمانی و بدان ای پسر که استقبال امور عا و در  
اس و محبت رای هلاک ظفر و شوره با علما استماع خیر  
رای را قرار و قبل از مردم و عزم کن قبل از جهنم متدیر کن قبل  
از جهنم و احسن کن و کسری با ش قبل از مردم چه مطلوب



انگس است که ویرا مشورت است و هلاک انگس است که ویرا  
 دین عبرت بین نیست و الله الموفق باشد و از برای  
 توای بر سر سمع که م در حق نصیحت فروع فطن و نظر و ممانعت  
 رفیت و فکر و محایت غفلت منصرف حیل و سبیل مکارید  
 پس تمام نعم الله و اثنی شود و سهر من با فراغ غفلت و محبت  
 ذهن و استجماع فهم تدبر کن و نفس خود را از ملالت هوا  
 و غریبت نگاه دار تا مصالح و مساو و تو با تمام پیوند و در  
 مشارع توفیق شروع کنی و در منابع استغناء سلول نای و غیر  
 عنایت را بر تو میگذارم و ترا بوی میسبایم پس قیاد و قیادت یافت

**فکر سلطنت کسری اناشیر دان**

بعد از آن حیدر بن موبد و وزیر همدانم پروان آورد و از باب  
 مناصب و امیاب مراتب و مسهور خلایق را جمع که هر دو بر  
 لری ضو اندر او برخاست و مجسم را خطبه که و بسان آب  
 چشمه آب از چشمش روان شد گفت ایها الباس برستی  
 که هیچ مصیبتی عامه را از آن برست و هیچ خوشی کافه خلایق  
 را آن ان نشد از فقدگی که فقدان او موجب نوال عدل است  
 و قیاد ملکی صلاح که رافت و بیعت او از موه باشد  
 و بصفت و مبدلت او شایده که و مسکن بر رعاشین  
 و باری صیبن با ایشان معاش نون و عالمیا را معلوم است که  
 بر من قیاد و شمار جلوه در ظلم رافت و ریعت خودی برود  
 و نظر عنایت حسن اتمام در این شما اجماع غایت داشت

و عالم

و طالب راضی آفرینکار بود و اکنون برنگو تر سیری و قیادت نمود  
 اکنون در بار من امید میدارید با حق تعالی مرا توفیق رفیق گرداند  
 که تیغ سخن و اشتفاء اثر وی نمایم بند و کرمه و مرا در خاطر حناست  
 که بدن او خطیر و شغل شریف حیا بخیر حق آن باشد قیام نمایم  
 و در حسن سیاست و بطن عدل شرایط اجتهاد بتقدیم سازم  
 و از باب دوم و امیاب حقین را موثر و محترم دارم و سر آنچه فرما  
 یسمع طاعت امتنا نمایم و اقوال ایشان را مصدق دارم و استمال  
 و محکام و ولایات را ما و ام که بر سر عدالت باشند با انواع مراتب  
 و مناصب و اصناف تکالیف و عطایا مخصوص گردانم و با  
 رعیت حسن عنایت و خفض جناح و عنو جرایم بجای  
 آوریم الا با کسی که مستوجب عقوبه باشد رای من در رعیت  
 بشما نیست که پان که م در بر شما باد که بطاعت و انقیاد  
 حق تعالی ممکن باشید و السلام پس آن سه ندیم که سیرت  
 او با بر سرش قیاد گفت و او ند طلب فرمود و گفت اکنون مادی  
 آن ظن را از خود دور کرد ام یا نه ایشان و طیفه نشاء و تحیت  
 بجای آوردند و گفتند اعمده که از آن عیب هیچ اثر نماند است  
 که ری فرمود که خواج پان کنید بر من رفیع کوفه و الهام فرمودند  
 بنزد فرمود و بمضا و بحری داشت و علی محبت و جلای نیت  
 بمطلب مزدک مصروف داشت و قیامت مردان و معتقدان  
 وی را بقتل آورد و بدین سبب از اقامت سیره او دست باز داشتند  
 علت الامر با انواع حیل مزدک را بجنک آورد و قتل کرد و بجهت

یاز

۸



نظام ملک سلطنت و دوام حیات و مملکت را بچار قسم  
 که داند و سوار شخص بران مملکت سلطان ساخت و بی  
 خراسان بود و بچستان و بیعی دیگر اصفهان و اعمال حال و  
 آذربایجان و بیعی فارس و همدان و کرمان و بیعی دیگر ابله و  
 عراق و لشکرهای و از جانب طایفه تان و کابلستان و کاند  
 آن بلاد را از تصرف ملک عیاطه مخلص که داند و حصول  
 نای که ملک عیاطه بود و چون وصول کرد معلوم که بنفش خود  
 جرات نمود امیر حیثیت فرستاد و انوشیروان را از توجه ملک  
 بنفش خود اعلام کرد و انوشیروان غلبه تمام با برادرانشان روانه  
 گردانید و منافاتی عظیم که در خلقی انوشیروان عیاطه امیر گردانید  
 بخنده کردی فرستاد و در فرجه و تاشیری بر وضع مدینه ایشان  
 بنا کردند و هر کس در خانه که مشایخ خانه خودش بود نازل گردانیدند  
 و قهر خرد که ارمیه و آذربایجان را غارت کرد و در دعای شد  
 طایفه از جنود بخاریت ایشان فرستاد و نا اشتهار است  
 که در جایلی مد صفت میان ارمیه و غیر ساختند و امیری  
 با و دانه هزار مرد مقاتل بران سد مملکت گردانیدند و آنرا  
 باب الاواب میخوانند و در زمان انوشیروان بوقاق شغال بسیار  
 بلا صیاب ظاهر شدند جلالتی بجهت که انوشیروان قاضی القضاة  
 را طلب کرد و از موقع ظهور آن جانوران سوال فرمود گفت  
 در کتب اولین مطالعه که ام که چون در مدینه از بلاد جور برسد  
 غالب شود و سباع بر آن موضع روند انگاه انوشیروان را

ملک

ماحوس با طراف فرستاد که سیرت اعمال و حکام ولایات را  
 بنامی میعلم کنند و در بنده او عرضه دارند چون باز گردیدند  
 مال بر یک علی حد سوال فرمود هر که مستوجب قتل بود بکش  
 و آنکه مستحق صرف بود موزون گردانید و ضبط مملکت نصیر ماکر فرمود

که بعد مناف می

سببی روایت کند بعد مناف می فقی در زمان قباد بن هریر بود  
 در عمر خود بود و سخاو و در وفا و کمال بخت و بسیار به  
 آنان و شت را به اطراف بود و چون اعیان بر و وفور کردی  
 در خدمت او محبت ملوک بجای آورد و دزدی و غیر سطح و شش کار  
 بود رسانید بودند رغبت دیدار ایشان نمود با طایفه از  
 ساعات و اشراف قریش نزد ایشان رفت و ابتدا به سطح  
 که چون باد رسید مشیری عذری و نه روی بدو تحفه داد  
 صابحه او را خبر نمود سطح گفت سوگند به عالم پست و خفیه  
 دعای زلت و فطیت که تویی صاحب بریه خنجر مندی  
 و ما رویه و تویی خیر البریه با حصول و فروع ثقیه و افعال  
 شریفه سینه بعد از آن بعد مناف گفت ما اهل بلد  
 مبار که ایم نرد تو آمد تا باز گشت و آل لقیاب و انکال  
 ما را خبر کنی سطح گفت سوگند یا دیکم خدای علی که البته  
 بیعت شود از شما درین زودی ما جدتی مسامح و باع است  
 به من مدحی و مخالف و محبت شتی و در میان مرد و گفت چون  
 لایقه نعامه اوست صاحب سک و بیعت شود از تمام

در میان مردم



و متابعت او کند بحسب نوع بین از اهل صنعا و پندن بهر طریقه  
او کم شود فتن و بوجوه او سازگار کرد و عطن و خلع کند  
صنم و وشتن و پرونا آید درج. صفر از اشراف قبیله منفرد  
حق تعالی بمانم او که اندر فتح و ظفر و پستقا کند مطر و بهار  
او طالع شود که کافه بشر از دخول محسن و ستر با او صحبت  
کند خیار عرب و از دستماع کند احادیث عجیب و بر زبان آورد  
کنوز و غیب پس گفت یک سطح عزیزی باقی و شرفی نایبی بیان  
که ای بنو مای که از ما که کلام یک در وجود آید سطح گفت قسم  
بمحققان مختلف و مولف آلاف که این شخص نباشد الا از اولاد  
عبد مناف و درین نیت خلاف بواحد صد که با او است  
شریک هیچ احد و دولت او باقی است تا ابر الابد که زود باشد که  
پروان آمدن ازین بلد و اهر اکید بر سپیدشت و و سدر و آآخر  
زمان باقی ماند و در اوله و بعد بعد از آن پروان آمدند و خدمت  
شوق رفتند هم در آن وضع که از سطح سوال کرده بودند از و نیز  
سوال گفته شوق گفت سو کند یاد میکنم بخداوند جلیل که البته  
مبعوث کرده شما قلیل از شما رسوفا که او را است و در  
او خلق را دعوت کند بملت ابرهیم خلیل بر رخ حمید و سبب  
صقیل ظاهرا و اندر تو جید و ایمان و باطل کرد اند عباد او ثمان  
و نید شد الا از اولاد منان و در وقت ولادت او ظاهر شود  
نامت نیزان و منعی شود مملکت که سلطنت بی سزایان  
و چون وفات کند آن پیر خلیفه وی شود شیخی نقی و بعد از وی پری

دینی و خالص مانزدین باک زکی از برای واحد فروغ علی و بعد از یاد  
ناتش شود میان ایشان بسایر و متفرق کرد و پیکر مسلط  
نمود ازین پی بعد شمس او که صاحب دم پشونک و کشته شود  
اخیار و غالب آید اشرار و خراب شود بلاد و دیار و بعد از آن  
بازدید آورد پس عجایب و ایدتها چون آن کلمات استماع گفته  
بدان شد و بمقام اصل باز که نیز در آن نموده یک بعد مناف  
وفات یافت و هشتم پسرش خلیفه او گشت و منشأ او در آخر  
ملک قباد بود و هاشم مروی صاحب جمال بی المنظره پسین  
منضال بود اسم او عمرو لیث و لقبش هاشم و از اول سال تا  
آخر جمع که در اینک شغول بودی خون موسم حج سبزی  
انها را در حج که با و اطعام حاج بودی و منافیا که وی مظالم  
را بعد از پست خواند و هر چه از طعام مهم زیاده و فاضل  
آورد از برای طایفه سباع و طیور که **یکایت**  
و غفلت فراخی گوید شخصی ازین اسد که هشتم را دیده بود و مرا  
یکایت که که من عاشق عقیده از بقای یک عرب محضم در  
طلب دی که صعب و دولون حمل شدم درین اثنا  
بکر سیم از غایت شکی با ستر اچست شغل شدم چون  
پندار گشتم قبه جنتشای حیم و نظایر اینی انداخته شران  
پیر میکنند و منادیان آواز میکنند که مرقداته پاید بقا  
و هر که غذا کوه است بستاند بیستای چون این صورت معاینه  
میت نموده هشتم رشم دینم بر نهایی نشسته و بر طرف عین

برجی صغیر



تکیه کرد و دستاری سیاه بر سر و چالی او چند نفر از مشایخ فامد  
 گشت و هیچ یک را قدرت تکلم نه و غلامان و کنیزگان با آورد و بر د  
 بلعام شیخ قول و مرا اجبار دینود بیست پنجاهم آخر الزمان اخبار کرد  
 بودند و گفته که وقت شروع از نزدیکت تو را کهم که این شخص  
 پنجاهم آخر الزمان است گفت السلام علیک یا رسول الله بمن باکر  
 ند و گفت من رسول و شما بنیستم از ان مشایخ سوال کردم که  
 این شخص چه نام دارد گفتند ابو فضل هاشم بن عبد مناف کتم بزرگ  
 موی است و هاشم شبی در خواب دید که درختی عظیم از ظهر دعا  
 پروان آمد بود و سر شاخهایش با آسمان رسید و بر سر شاخ  
 چندان مهم اوخته که در جرد و بدنی آمد و هر که بدان متعلق می شد  
 با آسمان بالا می رفت چون پدید آمد خود را حکایت که گفت از آلا  
 تو کسی پیدا خواهد شد که در کوی بشارت و غار رسیده و مهم  
 بین وی متکس شوند و هاشم از نامت ملوک در باب قوم خود  
 مدناهاستند بود و بعضی از نجاشی ملک حبشه به بحال  
 تاجان قریش بلاد حبشه بود و پسر رفته در آن وقت که ابرهه  
 بن الاشم بود که قیل بکه آمد و از وی التماس مدناها  
 کرد و او نیز میندول داشته و بلاد شام ملک حمله بن الالهام  
 بود و از وی نیز مدناهاستند پس قریش از سر رقابت  
 خاطر تجات شیخ قول شد و وی مکانیست و مراجع حاصل گفته  
 و مالی وافر ایشان را جمع شد و در سلسله عرب و بجم مفضل گشتند  
 بدانان انتم در میان کسری و فاته کرد و پسرش عبدالمطلب است

و این است که در این کتاب  
 آمده است که در این کتاب  
 آمده است که در این کتاب

و سیاق میام نمود و عبدالمطلب را اسم شیشه الحمد بود و حقه  
 بود و سخا و ثا و شک که مرعم او دای گفتند و السلام  
**فک سلطنت ابو هاشم بن الاشم**  
 و چون ملکت من بر ابرهه بن الاشم قرار گرفت و در مال تبار  
 روزگار گشت بجهت نجاشی بخت فرستاد از جرم و دوسر و سیو  
 یانی و دیگر مشاعات و چون محکم حج رسیدی اهلت من را در پی  
 که بحکم پروان شدند و در خاطرش آمد که پیوسته در صنفها  
 باند که موضع حج اعلیٰ باشد و احتیاج نباشد که به سفر  
 بید روند پس فرمود تا از رغام سفید و زرد سرخ و عاج دریا  
 صنفا پخته شد و جایط و جتران را با انواع جواهر منقش  
 گردانیدند و در آنجا دانه قیمه نصب فرمود که در شب مانند سراج  
 می تابید پس فرمود تا اندک دانه در دما که هر کار بخت حج باشد  
 باید و زیارت این پیچ که عرب را این معنی عظیم در غضب آورد  
 شعی از بنی حاتم در شب رفت و در پیچه حدت که و مجموع دیوار  
 را ملحق گردانید چون باراد شد حفظه بعد آن نجاست را مشاهده  
 گفته خبر باره آوردند که شدان کار قریش است لویطه نصب  
 خانه که عرب حج آن میکنند ابرهه سو کند خورد بحق سیح که خانه کعبه  
 را غراب گردانم و برکنم تا حج خاص برین پیچ باشد و در آن وقت  
 از تبار قریش هاشم بن الموریه با جمعی دیگر در صنفها بین بودند ابرهه  
 ایشانرا طلبید و گفت نه من شما را اجازت تجات دادم و گفتتم  
 که شما را بجا فطت کند و اکام نمایند گفتند بلی همچنین است گفت

و این است که در این کتاب  
 آمده است که در این کتاب  
 آمده است که در این کتاب

میان کفریه



بس شمارا چه بران داشت که بچه که از برای مکر خجاشی بنا  
کرده ام بفرستید تا در آن جدت کشد ایشان سوگند یاد کردند  
که ما را علی و دوقنی نیست ابرمه گفت تصور کردم که از برای تعصب  
کعبه این فعل کرده آید اکنون باید که دیگر بان خانه حج نکند  
و بدین بچه آید هاشم گفت در آن خانه سباع و وحوش و طیور  
با هم دیگر جمع می شوند و متعرض یکدیگر نمیکردند ما هم خانه را بران  
اختیار کنیم ابرمه گفت بپس سوگند خوردی ام که آن خانه را  
خراب کردی و سنگهایش از هم جدا کنی هاشم گفت ایها الملک  
غیر از تو بی از ملوک این مونس کفر و بجای نرسیده چه آن خانه  
را خداوندی هست که از وی دفع و منع میکند تو دانی و آن خانه  
بس ابرمه فرمود ما از عساکر شش هزار پروان آمدند و  
بر خود بگویم را برین خلیفه که دانی و بی هزار سوار زرد او  
کناشت و خود متوجه بکه کشت و آنرا ملک همان و فصلی  
حکم میبخشیم را آنرا و قلیل با خود اندیشیدند که ما را این  
عار و شکار بس که این سباع و بخت و سریت اجماع بریم  
ما آنرا خراب کند تدبیر آنست که آنرا اول بطایف بریم تا با  
سوم محاربه کنند و از مکه مشغول کرد و بس راه طایف گرفتند  
اهل طایف غافل بودند که ناگاه لشکر بر ایشان تاخت  
آورده و سبی و سیدان طایفه بود با نفری چند استقبال  
کرد و کشتند ایها الملک این طریق آن خانه نیست که تو قصد آن  
داری ابرمه آنرا و قلیل را گفت چرا مراد بن راه آوردی بکشد

ایها الملک این قوم دشمنان تو بودند اندیشیدیم که ایشان را  
خلف توان گذاشت ابتدا بر ایشان کردیم تا چون فارغ  
شویم متوجه خانه که بیم ایشان را تصدیق کرد و آن روز در طایف  
بود ابرمه و طایفه نزل بجای آورد و بجانب مکه روان گشتند  
چون بحدیم رسیدند فرود آمدند و اسودن سود را که امیر  
الاعراب بود با صد هزار سوار بنزدت و تا بسوایم و غنایم و  
اهل و انعام عرب را غارت کرد و در میان آن ناقة دو بیت از آن  
عبدالمطلب بود او برخاست و بمسکری چشید آمد و مال آنرا  
رفت که با ایشان آشنایی داشتند سوال کرد برخیزه ایشان  
دلالة گفته چون بدیشان رسید گفت خدمت ملک بود و  
گوید که دو بیت ناقة مراد کند کشتند ما را زهر از کجا باشد  
و حال آنکه در دست وی اسیریم و معلوم نداریم که ما را چه وقت  
کشد و مال حال کجا کشتند ما برخیز تا نزدیک سیاس قتل دهیم  
که او حاجت تو روا کند با شاق خدمت قتل رفتند که این شخص  
عبدالمطلب است رسید عربک بر سر کوهها مردم را اطعام  
میکند و عوجه فاضلی ماند ابرمه سباع و وحوش و طیور  
که دارد خدمت تو آمد است که دو بیت ناقة از آن او بیارت  
آورد و اندامها را میبکشد کرد کشتند سیاس ملک بنص ابرمه  
رفت و خبر عبدالمطلب و الهامس او پان کرد ابرمه با دخال  
عبدالمطلب امر فرمود چون در رفت ابرمه بر سریری آویخته  
منصص بجای هر در زیر قبة نعلی بنی نشسته بود چون جمال و



وزیر عبدالمطلب را بدید از محنت بزیار آمد عبدالمطلب بعد  
از اداء محنت بادشاهانه حاجت خود ادا نمود ابرو گفت شرف  
و فضل تو در میان ما رسیده است اما پس را میزد و داشت  
اما اگر درخواست میکردی که باز گویم و این خانه که شرف تو و آبا  
واجداد تو در آنست خواب نگویم قبول میکردم عبدالمطلب گفت  
ایها الملک این خانه را خداوندی هست که هر که خواست که خواب کند  
کنند که اشتباه مانع شده است و زود باشد که ترا نیز منع کند ابرو  
گفت شما بندگان من در این خانه توانم رسید عبدالمطلب گفت  
حالی و خانه از کاف عبدالمطلب شترانرا بستد و بک آمد و شتران  
قریش جمع شدند و گشتند و خریدار مالی چند نزد ابرو بریم و در  
خواست کنیم که مکه را خراب کند و اند عبدالمطلب گفت چه  
خواهید بود که نزد او مقداری داشته باشد با وجوه آن ملک  
و عظمت که او را است شمار کنید که ایشان قطعا بک حریف تواند  
آمد پس عبدالمطلب با قومی چند از سادات کوه ابو قیس  
برآمدند و باقی اهل مکه بگریختند پس ابرو مستعد حروب  
شد و قیل را پیش داشت و بزبان جسته قیل را  
محمود نام بود مانند جلی خون بر دیک جمع رسید  
زنان و کودکان و خبیث و چند انچه او را ضرر نداشتند و جمع  
و عیال و روی بجای دیگر روان شدند عبدالمطلب و اصحابش  
حال شاه را میگردیدند و سبب توقف معلوم نمیداشتند چون  
شب بنگام شد مرغان بسیار از کلبه ترکو جگر از جانب

موقع لشکر فاش شدند و هر یک از آن مرغان سه سنگ را خود  
دست شدی یکی بر مشقار و دو بر با یحیا تمامت بر بالای  
ایشان صف بستند و آن سنگها بر ایشان انداختند  
یحیایان و تنالی بادی عظیم فرستاد تا آن سنگها را  
شد و قوه زیاده کردند و بر هر که از آن سنگها رسید از زیرش  
پروان رفت و با توقف جان بحازن دوزخ می رسید و چون  
شب تاریک شد و عبدالمطلب حال ایشان معلوم نکرد  
باز او شکی فرستاد باز گهی و گفت تمامت موف اند و بجای  
پرسید پس عبدالمطلب با جماعت ناخشن گفته و بغنا  
ببارق نموده پس از آن تمامت قریش را اعلام گفت و مجموع  
احوال را غارت گفته و از آن روز باز قریش در نظر عرب و قر  
گشتند و ایشانرا اعلام نام گفته و در آن سال محمد مصطفی  
علیه افضل الصلوات و کلیل القیات مبارکی و طاک بعد  
در وجود آمد و پست مال از سلطنت انبیا و ان که شسته  
بود شبی در خواب دیدی که بر خود بلز می و خواش  
نمانی خون با ما داشتی بدولت و زبان بود و رفت و گفت  
آتش آتش که با ما شد و پست مال قم و کاشان ملک و فرستادند  
که بچشم کاشان شک شد و عب انبیا و ان زبان کش  
و هم در آن شب هشت کنک از شرفات ایوانها قط  
شد و بعد از خوف پدید آمدند و بفرموده نامبران جمع گفته  
و از تعمیر خواب بر رسید و عیال ماندند و نمانند

یم



بگستاخ که از معبران کسی معتبر حضرت با فرست عبدالمسیح عمرو  
 تعلیمه را که سیصد و چند سال عمر داشت بگستاخ و کسری حکمران  
 حال با وی بگفت او نیز از تغییر عاجز شد و گفت از احوال  
 من شخصی سطح نام در شام هست که اعلم گفته روزگار است  
 اگر فرمای بروم و تغییر معلوم کنم و بعمر آیم کسری فرمود برو و زود  
 مراجعت کن عبدالمسیح نزد سطح رفت او را عرض یافت  
 با وی سخن گفت جواب نداد بعد از لحظه چشم باز کرد و گفت  
 یا عبدالمسیح آمدی نه سطح که هست صاحب خرم ترا  
 گستاخ است ملک سامان از برای لوزین ایوان و ستون  
 شرفات ثمان و خود نیزان و عمر بحیر کا نشان عبدالمسیح  
 گفت ای خال اکنون تغییر چیست گفت این علامات مو که  
 بنامبر آخر الزمان از غیبتان بیعت شود در خیر اوان بنیون  
 و برمان و برستیدن یحسان و در یک شیطان و فاش شود  
 اذان و خامد شود نیزان ای عبدالمسیح بگو با این فافکان اگر حوال  
 ملک شوند نسوان از ریخت و توران مشطربا شبید  
 بشمار دزدل و دهوان بعد از تو متولی ملک شوند ملوک  
 و ملکات بیدد شرفات ثمان انفا عبدالمسیح حضرت انوشیروان  
 آمد و آن سطح گفته بود پان کرد کسری گفت تا هشت کس  
 بادشاهی کند مدتی مدید خواهد بود و حال از آنکس حصار از  
 ایشان و در دو سال منقضی شدند و رفتند **چکایت**  
 شیعی گوید درین هنگام در میان قریش قطعی عظیم پدید شد

و آنجا کم گشت و ششها خشک شد و جمع از فرزندان عبدالمطلب  
 شیعی در خواب و خواب و ازی شنید که یا معشر القریش بنیامبر  
 آخر الزمان در میان شما بیعت خواهد شد و وقت خسر و اوست  
 با مدعی طویل عظیم اهبت که اشرف باشد باوند تا با نوری  
 چند جواهری باک بکشید و طیب بسیار بکار و لشد بر کو  
 ابوقیس رود و و عاکند ناحق تعالی با یان فرستد چون پیدار  
 شد و طلب را بیان کرد و لشکران چنین شخص شپه احمد  
 بنی عبدالمطلب با جمعی از اکابر قریش غسل گفته معاه  
 باک در کیشیدند و طیب کبار و لشد و بگو ابوقیس رفتند  
 عبدالمطلب سر سوی آسمان کرد و گفت اللهم کاشف  
 الظرایب عالم غیب معلوم حال و عمر معلوم و هو لاد  
 عبادک و اما و ک بر صابر حرکت سکون الکسبهم الی  
 املت الصلف و اما است ایحق اللهم امطر علینا مطرا عدوا  
 و قمر آسمن میگفتند هنوز از صافا رخ نشده بودند که  
 باران باریدن گرفت و آبها روان شد قریش با عبدالمطلب  
 غسل گفته و درین باشما شیعی کشتند و شادینا نمودند

**ذکر سلطنت سیف ذی یزید**

شیعی گوید چون ابرهه بن الکشم با خود و جمع هلاک  
 کرد و ملعون بر سرش که درین خلیفه بود و قایم مقام شد  
 و سالی چند بارش می که وفات یافت سر و تن بر سرش  
 سلطان شد چون اطمینان دیدند که ملک حبشه با یرمان



و مراش را گیرند و خدمت سیف فیروزین آمدند و نبوی  
بفرموده صاحب بخواند و گسیذ کشد تو سید زان مای  
و طایفه آنک ساز و برکت تو راست کنیم و از لول استمداد  
نمای و با حیت مقاومت کن چه سطح کاهن و شش در کتب  
خودیه اند که ملاک حیت بدست خود هر بود سیف قبول  
که و در همان زمان من اندر شد و قصد حال خود بگفت نعمان اورا  
گفت توقف کن که من حضرت الکثیر دانی روم ترا با خود  
برم و در طلب کنم سیف مصایب نعمان خدمت گیری  
رفت و نعمان بعد از استیذان سیف را با نبرون برد  
و قصد حال خود بگفت گری فرمود و من دیلا و شما دورست  
و من دیلا منع و ضری در آن نیست توقف کن تا در کار تو نظری  
کنم انکار و زدار اجمع که و گفت در باب امداد این جوان سرب  
مکروب که بامیدی روی من در کاه آوده چه میگوید دیدم  
گفت ایها الملک در حبس تویی کنستند که مستوجب قتل  
اند ایشانرا اطلاق کنند و ساز و سلاح و ان بکسیف  
روان کرد اند که طرفی قدمی دیگر تر از یاقه شد و اگر گشته  
شدند خود مستحق آید گری فرمود تا مجبوسانرا تعداد  
گفته شد عدد مرده بودند ایشانرا پروان آورد و هموین بحال که  
عربی بمکسال رسیده بود و او را امین لشکر که اندک سیف  
روان که ایشان بایله رفت و بکشتی نشسته بودند تا  
آمدند لشکر زول گفته و مندی کوها کرد خود جگر گفته و من

گفت اکنون یلاد تو رسیدم نفست و قومت را خبر کن  
سیف تمامت املی بمن را از قدم خود اخبار کرد و طایفه  
ایوب بر وجه شدند و ملک پست تر از گشته و روق  
بن ابرو بای هزار سوار بر سر ایشان که خون مقابل شدند  
و منهای تو چه گفته هر دو سیف را گفت ملک ایشان بمنهای  
گفت آنک بر فیل سوار است و تابع بر سر دارد و یک دانه  
ماقت از باج بر حیس او اقامت است و من گفت از صف  
بفریک اورا غنی پنم اما سرخی یاقه چشم دریا آید پس از غنی  
سوال کرد که ملک ایشان همچنان بر فیل است گفت بر اسب  
سوار شده است یک لحظه دیگر توقف که باز سوال کرد  
گفتان زبان باد کیش استری است و من گفت این  
نفسه محب لسیاهان است انکار نشای در دست  
گفت و گفت این تیر بدوی اندانم اگر اصحابش از زمین و بار  
دور شدند معلوم کنید که اورا گشته ام و الا تیر خطا است  
کامرا بره کرد و هیچکس کمان اورا غنی توانست حوتر کرد اندن  
دورست در حبه که و تری بر آورد و ام را بران گشته  
بود نظر کرد و قال گفت و باز انداخت دیگر گفت و پروان  
آورد همان فشته بود و سیومین نیز من سیل خود اندشید  
که من آنست بر کمان نهاد بر سر و من آمد و اند فکاش پروان  
گفت فی الحال همه مستال و عیا که مضطرب شدند سیف  
و من را اخبار گفته در لشکر منادی گفته و جمله پیکر و فیه جمله



کودند همیشه منزه شدند و بسیاری از ایشان بقتل آوردند  
و سیف و دوزخ و صغار شدند و علمها و دین و کمال  
کلیسای ارباب و غنی شدند گفت من را مات خود را مشکلی  
و سر شکست نخواهم که ن بفرمود تا دیوار منهدم کند و عمل  
موفق و محمود را در اطراف و نواحی نیز روانه کرد اینند  
و وصیت فرمودند که هر سیاه که به پند بقتل آوردند و فتح نام  
حضرت کسری نکاشتند کسری جواب فرستاد که از اهل  
و نسب سیف سوال کن اگر از اهل بیت ملکست سلطه  
با و کار و غرض متوجه ما شو والا کدشتن بزن و خود و اهل ملک  
باشی خون مکتوب بید و درین احوال سیف سوال کرد  
گفتد از فرزندان قیاسا پس الملک است که بخرا را خراب  
کرد و همیشه ملک از دست وی بیرون آوردند خون این سخن  
بشدند ملک با و تسلیم کرد و بحضرت کسری شرافت کسری  
اورا با انواع عنایات مخصوص کرد ایند سیف بر سر و سلطه  
تمکن شد الا شرفه طبله از همیشه که اسیر شدند قیاسا نام بگشتند  
*دفعه اشرف قریش بنیه رجوع ملک و سیف*  
بعد از آن اشرف واکا بر قریش خدمت سیف آمدند بهمنیت  
رجوع ملک و ایشان نه تن بودند عبدالمطلب بن هاشم امه بن عبد  
شمس و عبد الله بن عبد مناف و فولد بن امیه و وهب بن عبد  
مناف خون صغار رسیدند بر در قصر سیف رفتند  
و بعد از استجانه خدمتش رفتند بر تختی از زر نشسته بود

117  
دو حوالی او ابتدا ملوک حمیر و اشرف بن بر سر بر نه  
انگاه که سیاهای زرار برای ایشان نهاده و جلد را بهشت اندند  
و عبدالمطلب برای استال بود و بعد از شرایط ادب اجازه  
تکلم خواست سیف گفت اگر از آنهای که قابلیت تکلم در حضرت  
ملوک جاری اجازه است عبدالمطلب گفت حق تقاضای مرا  
بلی رفیع و مکافاتی مینماید از زانی فرصه است و بر زمین نشو و نادان  
که آرد و محروم بود شرف بود است پس نای ملک رسد  
و بهشتی که بدان العا نایند و بندهکان اهل جسم خداوند  
پت الله اند و دوزخ بر حضرت ستم تحنیه بود است و بسبب  
رجوع ملک نیز به سیله حاجتی سیف سوال کرد که تو از قریشی  
عبدالمطلب گفت بلی از کای سیف فرمود مرحبا و اهلا  
و اقامه و رجلا و مناخا سهلا استماع طمخ خطیب شما  
نعم و فصل شما را شناختم جدا بجه اقامت کنند و طیف  
نقیر و اجیر ام و تکریم جای آورد و مقام طرف شرایط حق جواب  
دنیافت تقدیم کنم باز از عبدالمطلب سوال کرد که از میان  
قریش تو کدامی گفت عبدالمطلب بن هاشم سیف عذر بسیار  
طلبید و فرمود که من ترا خواستم و مقصود ازین مجلس تو بودی  
بس فرمود تا ایشان را در منازل رجیب فرود آوردند و آنچه از  
الکام و ضیف بود نگاه داشتند یکماه گذشت که دیگر خدمت  
ملک رسیدند از کای عبدالمطلب را طلب داشت و گفت  
سری بتوفیق هم سببه که تا غایت با هم آفرید افشا آن



توفیق ام باید که آن سرزود تو مصون و محفوظ باشد از فتنه  
که حق سبحانه و تعالی انجام زود خود بفر باید عبدالمطلب  
گفت از هر چه اشارت تو باشد تجاوز تمام سیف گفت در کتب  
سابقه که از برای خودی خبری عظیم و خطری پسیم که فصل حق  
و شرف مالت عرب غلام عرب و قوم تو خاصه در آن باشد یابم  
عبدالمطلب گفت خبری فرمودی که اگر نه هست سلطنت چهار  
را شدی الکس زیادتی سرور بکنش پان آن نمودی سیف  
گفت پناه برست که از عقب تو پیدا شود اسم او محمد و احمد  
باشد این زمان وقت ولادت اوست یا خود مولود شود یا  
شده است بر و مادرش وفاته کند و او هنوز طفل باشد  
محمد و عیسی تربت کنند و برادرش حق تعالی و برادرش  
که اند بکافه خلایق و اورا بی مهابا و انوار باشد اولادش  
و اعدانش متورک و در وقت ولادتش آسمانها منظم شوند  
و مردمان بیابان و اجد منان در آیند و ترک کفر و طغیان گیرند  
و شکست داده اند اصنام و اوثان قول افضل و حکم عدل  
باشد معروف امر او نماند و خود بلایان و از منکر غی کند  
و خود از آن اجتناب نماید عبدالمطلب گفت اعلی الله تعالی  
عمر که اگر زیاده ایضاً بی برای خرد یا و می کرد و سیف  
فرمود حق کیست معظه و کتب منزه که تو جد آن مقامی پی  
مشک عبدالمطلب سر سجده شکر خدای تعالی نهاد سیف  
گفت این سر بود که با تو اقم عبدالمطلب گفت لی ایها الملک

بسی داشتیم محبوب و مطبوع گویا از قوم خود از برای دی  
بروایت خجاستم بسی از و در وجود آمد محمد و احمد نام کدام  
بر و مادرش بودی و وفاته نموده و من و عیسی متکفل تربت  
اشدیم سیف گفت و الله که اوست مقام آخر الزمان  
از بود او را بر هر چه و بر هر چه دار که ویرا عظیم دشمن اند  
دان محمل اسم علیک سیلا و اگر نه آن بودی که معلوم که  
که او وفاته قبل از بیعت وی خواهد بود یا خلیف در حال و  
اجال و اقبال خود بدین یثرب قبیله و اتحاد از الملک و وطنها  
قد ساختی چه در کتب موقوف به یا تم که است حکام کار او حرمند  
یثرب خلا بود و انصار روی اهل یثرب باشند و من میفرام  
که برسد نهایات و غایات و دفع کفو از و اوقات و ساعات  
بالاصفت و قصه وی با عرب انظار کردی تا در می مکن و می  
بغدی اکنون رخصت است که با و طمان خود باز گردید انکار نه  
تاریک را از قریش و بهر و حدیث کشید و در رطل نه بدیدند  
و عبدالمطلب را بمقدار مجسمه و فرمود که چون محمد بزرگتر  
شود و ساله نمومن آی و اخبار حالتش کن قبول نمود و در او ملک  
لغو و بک با زان شد عبدالمطلب گفت امیاب را با کای  
ملک مرا خود و بشارتی که مراد داد که با آن سیب مندر فر  
ایامت باقی خواهد بود که شد چه چیز است عبدالمطلب گفت  
بدان من معلوم کنید چون هفت سال از ملک سیف بگذشت  
و قاعده معهود یک روز بر سپید شد و تصید حار شد و قریب

ام



صد نفر از حبس که زندگان خود کرده اند بود و اجازت داده بر هر  
درست گیرند و پان در کتاب ماون دند از بن و پیش  
روانه بدان حسد باروی بد و آوردند و بان باره گفته خون خبر  
قلک سیف دی یزن محضر کسری رسانیدند و مار ویران  
را پسر و ستاد و فرمود که هیچ یک از حبس و سیامان  
باقی نگذارند و تمامت را بنغم سمشیر آبدار هلاک که اجتهاد الله

ذکر غزو شام و خسرو و ان شهاد در امان

عبدالله بن المعتمد گوید که کسری بعد از آنکه سی سال در کارایی  
مانده و کسری غزو شام نمود و بالشت کرای جرایمان بجا داشت  
و آن بلاد فتح کرد و باعث ران حرکت آن بود که میان کسری  
و قیصر صدادت و مومت محله بود چون جیل بن الالم الغسانی  
که ملک شام بود شب هنگامی بر سر نهمان بن المنذر شتافت  
و جمعی کثیر از عساکر وی بقتل آورد و ابل و خیل تمامت  
غارت که و شام مراجعت نمود کسری و ستاد و قیصر را  
از تعقیب جیل اعلام کرد و فرمود که گشتکاران قصاص کند  
و غارت را رد فرماید و الا نقض عهد و قطع مصالح  
از جانب وی است قیصر بدان التفات نکرد و جواب نزود  
کسری با صد هزار سوار شام و بعضی رفت اهل مدینه اما  
از وی متحصن شدند بمحاربت آنرا فتح کرد و مدینه حلی  
و انطاکیه و حصن و معا و دمشق و ایلین را در تحت تصرف خود  
آورد و اهل انطاکیه را سبی که و اسیر گرفت و با خود

براق آورد و اهل کیه از اعظم بلاد شام بود و برمود و بارها  
بدان شهری بر مثال انطاکیه از شوارع و اسواق و قصور و دژ  
با کردند جنگل اطراف اریه اش یک فرسخ بوده و بسیار ابران  
متوطن کرد و ایند هیچ یک از خانه خود تا بدان فرق نواستند  
کردن بس فرمود تا از رزاق و معایش ایشان مقرر کرد و ایند  
بقیادهای از نصاری جنیدی شام بر ایشان موکل کرده اند  
بدانان قیصر سرحد شام آمد بمحاربت کسری و سل و رسایل  
بنی الجانین آمد شدند و همد مصالح بان افتاد و قیصر سرسایل  
ابجی خنده کسری فرستد و شام برقرار سابق و اخل اوم باشند  
اکشیر و ان بخت ترک بنی را بجا شد و شردین تانی را روان  
که اند که ملک باج از نزد قیصر خنده کسری لند اکشیر و ان  
خون از شام مراجعت فرمود و در مرضی طای شد و در راه  
نزدی چند در مدینه اردن توقف فرمود و او را پسری بود  
انوشیروان نام مادرش نعرانیه بود کسری او را غلغ نصرانیت  
و قبول مجوسیت دعوت که دعوت تموه کسری و انانوشیروان آمد  
او را از میان اخراج کرده به جندی شام بفرستاد و در عداد  
طایفه کتاه کاران مجوس کرد و ایند و مادرش خود از جندی  
شام برود و چون خبر مرض کسری با کشته شد رسید و کتاه  
بقدر اکسور که و خود با تمامت مجوسان پرور آمد و بمجموع  
نصاری کسری کشته شد و از وفات پدرش اعلام که و گفت  
قیصر بن رسول کشته شد که بضبط ملک قیام نماید نصاری



با وی مستحق شدند و مقیم گشتند و از به واسطه او راهوان نیز  
 تا مدت قهقهه تا قریب سی هزار سوار با وی مجتمع شدند  
 خلیفه کسری و پادشاهان مکه و حضرت انشیروان گشت و از بنی  
 و طغیان انوشیروان اعلام که کسری حاکم نوشت **جواب مکتوب**  
 بسم الله فی الدسمه اما بعد کاتر مطالعه که م و آخه چنان بود بنهم  
 رسید ما در جمیع امور استقامت بحضرت عترة مبکرم  
 و توکل بر وفایه نعم المولی و نعم النصیر و اما مخالفت و عصیان  
 لایا شکر که سبب ملال و عصبیت توزع بال باشد و شاید که  
 از ما در شکر و سپاس حق تعالی تقصیری نداشته و این واقع شده  
 نازی صا در گشته تا سه عظمی از نظام ما بر ما موالت فرمود  
 و امر او شکر و سپاس آن بر ما آسانست که جمیع خلایق و پیرایه  
 ضعیف غفل و قلت تجربه و عتوق و عصیان و شدت آنها که  
 در غدالان و طغیان و بی وفایان دانسته و شناخته اند  
 و تبع و پیوسته شکر و سپاس و اذلال و سقاط و عوام الناس اند  
 صایب اصل و خداوند نسبی در میان ایشان نیست اخطا و نشان  
 خطیر است و احوالشان حقیر است حق تعالی واضح رایت  
 ایشان است و تا غایت سنده جریان اعدا ما چنین بود  
 و ما انکه در دنیا چه صغری ما از کرد و شدت اکنون لشکر  
 بخاربت انوشیروان روانه دار و از کثرت جنود و بسیاری  
 عدد ایشان اندیشه مکن و چون طفر یا صلا شود کجا کارانرا  
 باز بجای فرست و هر چه مرزبانان و اساور باشند که در آن زمان

و هر چه عوام الناس و سفاک باشند بکار که بکار خود بپوشان شوند  
**فکر مساحت و تقسیم فراخ کردن کسری**

عبدالله بن المقفع روایت کند که ملوک عجم قبل از کسری حواری را که  
 قسطنطینی گفته از طایفه نصف بحول و از بعضی ثلث و از کور و م  
 ربع با بیش از پنجاه مرکب و ربع غلات و ثمار را بخار و می کشیدند  
 و بر طایفه حریف و عود بود و بر بعضی میل و تعصب قباد  
 بن فرزند را در آخر عمر بناطرا آمد که جمیع ارض را مساحت  
 کند و خرابی معین گرداند بنزد هر موضع و قبل از آنکه  
 آن همه وفات که چون نوبت سلطنت کسری انوشیروان  
 رسید بنمود که آن مساحت و تقسیم را تمام کند و آن تقاسم  
 آبا و اجدادش که می ستانند ترک کند و مقصود وی آن  
 بود که در میان رعایا سویت نگاه دارد و بعضی بر بعضی  
 زیادتی نکند و چون از او مساحت فارغ شدند یک روز  
 در میان سرون آمد و عامه خلایق را رخصت و قبول فرمود و  
 رئیس اکابر را فرمود که آخه در مساحت با شما آمد  
 مهم را اعلام کند و خود بالای نهایی حذر زرباف رفت و گفت  
 ایها الناس فکر کردم و آخه ملوک شکر قیمت میکردند در  
 نظم لیس طه عدم سوتیه بیان رعایا مستقیم نبود در علم را  
 شد که زمین را مساحت که فراخی مقرر کرد و نام بحسب  
 هر موضع و ربع غلات که از آن در نگریه و زیادتی و نقصان  
 تغییر کنند و وضع و شیف و غنی و فقیر ساوی باشند بر







روی را معاف گردانید و آن وزیر عرض لشکر و نظر برارزاق  
 متجسس از کسری الهام پس که انوشیروان روی مسلم داشت  
 پس وزیر فرمود از برای وی و کانی بنا گفتم در کسری رفیع  
 بر آن مبسوط گردانیدند و تار و پود بسیار بهیا و مسو و داشتند  
 و بنا کردند که مجلس از جنود و مقاتله و رجاله ماتی مانند الاکبر عرض  
 حاضر شوند بامت غزاة کسری انوشیروان حاضر شدند و زیر  
 احتیاط که ملک نیافزید فرمود تا بطله باز گشتند روز دوم  
 شادی گفتم و اصحاب که آمدند چون ملک در میان ایشان بود  
 باز گردانید روز سیم روز سویمین گفت ایما الملک هیچ  
 کس از شما باید که مختلف نشود خواه خداوند تحت قیام  
 و خواه صاحب خراج و باج در عرض عیال است کسری  
 چون شادی نداد و برخاست و سلاخ تمام خود برداشت و عرض  
 آمد آنگاه قاعد سلاخ سواران را در سیر کا و در می بهیشتی رفود  
 و سائین و ساعدین و شمشیر و نیزه و حربه با دهن و دوزن و می  
 عدد تیر و دوزن و خار و آن و یک طاق و طبریزی بود فانکه  
 چون کسری را مشاهده کرد که تمام سلاخ داشت الا دوزن خار  
 که فراموشش کرده بود تمام وی را در دوزن ابراهیم و مجری  
 نگردانید و گفت ایها الملک تو در عدلت و سویت ایستاده  
 و در آن جای و مداعنه مجال ندارد انوار سلاخ تو تمام است  
 باقی را حاضر آور انوشیروان فرمود تا دوزن خار پادشاه را  
 اسم و پراشت که دلفت از برای سید کاخ و در درم

در هم مقرر کرد اینهم هنگام آن سایر فرسان پیک در هم  
 نامتلف باشند چون از عرض لشکر قانع شد بحضور ملک  
 رفت و از سوی اعیان که از و صا و شید بود عذر خواهی  
 نمود و گفت ما را حرکت کار سویت ما و عدلت تمام  
 که هم کسی فرمود هر ترک اوب که در باب استیقام ملک  
 و استصلاح رعیت باشند عمل می نمود و عمل شرب و عوی  
 شکر و بخت شفا و صیت و ماچیم و عقل و درایت و کفایت  
 و رعایت رعیت و حفظ سویت ترا مسلم که هم و قربت  
 و محبت تر زیاده شد سدا از آن فرمود که سخن آن مسراج  
 را بروادین و وفات تر ثبت گرداند و با طرف نه قضای  
 می نماید تا که دارند که سال بر رعایا زور و زیاده می کنند  
 و بنا واجب میسختند در سال ازین خراج باضا  
 مقامات سابقه ارتقا حاصل شد لاجرم اهل عراق  
 بان راضی نمی شدند و فریاد و استعانت میکردند از  
 حامد ایشان مسراج منع کرد و باز بقا ستم اولی قاضی بود

تذکره عبدالمطلب بن هاشم

شیخی گوید عبدالمطلب بن هاشم در عصر کسری انوشیروان  
 بود و حکایت سخاو و فضیلت و شرف و کرامت عبدالمطلب  
 بسیار است که بود و تمامت ملوک که در زمان عبدالمطلب  
 بزرگی و ریاست و جود و سخاوت و بخت و استقامت  
 او را دانسته و شناخته بودند و توفیر و احترام وی بجای آورده



و بنی رباب در آن شهری میگردیدند عبدالمطلب بدان را می شنید  
که طاعت کاهن در میان ایشان حکم باشد و از حکم وی تجاوز  
نمایند و بنی رباب نیز بنی معمر قرار دادند و خاکشده و متوجه  
کاهن شدند و راستاء مسیر را کم گفته و قری آب که با ایشان  
بود نهایت انجامید و تشنگی عظیم برایشان غالب گشت  
و بجلالت خولست کشید هر کس در طلب آب متفرق  
شدند عبدالمطلب را ناخست ناته خود کرد از بخت زکبه  
او چشمه آب روان شد و قریش و بنی رباب را آواز  
داد تا سیرت بر شدند و مرکب نیز پستی گفته و جلالت  
کاهن سینه دریده جراح میدکف بخت و در منعه  
بنیان ساخت و در کوهن کلی استوار نام آویخته بر کاهن  
در رفتند و گشتد ما چیزی ازین راه با خود آورده ایم ایلم  
لن که چه چیز است تا ترا معترف داریم و حکم تو را می شنویم  
کاهن گفت سرای ضعیفه است گشتد جریان زیان لن  
گفت آن جراح در کوهن طلب اسوار نام آویخته اید  
گشتد صدقت گفتن در میان با حکم شو گفت جامع  
و آنها از آن عبدالمطلب است بنی رباب آنها را تسلیم  
عبدالمطلب گفته پس بر سر آن آب شربت میلست و اطعام  
یاج میکرد و در وقت ذهاب و ایاب و هر فاضلک مانند  
سباع و وحوش و طیور زها که هم مدته العمر برین میترسید

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the previous page, written in a cursive style.

شعبی گوید باواری و عرب و ربابه من طول زمان کسری  
و هر نزد خاچر و ابرو نیز ملک بود و باقی مانند اسلام  
ظاهر شد و هر یک از خلفاء این کفر حق الله سر وفات یافت

در تمام مکتب و علم و دنیا کسی با ایشان

بعد از آنکه از مجمع روایت کند که جماعتی از سرآمدگان جهان  
و افاضه علمای و فنون ادب را بفرستادند و ایشان را جمع شدند  
و در وازان میان هفتاد کس را اختیار کرد و بود و مشکل  
ارزاق و مؤنت ایشان شد و ایشان را تعظیم تمام بجای  
آورد و نشودن هیچ و مناظرات ایشان عظیم و کجاست  
و عیبت علمای از فریب صانع و مملکت و وسیله نعمت خلق  
خود گردانید و درین جهت در فنون ادب و صنوف حکمت  
از انبیا و زان و کثره و فایده شدند و ایشان را  
یوسف احوال و بیاد داشت یک روز جمیع علمای را طلب نمود  
بسیار احتیاج ادب و افتاد حکمت بزرگسهرن بحکام  
بیر با ایشان در رفت و در آن وقت حدیث السنن بود  
بعد از ماول طعام بمباحثه بعد از شغل کشید و در  
و جمعید و ند و سلم و لانسلم می گفتند که می فرموده فرام  
آخه از فنون علوم و مضامین دارد با میان آورد و بعضی تقد  
خود بکند و زرا و کتاب را از موه که ضبط حکایات و صفه  
کلمات ایشان نمایند تا بوقت حاجت بدان کار بند شود

مختار



چون حکما از مناظرات فارغ شدند بزرگسهر و کما  
 و در حضر ملک باستان و گفت اگر ملک اجازت نکند فرمای  
 مرا حکمت و ادب و علم و فرهست می خواهم که در حضر  
 ملک اظفر کار کنم ملک فرمود آنچه واریا بنای بزرگسهر  
 گفت فاضلترین لشییا انار را بخاز و ترک اطنابست و  
 اکثر ضلالت باطل خیال و دنیا سرفراغ غایت  
 هر حقی را حقیقتی است و هر شمی را خلیقتی از هر کاری  
 حقیقت آن باید طلبید و هر کاری را روض خود جابجا  
 داشت هر که حق تعالی را مطاوعت کند او را رف  
 فرماید و هر که عصیان و طغیان و رند او را قمع کند راستی  
 بهتر است از نصف و ترک اساقه از بطف و تقدم  
 انجامت از خلف اقرب الاقربا اصدق اند و ابعد  
 الالبعد اعداءند با و نیایدن باشش عاقبت بدل و چیزی  
 اختیار کن که بحری نفع باشد و باقی در کردار و دشمنی  
 عاقل مسلم است از مودت جا غلب قوی انکس است سا  
 عاجز باشد عایض و ضعیف آنست که غالب باشد جا لا  
 ینفیه آن مقدار از علم حاصل کن که بدان عمل توانی کرد  
 و کثافتای از نطق باخی ترا ضرورت باشد تا اگر بر علم  
 مغلوب شوی بر سکوت مغلوب نگرفی و اگر علمی آموختی آنرا  
 محافظت کن که نسیان اقصاءت علم است و در جمع مال  
 چندان را غلب شو که سمیت بر انفاق آن واری از نفس خود

انصار فاق قبل از آنک بستانند و نیز آنچه منفعت تو  
 درش باشد خوض نمای سر که با معلمان بوضع نماید عالم شود  
 و هر که از علما و مذلت و خواری چند بزدل کاسید کرد و چه  
 علم را فو ضعیف است و بضع رضع هر که خدای را  
 بشناسد در طاعت هر که ایتان نکند بمعصیت چون کسرا  
 ایشیروان آن در رمنتون از ظلم بزرگسهر القاط کرد  
 فصد تا اسم ویرا بالای اسامیها بنویسند و او را بر همه  
 مقدم گردانند و تقرب و تعظیم فصد منصب و زارة ارزانی  
 داشت چون از حضر ملک جدا شد بر کما رسید  
 وزیر و مرزیه و اساور و کافه جلالی شرایط تعظیم  
 بلعتر لم غای آوردند و از در خواست کلمه چند نصیحت  
 گفته که بطاعت و فرمان ملک آمو و از مخالفت و عصیان تابی  
 باشد بزرگسهر حکمت سلطان که عاقل باشد او خلیف  
 برود و کارست خاص و عام خلایق باید که در طاعت وی اجتهاد  
 نمایند و رضا او را بر خود مقدم دارند و هر آن کلمات استماع گفته  
 محبت وی نمه ایشان زیان شد و سخناش را به سمع رضا اصفا گفته

بجالت ایشیروان باجه بزرگسهر

یک نوبت دیگر ایشیروان چکا و وزیر او علما و شراف  
 طلب و لشکر بزرگسهر را نیز حاضر فرمود و گفت باینده  
 القاسایل کنید تا چگونه از سهره آن متفهمی می شود  
 شخصی از میکان بزرگسهر سوال کرد که قضا و قدر را بیان کنی



لغت عاقب عالم جلد را پنی نایت دروش و بزغال ضیف  
وی عز درین شوه و پستقا **سوال** دیگری سوال که  
از مردم کدام افضلست **جواب** **بزرگسهر** در جواب  
لغت کی که در غیر سی واجتها دکنه قمری عدری غایب  
**حکمی دیگر سوال** که کدام خصلت از خصال شخص  
را اهل تست **جواب** لغت فارسی بلامها بت  
و عطای بلالطلب **حکمی دیگر** لغت کدام فضیلت را  
ضرر اعظم است **جواب** لغت عیب معوان اظهار کردن  
و از ان خود شنیدن **حکمی دیگر سوال** که  
کدام یک از امور بر هم قیاس توان که **جواب**  
لغت علم را بحکم وصله و شیه را بقناع **حکمی**  
**دیگر از بزرگسهر سوال** کرد لغت کدام چیز است  
احتران واجب تر است **جواب** لغت  
بجب و اتباع هوا و افراط و تافا در اعمال محمه  
**حکمی دیگر از بزرگسهر سوال** که کدام نجات افضلست  
**جواب** لغت گفت آنک بدان ابتدا کنی قبل از سوال  
و منت در میان آن ندرعا و طلب مکافات تمای و هر چه  
غیر اخست آنرا تجارة گویند نه بخا **حکمی دیگر از بزرگسهر سوال**  
کدام ذخیره بختراست **جواب** لغت اصطلاح معروف  
با اهل ان و کسانیا که مستحق باشند با ما وضع  
آن در غیر موضع همچون غنم باشد در ارض سنج و شتق

لغز س  
وضع النبی فی موضع السیف **العلی** قصیر کوفع السیف موضع النبی  
**حکمی دیگر از سوال** کرد که صاحب قرة را کدام خصلت  
سزاوارتر است **جواب** لغت آنکه اهل  
و قاری خود را با اصطلاح معروف از دیگران یاری  
کرد اند و از رای همه مهم نیکی و غیر خوا  
**حکمی دیگر از سوال** کرد که هر که خواهر که ذکر جمیل  
از وی باقی ماند بجه فعل ایتان کند **جواب**  
لغت آنچه از دیگران نمی بسند از خود بپسند و از  
برای ستم دوست دارد آنچه از برای خود دوست  
میدارد و ادب نافع یا مصلک کند ببدان مذکر شود  
و امروز کار فردا است زود و در دنیا و دین از برای آخرت  
**حکمی دیگر از سوال** کرد که فکر اولی تر یا اجتهاد  
**جواب** لغت در آنچه گفتش باید فکر و راجه کردن باید  
اجتهاد **حکمی دیگر سوال** کرد که چه چیز انفع است  
در طلب امور **جواب** لغت اشعار فرصت  
**حکمی دیگر سوال** کرد که کدام یک از خلق را عند  
الموت ندامت بیشتر باشد **جواب** لغت عالمی مغرور  
که بپایم خود عمل نکند باشد **حکمی دیگر سوال** کرد  
که از مردمان کدام اذکاست **جواب** لغت آنکه  
جواب بیشتر گوید **حکمی دیگر سوال** کرد که اعلم ناسر ایت



بجواب گفت انکه عاقبت اندیشی کنند  
یکی دیگر سوال کرد که پیش از کاغذ  
جواب گفت عیش کی که عیش انکه زیادت  
وی باشد در چشمش نیکو نماید و از شر بعد از این باشد  
یکی دیگر از بزرگوار سوال که که از ملائق اشجع کدامست  
جواب گفت انکه شوق خود را فقر کنند  
یکی دیگر از بزرگوار سوال کرد که کدام شخص در منافع اقوی است  
جواب گفت انکه معاشرت مهم شتر کنند  
یکی دیگر از بزرگوار سوال کرد که چه عقلی انفع است جواب  
گفت انکه صاحبش را با من و سلمه متدبر گردانند  
یکی دیگر از بزرگوار سوال کرد که کدام خلق است که نفع او  
اعم است جواب گفت حلم و کبیط غیظ و حرمت  
سه و عین و سیه یکی دیگر از سوال کرد  
که کدام خصلت صاحب را انفع است جواب  
گفت نود و ترقیب و روان یکی دیگر از سوال کرد  
که چیزیست که نود و عش در آن شتر است جواب  
گفت فرزند خلف و زوج صالحه یکی دیگر از سوال که  
که چه چیزیست که از و شتر خایف باید بود جواب  
گفت روزگار ناسازگار و دوست فریفته یکی دیگر سوال کرد  
که چه چیزیست که بدان انس توان گرفت جواب گفت زمانه  
موانع و برادر است یکی دیگر سوال کرد که کیت از خلق

126  
که او را دشمن زیان باشد جواب گفت انکه بر زبان  
مشتام و فحش راند و او را در وجود و نجاتناوی باشد  
یکی دیگر سوال کرد که کدام شتر و را صلی باشد  
جواب گفت شتر در عاقبت تحمیل چلی و دیگر رسید  
که کدام کار بر صاحبش معتبر است جواب گفت  
رضای اشترار طلبیدن چلی و دیگر رسید که در چه کار  
میت شتر است جواب گفت در ملازم سلطان  
یکی دیگر سوال کرد که در چه چیز انقلاب زود تر باز  
دیدنی شود و جواب گفت در قلوب ملوک و سلاطین  
یکی دیگر سوال کرد که چه چیزیست که دهم از زود تر  
نشاوی آورد جواب گفت ظننت و تهمت  
یکی دیگر سوال کرد که چه خصلت است که بر صاحبش  
نابندید تر است جواب گفت صلف و مزاج با اهل  
اسواق و بی در عروب و صغر خطر در ملوک و قلقت عیبا  
در زنان و اتباع هوا در علما و لذب و رفوی الشرف  
یکی دیگر سوال کرد که چگونه است که عقل جسمال  
را ملامت زیاده نمیکند جواب گفت همچنانکه امش  
را در عدم بصیرت توان که جسمال را نیز در عدم  
بصیرت ملامت نشاید کرد یکی دیگر سوال کرد که  
از خصال محمود عقل را مداومت بکدام افضلست  
جواب گفت ترک تاسف بر غافات و طلب جمع



**حکیمی دیگر سوال کرد** که اسود خصایل ملول چه چیز است  
**جواب** گفت خیانت با اعدا و بخل بر اعطا و ترک  
 مشاوره عقل و سرعت عمل در اشیا **حکیمی دیگر سوال کرد**  
 که مقاسات چه چیز صعبتر است **جواب** تکلف در اخفا  
 فقر و فاقه و استکانت و تقصیر **حکیمی دیگر سوال کرد**  
 که کدام سیما به محترمت **جواب** گفت آنکه موافق قضا  
 و قدر افتد **حکیمی دیگر سوال کرد** که کدام خصلت پر و جوان را  
 اینست است **جواب** گفت پیران را حلم و جوانان را نشاط  
**حکیمی دیگر سوال کرد** که اسیب البعد اکیست **جواب**  
 گفت عافلی که بر وفق پر او باشد و شد **حکیمی دیگر سوال کرد**  
 که افضل مواقع خیر چیست **جواب** گفت مواساة عند التیله  
**حکیمی دیگر سوال کرد** که امانه و علاقه عقل چیست **جواب**  
 گفت موافقت علم نافع **حکیمی دیگر سوال کرد** که طبایع مختلفه را  
 چه چیز بصله آورده **جواب** گفت صبر و علم و نظر در عواقب  
**حکیمی دیگر سوال کرد** که چه چیز عقل را در وجه چیر حمل  
 رازیان کرد اند **جواب** گفت اما عقل را بجا است  
 عقل و فضل و اما بهر حال مصاحبت بمثال  
 که جملا و را مزین دارند و رای او را معویب سازند  
**حکیمی دیگر سوال کرد** که قلوب عقل را مال تغییر میکند  
 یا نه **جواب** گفت عاقل نیست آنکه قلوب را مال تغییر شود  
**حکیمی دیگر سوال کرد** که عاقل را چه چیز بشناسند

**جواب** گفت بمیاش و عفاف **حکیمی دیگر سوال کرد**  
 که چه چیز است که فردا مضرتراست **جواب** گفت اغفال بشر  
 نوق قدرش **حکیمی دیگر سوال کرد** که شیخ و بخل بالذات  
 میخاند یا مختلف **جواب** گفت بخل امسال آن چیز است  
 که باید داد و شیخ آنک طلب آن جایز نیست **حکیمی دیگر سوال کرد**  
 که چه عمل فاضلتر است از برای خدای و سلطان و اهل  
 دولت و اعدا و اخوان **جواب** گفت از برای خدای  
 شکر بر انعام و احسان او و از برای سلطان نصیحت  
 و طاعت و از برای نفس اجتهاد و اصلاح میاش  
 و از برای اخوان مواصلت و بذل و مداراة و مواساة  
 و از برای اهل و ولد چسبند و ادب و از برای اعدا  
 کثرت لطف و اینهاست **حکیمی دیگر سوال کرد** که فرزند در  
 دل بزرگ چه موقع دارد **جواب** گفت طعم حبه بدوشت  
 و شلالت برو مخفف با بقا و کوشش معیشت **حکیمی**  
**حکیمی دیگر سوال کرد** که مال از برای چه چیز است **جواب**  
 گفت آنچه اتفاق که از برای اوست و آنچه زکا داشت  
 از برای دیگران **حکیمی دیگر سوال کرد** که چگونه است که عفت  
 در جمیع حال فرجیان اند و وجود غم **جواب** گفت  
 از برای اخلاص با جبر و امطناع و معرفت **حکیمی دیگر سوال کرد**  
 که افنی خلایق کیست **جواب** گفت آنکه بداد و خدای تعالی  
 قناعت نماید و السله م مجلس فاشن کسر و دینار را بزر



و دیگران کسری اکابر را جمع فرمود و مجلسی دیگر نهاد و اشارت  
کرد که هر یک از زان و طبع و فکر خود سخنی گوید تا ملک  
آنها را امام امور و در کار و بار خود دستور سازد هر یک از  
علماء و حکما و اشراف و وزیران فصلی ایراد کردند کسری را  
بسنیدید نیستند چون نوبت به بزرگسهر منقش شد  
گفت شرف و کرامت است الا در هیت و دین نباشد  
الا بقل و خجسته نباشد الا بقلب و منظر نباشد الا با  
مخبر و سوره نباشد الا با امن و دوستی نباشد الا با سخا  
و صدق نباشد الا با وفا و مقدار نباشد الا با تواضع و  
تواضع نباشد الا با سلسله صدر هر عملی محتاج است به عملی  
و هر معرفتی را لا بد است از تجربی و هر شرفی محتاج است  
به فضلی و هر عملی منقلب است بتجرب و هر قوتی محتاج  
است به معرفت **حکمت** اصل عقل عاقل است و اساس  
بر عفو است هر که طالب معالی امور باشد او را کشتن  
خصلت ضرورت است او را تجربه و اعوان و فرصت و توفیق  
و اجتهاد **حکمت** سه خصلت از طبایع علم است ترک تکیه  
بر آنچه نایب شود و ترک تکیه بر آنچه حاصل گردد و ترک  
تجسس آنچه یاقین آن محال است **حکمت** عاقل باید که محال است  
علم را اختیار کند تا اگر مصیب باشد او را محجوب و کاف  
و اگر محطی باشد تعیین بکند و معذور دارند و اگر  
ندانسته باشد پاموزند شب و اگر محتاج شود او را یاری

128  
او را یاری کند و دفع رسالت و محال نیست نباید از محال است محال  
مداران از وی سوال کردند که در دنیا و آخرت چه چیز سودمندتر  
است گفت استماع قول علما و تلقی آن بقول و تقدم در عمل  
قبل از فوت و حسن رویت و آنچه الله خواهد آمد  
و ترک استکانه و تقصیر عند الغایب و عدم حزن و اندوه  
بر چیزی که له محال واقع است چون آن کلمات بسامع علیه  
کسری رسید بنایت پستجین داشت و در خاطر کشش  
بجای گیر آمد **مجلس ششم دیگر** باز نوبتی دیگر منظر طایفه را  
یاد کرد و ایند و هر یکی بحث کردند و در مجلس قبول نیستند  
بزرگسهر را اشاره فرمود که او نیز بحثی کند گفت اول چیزی که  
ترا بدان تعرض و تعرض تمام تقوی و طاعت برورد و کار است  
در میل و هوا و غضب و رضا و عصبه کنی از برای خدا کنی  
ریاضیه را در آن محال تعلم مد تا جزا و مکافاته بران  
بای دیگر صدق و قول و وفاداری و و اجاز و در و در  
نگاه دار و دیگر مشوره با علما و حکما که بهضایع ایشان  
واثق باشی در حوادث امور بجای آور و برای خود مستند و  
بستقل میباش **حکمت** دیگر اکظم علما و احترام فضل و اعزاز  
فضل و افاضت صدقات و کتاب و ادب و اعوان  
قدم چشم بفرز طبقات و منازل ایشان بتقدم  
شان دیگر تقیص حال و سینه ملوک و حکام و ولایه  
و امحایب و رد و قضایه و سایر مسلمات و حاجی بنمای



دیگر مراقبت و تهر حال استیاری و محبوسین و عرض ایشان  
 در مرکبها و نوکمدار و کمر عموم خلافت را نظر در مصاح حال جمله  
 بکار دیگر و زناد و بی جنود و تمیز طغیانت و دست و جبه  
 که ن ایشان در طاعت استقامت و حتم مان عداوت و تقصیر  
 مفرای دیگر نقد اهل و ولد و خدم چشم و نظر در مصاح  
 ایشان بحسن ثادیب و احکام رو و منع ایشان از ادبی  
 از رعیت بفرمای دیگر امداد و زرا و کسائی که مجاری امور  
 در حیت ایشانست و تقویت برانقاد آنچه بر ایشان  
 بحالت فرصت از معضلات امور بنمای حوز بر سر  
 از بن سخنان فارغ شد بنصوه نادهن او را از بکار لای  
 و تقایس و اقیست ملوک و بملک **مجلس داکستان دیگر بار**  
 و همچنین یک روز دیگر مودان موبد و **کتاب** و بنو  
 بفرست ملک حاضر بودند کسری فرمود که هر یک و کلمه از حکمت  
 پان کنید تا در اردوین و ضبط سلطنت بدان اشاع  
**کیم حکمت** مودان موبد گفت بهترین مردمان کسی است  
 که او را دوستی و نفس سخت تر و مخالفتش از جاذب  
 و بیش مصون تر و دل دی رحیم تر و در سلطنت تطاول  
 او عندا لفرقه کمتر و بهجت او زیاده تر و از حقد و چید  
 دور تر و باد و دران نزدیکتر و با صابر و وار و متواضع تر  
 و در طلب رضای عام ساعی تر باشد **کیمت** پس  
**کتاب** گفت اقیع اشیا م سلطان را بواج است و ابرام

موبد قبل انهم و نا حاشی بن چیز ما علماء را بر صفت و قهارا  
 چاقه و قضاة را حقه و نفق را را کبر و شیوخ را لا ابا لیه  
 و شبانرا کجالت و جمیع ناموس را بنقض و عداوت و چیز  
 از و کس اقیع است که از غیر ایشان بخل در ملوک و غیر در سلط  
 و خدمه در رضای و غضب در اشراف و کذب در عیال  
 و در من در اطباء و دم در اهل بکس و عیله و غیر  
 در صایحیان فاقه و در احداد و ذمه در اعدا و دیگر گفت چون  
 گفت چون در علم کسل ترا موبد کرد اند و اهل نسیان  
 را در طلب آداب چش کتند نه اول با خرسه و نه آخر  
 بادل و دیگر گفت چون آتش در هیزم خشک افتاد و اهل  
 جمل بشوق متله شدند و اهل فطانت سلطنت  
 رسیدند نمویک باشد که خلافت بعضی بعضی دیگر را بخورند  
 انکاشیم همان مودان موبد و **کتاب** گفت  
 باز در هر منظر و مطایعه کنید ایشان کشتن آن و عیب  
 چه چیز است که صاحبش از آن استیغنی است اگر ترک کند  
 نزد سهر گفت بعضی اخبار بجهت احوال منازل ایشان  
 و در رکبی که وقوف و یا نباشد و ستهزی که بر هم نخر  
 کند و عیب نفس خود بخاطر نیاید و تمام فدا و وجهین که القاء  
 شر و عداوت میان خلایق کند و غیور که بی سطره نظر  
 و تممت عت کد و کسی که شری قلیل العیال شود و  
 کسی که کلمات هذیان و سخنان فیه فکر بسیار گوید

ن



و کسی که مطهر نظر خود چهری کف باشد که بدان رسد  
 موبدان خود گفت یا حکیم هر انسان را حاجتی است و  
 هر حاجتی را سبیلی و راهی است هر که در آن سبیل  
 صایب شد منج است و هر که خطا کرد غایب است  
 اکنون این سبیل چیست گفت آن درک دنیا و آخرت است  
 و در درک دنیا و آخرت سبیل نیست الا بفعل و عقل و نوع  
 است مطبوع و متعلق و مفعل مطبوع خالق مفعول است  
 و مفعل متعلم پیغمبر است از مطبوع و تعلم یوان که  
 الا بصیحت طبع و گفته اند انسان اسم صورت و عقل  
 و عقل هرگاه که از صورت جدا شد انسان کامل باشد بلکه  
 تنهایی بلاد روح ماند و هر کس که ادب طلب کند باید که اصول  
 را بشناسد و بدان المعانی از فروع و اصل الامر در دین  
 آنست که خدا بر این پیکار کی بشناسد و گواهی دهد که غیر از او  
 خدای نیست و یحیی و حشر و نشر و قیامت ایمان آورد  
 و تقوی همیشه بر کند و اصل الامر در دنیا آنست که  
 طلب معاش از مواضع طبع کند و از مطالب خبیثه و مکات  
 و نیت مجنب باشد و اصل الامر در اتحاد اخوان الصفا  
 اختیار کند که چون محتاج شود با او مواساة نماید و چون زلی  
 از صاف شود عفو و اغماض کند و چون در ناپسند و عیادت  
 افتد او را مدد و معاونت نماید و اصل الامر در نطق سکوت  
 ماکر البت سخن گوید و صیت نفا دارد و گو مال یعنی نکرده

130  
 و از کثرت بلا طایب بر چیز باشد و سخن را همچون دراهم  
 وزن کند و اصل الامر در باب عیب آنست که دغدغه  
 عیب و فرار و در خاطر جای نگیرد و اصل الامر در طعام  
 آنست که در میوه حلال گن الا بضر طاعت و قوت  
 و از خوان بر خیزد و هنوز مشغول باشد و اصل الامر در راه  
 آنست که وقتی معلوم از برای آن ساعتی مقرر و فاتی معین  
 که دانی خود آن غایت رسد ترک کند و اصل الامر در سبانه  
 آنست که روز و شب بر آن شیغول باشد و در آن صح  
 تمیزی نماید و چه را که مدارش بر آنست و از روز  
 مشغوب می شود غنیمت دارد و اجدد لایس آنکس است  
 که آنرا میعلم کند و فراموشد و میباید هوای خلاف آن نکند  
 چه برورشش هوا آفات دین و مفلس و فقیر آنکس  
 راست که عقلش بر هوا غالب کند و اما صناعات  
 افضل آن کتابت است و ریاضت نفس است نیاید  
 بعون روزی چند بر تعلیم آداب مواظبت نمود با ماله  
 در کتبت و بلا غف و فصاحت منطق و مهندی شود  
 و صاحب کلام و خطاء آن حفظ خود را بستاید و ماله  
 و ماعلیه بداند و آن شغل کتابت تمام حاصل شود  
 الا حال چند که کاتب از آن مستثنی نیست کبری سوال  
 فروع که آن خصال چیست بند هر کس که کاتب  
 باید که عاقل بنیم حلیم صدوق باشد هر کرا این خصال



بکمال رسید مقصود و جماعت خود از کتابت یافت  
و بلو مرتبه و نحو مقدر و غیر کثرت و اصل شد ان شیر و ان  
با مودان مود گفت چگونه کسی مراقبت بند شهر کا  
حقه بجای تواند آورد و نیز مود که نه صد بار و عاقه لمول نجم  
و اما کسب جنان بودی که اگر کشتی نه عطاء انگس چهار هزار  
در هم بودی و زیاده بحسب آن در عطا افزونی فی الحال  
خازن پادشاه صد بار در هم بود و نیز شهر آورد  
و ان شیر و انرا چند بسیر و ارشد و امجد مود و مادرش  
دختر خانان ترک و در آداب و علم امام و مشار الیه  
کسی عینم فرمود که تولیت سلطنت با و در پس  
اورا طلب آداب و علم حیث قصد و طوطی ناکید را بدو نش  
**ملکوت** بسم الله و الحامد الممدک الله پای  
ملکوت بن بوی رسه بر غیب تحصیل آداب و ترک اشیای در  
و له و لایه و ملک آداب و علم شمار خود ساز و ذهن  
نکر خود را بدان صرف کنی چه تا و پس من از ان جمله است زیاده  
کند اهل آداب را آداب و اهل عفت را نظر آقا قول  
دعواطیس حکیم بقدر سید است که علم را بهر جا که باشد  
باید فرید و هر چه رسد آن داد و آن افلاطون فیلسوف  
که هر شخص فاسق نیست مگر آنکه در علم و آداب فاسق باشد  
و هر که در تحصیل علم تمام نماید سعاده بشت بر و کند بهاء  
و ملکیت زوی از و بگرداند اکنون در آخره کاشتم نظر عفت

و شیر نگاه کن و فصاحت به سیم رضا صفای و بدان که ما خدا  
شرف قدیم و اهل بیت قدیم ام و کار سلطنت ما  
مولد نمی شود الا با آداب که مولد عقل است و محکم آبا  
و اجداد بر ما تو کند حجت کفر ما نیز با تو عای آور و م و السلام  
عن کتب بهر روز و رسید به استنها و در طلب علوم  
و آداب افزود و باندگی روزگاری شمع آفاق و تدوین علم  
باحتقاق شد و عن ان شیر و ان سر مود را آنگاه وید  
و زنا و عیسا و اساور و عظم و عراز به راجع که و مود را  
و ان شهر خود کرد و گفت ای نعم حق سبحان و تعالی ملک را  
از برای شما محکم گردانید و سلطنت را میا و منها است  
از را آن جدم از شیر فاکان و بداند که حق عقل آداب  
است جنابک حق زود آب و فاضلترین مردان است  
که مشورت ترک کند و معا و قریب خلایق انک هوا و  
شعوه از نفس خود قطع کند و ضعیف رای ت آنست  
که متابعت هوا کند و خوتر چیزی که نفس را بداند شغول  
که اند طلب علوم است و آداب اکنون شب و روز خود را  
ست بهار جزو که فایده یک ساعت از برای طلب معیش  
و ساعتی دیگر از برای استراحت و پست و وساعه  
فکر در طلب علم صرف کند و بعد از رعایت نفس خود  
بر شما واجب است که رعایت نفس و زیر مصالح کنید  
به سبب کمالی انک برای و مشورت ایشان امور ملک

و بدان

و ستم



مشی می شود و دیگر ایشان بای مفتوح اند میان شما  
 و رعیت سیم آنک رعایا بر طاعت و فرمان برداری شما  
 تحریص و ترغیب می کنند و باید که شما اظهار قبول  
 و استماع نصایح و مهمات و زنا نکنید تا رعیت معلوم  
 کنند و حاجت خود نزد ایشان نه و ایشان در حضر شما  
 عرضه دارند و بدانند که کلام سبوی تیر انداختن است  
 چون از کشت پیرزن شد امکان رد آن ندارد اول کار  
 را وزن کند و در مقام استسکای آید اما امان دادن  
 محض منافع و تملق زبان و اگر کم و از آن بزرگان به بزرگی  
 و لطف سیر و از آن لغو و لغوات به محبت و قرب و نه از  
 نفس مال باز ماند و موافقت در جزای و دفع ایشان  
 و از آن اولاد و محبت تربیت و تعلم ادب و لذت بدعت  
 نماید چه احوال احوال هم صفت برسان برای آنک بر اهل  
 طبقات خود باشد بست و باید که متنبه باشد که حق حاکم  
 و تقای خلاق را برات و درجات آفریده است و بعد از آن  
 انک شروان مرمره را گفت انصاف نگاهدار و قلع و قمع  
 و عاقبت خن و خون ترا فری و معنی سرشگر کن و چون مثلا  
 شوی صبر و در و عدل و انجانهای و خون منم کنی محکم کن  
 و هنگام قهر و عفوهای آورد و بدست مرون کن و کف از فی و در  
 افضیه تعالوات از منبج عدل تجاوز منای و در هر وفا  
 کن و در عقوبات تعجبات منای و تانی بجای آور و توییت

اعمال با خیار و از نصیحت نامهان تجاوز منای  
 و وصت مرا تو ان بود که بان موصم و از خدا و تعالی است  
 سداد و رشاد و شما در خواست میکنم با جایت مقرون  
 و در ملک و سلطنت انک شروان مرمره و دو سال برد

**ذکر سلطنت مرمره کبری**

بعد از آن مرمره بار سلطنت و ایالت تمام نمود و کتب علم  
 عباد و دنیا است وجود اصل و رفیق ملاک امور ایما  
 انکس حضرت عی باران ملک و سلطنت مخصوص فرمود  
 و شما را بیعت و طاعت مایعز کرد و ایند باید که قوی  
 بر ضعیف تطلم کنند چه قوام مکر و نظام سلطنت بران  
 زایل نمک و دعا آن بالاجتی می شود و بدانید که از عا و  
 ما اگر کم و ذوی الشرف و در حق و است با ب پوت  
 قدیم است و رحمت بر ضعیف و دفع ظلم و تعدی اقد یا  
 از ایشان و قیام بنصرت مظلومان و در مظالم و اجتناب  
 از ظلم و افتش عدل و ارباب قاب ظالمین و اینم کرد و  
 سایر رعیت است اهل مملکت شما و بیاموزید و  
 مرمره از غایت مبدلت جنان بود که کبری ابر و بر بکش  
 یک روز سوار شد و و کیش در اثناء سیه بزرای  
 افتاد و بعضی از آن تلف شد صاحب نزع بار کبر کبری  
 بست و بر آنکس که موکل مظالم بود سپرد و موکل فصلک  
 قضیه توانست بمومن حکایت بحضر ملک رفع کرد

نیدن



مرز و فرمود که کوشش و دینار بسببش را جمع کنند و  
ابرویز را صد جندانی که از زراعت تلف کف بود بزم  
کو و بصاحب نزع داد و چون موقت پرون آمد که حکم مکر  
بناد و رساند کسری از اراکا بر راز به طایفه نشاءت  
آورد که دوزار ضعیف تلف شد بصاحب نزع و  
و کوشش و دینار بسبب را قطع کند قبول نکرد و یک  
روزی هر روز و ثانیاً بدان سوار شد بود و شخص از  
اساور و رعنا قید که مرقا کرد از غیب در نظرش آمد  
غلام خود را گفت تا یک غنچه از آن حصص برداشت و خانه  
برو که طعام حصص به طبع کند چای گرم بپاورد و بر غلام  
اوخت و فریاد کرد صاحب غلام غنچه را رد کرد و  
منطقه خود بشکرانه آن جای داد تا این سخن مکر نماید  
که موجب سیاست باشد دیگر و از به و تفریب باب بود  
و نصاری رفع که از ایشان مخالف مذهب ما اند ایشانرا  
غارت کشیم و روزی رفته مرز و حواله یافت که قول م  
سر ملک با ملک و اهل ملک است از اهل ملک مخالف  
بس ترک نمی شود و نصاری کنید و بسا مال صالحه اتان  
نماید تا بملت شما رخت کنند و بدین شما حرانید و آورد  
اند که هر روز مرز و کوهی از اهل پست شرف و قتل  
آورد بود و لوطه تغلب ایشان بر زیگستان و دایا  
منصور و منظور بود و بهر دیار که زده آورده یفته کردی

و مرز و عسکر او منهنم نشد و در ملک وی قوی و ضعیف  
و وضع و شریف مسا و عا بود و اکثر اوقات از مداین  
ناپ بوی و در شتابا هوا و در صیف با همین  
چون با نه سال از سلطنت مرز و بگذشت از مرز ایست  
مخالان که آمدند و از مشرق ساء ملک ترک بسید مرز  
سوار بخراسان آمد و حال مرز و را موطود کرد و ایند و در  
بلخ توقف و از میزب ملک روم با صد مرز اسوار مقصود  
شام و معین کشت و در حصص رسید و از مرز طایفه  
از عرب یا غنی شدند و بغارت و فساد مشغول گشتند  
و از جانب ارمینیه اصحاب خبر با در جان ناخشد و قتل  
و نهی سبی فراری و غارت عیاشی گفته مرز و وزیر او را  
و اشراف را جمع کرد و در برابر شوق پناست هر یک  
یعنی گفته و رای اندیشیدند و موبدان موبد کت و  
ملک فرمود که تویرا یا احکیم نگلی فرمای و مبار برای  
و ندیر خود اعاشی کن موبدان موبد لغت در بار قیصر و طایفه  
گفت که ملکی که اکثر و دان از وی غضب کف بود  
برو باز کرداری و بدان مصالحه فرمای که بدان را حق باشد  
و از آن فادس ایشانرا بیدل و عطا باز کردانی چه خبر م  
و خط ایشانرا بر جمع بله و باعث شد و از آن  
فر ایشانرا بطریق اجنیت موزهی بدن جانب آمد  
اند بفرمای که عساکر از چرخان بجانب ایشان روانه شوند



و آن طایفه را منهدم کرد و اندک چه از ویس طه غنایم توقف نگشتند  
 و ترا هیچ چیز از مجاریت و مدافعت شاه خاقان ترک  
 نیست مهم تر یا لشکری جوار برست یا خود پس  
 عازم شو هر مرد با قوال و بدان موبد کار بند شد لا جرم  
 اعدا دفع گشتند و باز در باب شاه ترک و احتیاطی  
 که بجانب او روانه کردند مشوره که و هر کس سخن گفتند  
 و بسندید نیشاد ابوسحبان نام از مرز به رخاست گفت  
 ایها الملک بر من منقوسا دخواست میدانی شمع هم  
 دی شب مرا طلب که گفت در باب ملک ترک مرا علمی  
 هست اگر او را طلب فرمای پان کند و ستاد و ناودار  
 در عیقه آوردند فرموده از احوال ترک که توحیت پان  
 کن گفت برت ای شیردان مرا نه خاقان ترک و ستاد  
 و مکتوب گفت و الی پس و ختری از برای خود برخاکرد  
 و نوشت که دختران بر من عرض کنند هر که من اختیار کنم  
 بپرستد و بجا نر از اسب و در با من همراه که چون  
 به حضرت خاقان رسیدیم و مکتوب رسانیدیم عظیم شاه و آن  
 و فرجیان گشت و ما را از مرز طی رجب فرود آورد و روز  
 سیم مرا طلب کرد و خاقان ملک زنش جایز فرمود  
 تا دختران که از جوارح و اما بودند ملبس و آراسته که آیند  
 و دختر خاقان همچنان بی لباس زینت گذاشتند و تمامت  
 را ایضا رکعت و مرا اجازت بطلب داد و گفت کسری

زعفر است که دختران را بر تو عرض کنم و تو از آن میان  
 کی اختیار کنی انک جمله حاضرند و اختیار تراست دختر  
 خاقان را دیدم شاب رنه و جامها کند به کشید و سبب  
 شایهتی که با ما رود داشت دانستم که دختر خاقانست  
 گفتم ایها الملک از برای خدا ندیم کسری این جامه کند را  
 اختیار رکعت خاقان فرمود که ویرا چه میکنی ازین صاحب  
 بهالان بر کزین گفتم اگر قضا حاجت کسری بیند مای این  
 دختر بوده و الا اجازت فرمای که باز میگردم بعد از آن خا  
 نیکی کیدع نام ترک داشت با و درین باب مشوره  
 که کیدع گفت مصاحت آنست که این دختر را با کسری  
 عقد نواج بندی که در نظری حق نام خواهر و اشرف ازو  
 بری و رجوع آید فراخ چشم ابرو پیوسته که بعد از بر  
 بالشت شود و آن بر توی دیگر گفت از ناحیه ما  
 ملکی بالشکری عظیم در بلاد ایشان بود بر این دختر  
 مردی عظیم الا لواح ابرو پیوسته مجاریت وی میسند  
 او را بقتل آورد باز بر ملک مقول مجاریت ایشان  
 و قصاص بر رود و بین شخص شش آید و او را اسیر نم  
 بر این دختر فرستند از کجا و دختر را ساز و جهاز مرتب  
 کردند و با و ایگان و خدمت همز کسری و ستاد و آن  
 دختر مادرقت هر شیخ ازین کلمات فادع شد و بحال  
 در میان محضر زفات یافت مرز و با حاضران مجلس گفت

تان



کمان من آنست که حق تعالی اجل این شیخ برای آن مؤخر  
داشت که ادا و این کلمات کند پس سوال که که آن شخص  
را که شیخ صفت کردی شناسید معالودح من اهل کمال  
گفت ایها الملک این صفت هم بگرام خشیست ملکه  
و حاکم نر از منیه پیچی بطلب بگرام روانه کرد خون بامد  
محل او را رفیع گردانید و خلوة ساخت و حضرت جلال با او  
در میان نهاد پس بگرام زمین شکستید گفت بنده از بندگان  
تمام بجانب او روان شوم و زیاده از آنچه در باب من تصور  
فرموده بجای آوردم و باو همان کنم که با دیگر اعداء ملکه  
کردم پس سرور را تلقی فرمای قبول لذت بگرام خوش  
آمد فرمود که ساز و سلاط تمام بر خود راست کن و سوار  
شو تا هیأت تالماش کنم همان کرد و عظیم بسندید  
و برانند افتاد بگرام پروان آمد و دوان خانوه حاضر کرد  
و همان مزار مرود کزین اختیار کرد و مجموع ملک و جمع  
یک را بر از بخا و نصبت کم نبود و براسان که فرود من او کاه  
امیر کرد و بر ختم خاصه خود بگرام سیاه و سان را و روز  
پس بعد از برای خروج مقرر گردانید و مرز بگرام طلب  
داشت و گفت مباد که از عهد این کار تفهیمی نکنی  
چه من دوان خانوه را بتو مستادم تا از ان لشکری بر اعانه  
اختیار کنی تو با وانی مزار بر سر سیصد مزار خواهی  
رفت و دیگر حوایان بهلوانرا بسندید نگری و پیران

۱۳۵  
و اول را چنین فرمودی بگرام گفت اما اکنون بعد از مزار  
حضرت ملک و سلطنت جاوید سراد معلوم فرمایید که از  
لشکر شجاعت و حضور مطلوب است نه کمتر عدد و در وقت  
بمقام پس در حفر اسیری مجبوس شده بود رستم و وانی مزار  
سوار بستند و رفت و ویرا از اسر دو بیت هزار خلاص  
گردانید و از خودن با وانی مزار بر سر جاسف رفت  
و او را صد مزار بود و وانی غالب آمد و هر فتحی که بر وانی مزار  
میسرخنی شود بهیچ میسرخنی شود و از ان اختیار کمول  
بسطه اعلی و وکد و نقل و رعایت نام نیک با قضا  
غایه در محاربه خواهند کشید و جوانان از تجربه چندان هم  
نست هر مرز حوز جاسف بشیند معلوم که که بگرام  
در محاربت ما هرست فرمود تا مزار نه کشید و  
از کشته شخصی را قتری را، ممل که تا هر چیز که صادر شود  
بال کند خون بگرام از دروان مداین پروان شد شخصی  
مریان دید که زینلی سرو باجه کشند با خود داشت  
دی آمد بگرام بر سر نه خود را سر از آنجا به داشت  
کی بر سر رخ باند و آن دیگر یاز بر زینل افتاد  
شبهنگام که من بمحض مرز را جمعیت نمود  
و حضرت جلال ان شخص مریان عرضه داشت هر مرز  
تا ویش سوال کرد گفت ای سرور و ملک اند که بگرام  
بر ایشان مظفر شود کی را بقتل آورد و دیگری را



انیر ملک خود باز فرستد و آن شخص بران بهرام است  
 که طاعت ملک را خلع کند و از ربقه عبودیت او پروا آید روز  
 دیگر قاضی القضاة خدمت هر مزد رفت معمرت لغال باوی  
 پان کرد و قاضی القضاة گفت که بهرام درین کار تمام حریص است  
 شاید که منظر شود بر شایه ترک اما رفعت مراد و سرفرازی  
 برامی باشد انکاء کاتب را فرمود که بر بهرام مکتوب نوشت  
**مکتوب - هر مزد به بهرام** بسم الله و بی الرحمن و بی الرحیم  
 هست که در وقت قبحه خاطر نامده بود و طیفه انک خود و دوسر  
 علی از خواص نه داشتند و باقی عساکر برانکر که است  
 متوقف کردانی تابشانه آن مهم متمشی شود و مقصود هر مزد  
 آن بود که دیرا میزول کرده اند و دیگران نصیب کند و هر مکتوب  
 بدو رسید و منزل از مداین دو کشته بود و در جواب نوشت  
 که بنده کی حضرت مرا همی میستان است یعنی آنم که روی باز پس  
 کنم الا که منظر باشم یا هلاک شدن و از طریق احوال عبور  
 کرد و پیرزی بنظم آمد که شخصی از من زنجلی کا، غضب و  
 اقامت چنت نمود بهرام فرمود که آن شخص را بکشند و بردار  
 کنند و روانه شد و چون خبر بهم سایه ترک بر مزد و کوفه  
 میزد و بهرام زین های را میستان بود با باقی مقرر کنند و انک  
 صلح نماید بر بران طمع ترک عارت کف بود و در بلخ توقف نمود  
 بهرام چون خبر رسید فراسان رسید بجانب ختلان  
 مخالف کشته شب سیر میکرد و بر روز سلطان ی شد با بجای

بلخ آمدت به را خبر شد کس نه فرستاد و از بلخ  
 ایشان رسید او نیز از بلخ بکربخت و به بهرام پیوست  
 پس بهرام در معالاه و بلخ زول که و خود خندق جفر که  
 مغف باخ سوار نمیک بلخ آمد که از برای تجارت موعنی  
 اختیار نماید سایه نیز صاحب میسر با و نیز میستان بود  
 که احتیاط لشکر و عدو رجال و شهادت ایشان بکند صاحب میسر  
 در راه بهرام رسید و سوال کرد که چه کسی بهرام گفت قاید جیش  
 ملک او باز کوید و خدمت سایه ترک معمرت حال عرضه داشت  
 پس هر مزد بهرام را گفت من مقدار لشکر برار  
 سایه ملک کمتر عنوشتن توان رفت بهرام رو باند زه و کفر  
 قاز قریه مییادانی زه و مقدار زین صیبادان باشد  
 هر مفا زین سخن باول گشت و اول شد و پس کتاب نیز  
 من نصیحت بجای آورد بهرام گفت ترا باد و عجب کار است  
 شصاری و قال از کجا او نیز رغیید بر خاست عدنان  
 سایه نه بهرام فرستاد و او را بطاعت خود و نه که اگر  
 مطیع شوی ملک فادس تو از زانی دایم عز او و رساله  
 که بهرام گفت فادس ملک و دیگری است حکوم بنی خشد  
 بدلیش برسان که من دیرار با خواهم کرد که مقصود و موخر شود الا  
 ابد کسیدم هر مزد سایه و عدو که طبل حریب فرو کوفتند و با عا  
 پامد و در راه بهرام مجتیم خفاخت بهرام نیز میست و میسر  
 و قلب جناح مشغول شد و صفوف از طرفین پارسا شدند



و سابه ترک فیل شیر در شش داشت بهرام گفت بجای  
 لیم و با سیوف و دماغ جمله به شیران و فلان آوردند و  
 و آس برایشان انداختند فیل شیر کمر بخشد و قبی بی هزار  
 ترک در زیر پای ایشان لاف شد پس بهرام روی باتاک آورد و  
 بجای تمام جنگ در پیوست سایه بر بالادستی شرف نشسته بود  
 چون این حال مشاهده کرد که رخا به رخا سوار شود بهرام  
 نه که سید تیری بر سر سابه ترک نه چنانکه از نظرش بیرون  
 رفت و رجال همه پفتاد و چون اثر اکملک را کشته دیدند  
 تمامت بگرختند و بهرام در عقب ایشان می ناخت و هر که می  
 میکشید بهنگام بیسکه را تراکند و تحت زین و اسبایش  
 سابه را بست و به لشکرهای خود آمد بهرام سپاه ایشان که از جاشیه  
 و مریان او بود پدایه بایست و قلوب اعدا و تخص حال وی می بود  
 درین اثنا اسیری اشتر ترک ظاهر گشت بهرام شادان شد و فرمود  
 که اسیر را کردن زنده بفرج و زاری گفت اگر مرا ابقا فرمای از منفی  
 خالی گشت بهرام گفت در توجه منفعت تواند بود گفت صنعت  
 مساعی است خدا لشکری پدا شود من بسیر ملک ایشان را  
 خای نایب و عیب نمایم و نشانه آنکه در شب که شده ترا خواب  
 نوم که امیاب را کشته اند و تو منهنم شده بهرام گفت صاحب  
 عقل را روانیست که عزت تو را نگاه دارد آیا هم در وجه قوم خفاشی  
 یا مرا مفرقی ساینده بدانان فرمود تا بقیل آوردند شش

آوردن لشکر را در دوم سپهر خاقان

۱۳۷  
 ۱۳۷  
 چون خاقان به پیروز عراق متوجه می شد بر خود را بر بلا و خود  
 استخلاف کف بود بهمن که خبر ملک بهرام معلوم شد و راه  
 ملک نما کرد و خلقی بلا عده بروی مجتمع شدند یلج آمد و بالا  
 بهرام بهرام شرف شد گفت لشکری بغایت منیع می بینم  
 اما عده ایشان قلیل است بهرام امیاب خود گفت بر سر  
 غلب مرجه تا متر جانب شما آمده زینهار از ایشان میندیشید  
 و خوف و رعب خاطر خود را نه دهید چه این لشکرها آنها اندک  
 در زمان سابه از دست ضربات سیوف و دماغ شکار بخته اند  
 و رعب هر میت در دل ایشان هنوز جایگزینست شش خود را  
 بر مثال یعرب موطن کرد اند که حیجان و تقالی بد یک ساعت  
 نه از زبانی خواهر فرمود پس بهرام و امیابش یک دفعه  
 جمله کوه فی الحال اما تراک منهنم گشتند و بر سر باغی خاصه  
 چند از اهل غنچه بر جای ماندند و تا آخر روز بقال شغول  
 شدند تمام مجسمه و دران جای قلیه بود بدان متحصن شدند  
 بهرام قلیه را در چهار گرفت بعد از روزی چند قوت ایشان  
 با فر رسید بر سر کس و ستاد و امان طلبید بهرام گفت اخبار  
 امان در دست من گشت حضرت هر من و فرستاد و صبر حال  
 عرض داشت هر من و امان نامه فرستاد و فرمود که بر سر امیاب  
 بدان روانه گرداند با هشت هزار مرد که مصایب او بودند بجان  
 این روانه شد و بهرام تمامت غایم سابه ترک بیهزار چهار  
 یل که دهان هزار مرکب ترکی به ششش هزار اسیر محضر فرمود



روانه گردانید و حق آنکه یک مردان رسیدند و بر منو با استقبال  
 رسد و چون آمد و هر دو را یک زول گفته و معاشرت نمودند  
 اذان ملک خواست سوار شود مردان را سوار او را منع کرد و تا  
 باوان در دشت فرمود که منازل خوبان برای ایشان مهیا باشد  
 و وظیفه تطهیر و اجترام بجای آوردند و چون روزی چند گذشت  
 و از غنا و ستر استراحتی حاصل کرد با هر یک تقاضای نمودن  
 سرزمین و بس فاضل و در آنجا فاضل و فاضل منصف  
 بخواه بر رسم ملاک ملک با حاد و آن شش هزار اسیر را  
 باو بخشید و سه روز او را تشییع کرد و مردان اسیر را بر پهل  
 بر رتبه با او روانه گردانید پس غنایم که بهرام بگفتند بود  
 طلب داشت و حضور مرا زب و اساور یک یک را بر عرض گفته  
 بر منو گفت بهرام ما را حق می پندید مردان شش گفت  
 بزرگ و خان و امیر بود است که ترا یک لقمه چینی اذان خوان  
 سیده است هر منو در بان بهرام بگمان شد و تصور کرد  
 که بر و ان جیش در ان قول حق و صادق است غایت غضبان  
 و خشمناک شد چنانکه حق و عا و شقت دفع و دردی سیدی  
 بهرام و برانرا می شنید مصیبتی و میگی و موزی نواد  
 فرستاد و گفت آنچه از خود و امیاب فاضل مانده از غنایم  
 سویی من روانه گردانیدی لکن ان گناه منست که مثل تو را  
 تشریف و تزیین نمودم و از حیض من خول و ذبول باوج عظمت  
 و فروغ قبول رسانیدم مصیبت را گردان آوین و بفرستاد

138  
 به غرور و کفران غمت از شیم و عا و است توانست چون بهرام  
 رسید و غنایم و را با رسانید بهرام کظم غیظ کرد و در مصیبت  
 زبان مصیبت گردان آوخت و میگی در دست گرفت و دانست  
 که ان فعل از هر منو بلطه قول و ساء و ساء صادر شد  
 است اکابر و امیاب خود را طلب کرد و خدمت رفت و هم را  
 مال او را می شنید هر گفته گفت ملک را جزا و مکافات کرد  
 است آلفون من از حبس فرمان او تجاوز و تمهیم و میعلم  
 و ام که حبس او را و من می شنید و لسته اندامیاب را  
 ان مال عظیم تا بسندید اقبال گشت و چون فرستادند و حق  
 گزاری تو نماید ما را چه امید باقی ماند باین همان گویم که خواج  
 اول با یزد و سر و گشتند هر منو بالمشا و نه یزد و امیابش  
 وزیر بهرام گفت ان حسن مگوید که من خود را عرض  
 ملک و ملاک میگردانند ایشان گشتند اگر ما را میا و نت و  
 سعادت میکنی و اثنای نای والا ترا و او را خلع میکنیم و  
 دیگری را جای تو متولی امور خودی سازم بهرام نیز طوعا و  
 کرها و غیبت او را غیبتا با ایشان موافقت کرد و روز دیگر مروا  
 بهرام گفت ایها الامیر غشی و ملا لقا ترا رسید است  
 بر خیز و بر سپل تزیج و صید پروان شو بهرام با جاعستی  
 خواص از ان غله هر منو بهرام زن می بود صید رفت و چار و حیثی  
 پس آمد در عقبش و دانید و بهرام از لشکر جدا ماند و هر  
 سیر رفت و را شاء پیر با غنایم رسید و غایت نزاهت



بی انکار و انکار چه ان بهرام بر ز قمری رسید در آن تصور نمود که  
و در لب خود را مرد اسد سید و در قمر رفت و ساعتی نماند میگرد  
جماعتی از علان نفوی آمدند و طعام لطیف بسیار بخد متش آوردند  
چون از شاول طعام فایز شد شرای همش کوار و مطیب اورا کشی  
گفته چون توقف بهرام در از کشید مرد اسد نیز در رفت بهرام را  
دیدنشسته و جاریه در فاسر حسن و لطف و نغم و طلال معنی وی  
یکه که و با هم دیگر مساری می نهند چون جاریه مرد اسد را بر کف  
نواصحاب خود رو با و فی که کشید شاپرون آید بعد از آن بهرام  
و جاریه هر پیرون آمدند و بهرام را و او اع کرد و گفت منظر و منظر  
باشی جاریه باز گشت و بهرام سوار شد و پیچ آفرید با جرات نبود  
که از حال جاریه و قمر سوال کند عرش بهرام شد در سس الکتاب  
هر هر علم رس بر عرش و بهرام سر منفر آمدند و هر عصیان بهرام  
و عکات قمر جاریه پان گفته هر مرد از فاضی القضاء سوال کرد  
که آن جاریه که باشد گفت چنین است منسوب نام و بهرام را و  
خلع و عصیان ترغیب که بعد از آن بهرام فرمود تا و آن فرزند  
سکین میوه ساخشد و خدمت هر منفر و استاد تا معلوم کند که  
از وی روی طاعت که پند است هر منفر فرمود تا سر را بکین  
بشکشد و باز بس فرساده بهرام با اوصاف گفت مقصود هر منفر  
است که سر را بشما بمنز خواهم شکست از آن کسی که بفرستد  
ایشان زیاده شد و از ابزاری رفت و در هزار درم بسکه ابروین  
منز که و در این فرستاد هر منفر را خبر و لونند که در بازار در می

139  
بر سکه ابروین با مردم است هر منفر و در میدان شهر و فرمود  
که ویرا بقتل آورند چون خبر ابروین از حال معلوم نمود در شب  
بر تخت و با در حان رفت ابروین و هر منفر او را طلب که و یافت  
هر و خالشی بند و به وسطام را طلب فرمود و گفت خبر را  
یا خبر که انید ایشان بکنند خوردند که ما را از احوال او و توقف  
ایشان را بخوبی که بعد از چند روز اصحاب بهرام با هم بکشت  
و ستانند و بر طاعت ابروین و خلع هر منفر و نغم گفته و گفتند  
خود را از دست این ملک خلاص کنید که جماعت را را متفرق گفتند  
و خیار را را قتل کرد و خلافت ایشان را اجابت نهند و ندوید و بسط  
را از حبس پیرون آوردند و بر سر سر منفر شد و از دست  
زیر کشیدند و باج از سرش برداشتند و بهرام کف و باج  
که بر سر منفر ابروین فرستاد و از و الهامس نغمه که در آمدن  
تجیل فرایند هر این خبر با روین رسید سرعتی برجه تا مشر  
بدان آمد و در او ان رفت اهل محم حضرتش که شدند و غطبه که  
و گفت ایما الهامس تقادیر منفری خند فرایش انسان  
ی آورد که در خاطروی مرکز خطور نیکند و اخیر ملوک انگس است  
که در امور خود بر پیت باشد و ای حق تر انگس که بر کسائی که فوق  
وی باشند جسد برد و بر زودستان استخفاف ناید و در علم  
ی را امت خریست و بخند پی قوه قلب عای نرسد و منظر  
ی غیر فایده ندم و جب پی او بی نافع نباشد و سرور پی  
اوی لذتی ندارد و قوی پی علم را اعتباری نبود مرادی بخاجت



تجربه و سر قزاقی به حق غلبه بر اوج استیمن باشد و در وقت  
 لغو وضع و عهده لغو گزاید و در وجه ترشید بر آغوش و شوق تاسف  
 بخورد و در آغوش روی نماید از علوم مکان و رفتن مکان و زمان  
 مشوید و در رضا و غنا طغیان مکنید و در ناسات استکانت  
 و مذلت مناید و از چید بختی کشید و از مالایستی  
 بجز و در صفا و عفت کنید و بکار را تو قروا احترام بجای آورید  
 و ستمها را دست گیری نایید تا موصل و من و نایا باشد و السلام  
 سداران خنده بر من و رفت و دای او بی سرواوه و سوله خورد  
 که من از ضرب آن خدایم و قوف نه ششم و آن فعل در لم حوین  
 مایان ما القاء عداوة کند و از غلغله تو و تو لیت من من سید  
 اما اگر قبول نکردی ملک از دست ما برتی بر طرف غنیر ترا قبول کنم  
 و پس طشت تو خشنود کشم بعد از آن مروان آمد و با و ملک  
 تمام نمود و در اثنا بهم جوین با او معایب شوره که و لشکری  
 جارج که و متوجه شد و کسری نرا از آن طرف با هم دیگر مصادف  
 شدند و بر و طایفه و عالی خود حذقی بکنند و خود را حصار گشته  
 پس کسری بهر لم و کمال که اگر طاعت من و رای مجموع کار مکتب  
 بقوالت کم و ترا بر کافه ام مقدم دارم بهرام گفت تو کیستی  
 که مرا با بطنم متاثر می سازی گفت من کسری بن مرزوم گفت اگر  
 مرزوم مرزوم و دانی نشدی غلغله و اهاش بر و در ملکش  
 طمع که و او زنده است نفوذ باشد که و بال و نکال آن تولا شود  
 کسری گفت تو میگویم که که مرا رغبت ملک مرزوم و مقصود تو

بنی و طغیان است و از هر طرف استیمن حجب شدند و صفوف  
 تنویر گفته بهرام ما وازی بلند گفت یا بیشتر العجم تیارا چه شد  
 که دین و دنیا خود را بناد آورید و ملک را خلع گفاید و پسر  
 بلا غلبه رخه و ای که دانید از من فعل قوت کنید و با من  
 منضم شوید تا امر مملکت بهر منم باز گداخته و شمارا از اثم و وزیر  
 بلا من کرد و اتم مات از من سخی منفر شدند و منم بهرام آمد و کسری  
 خد و خالان خد و بیستام و هر دو هم زما و شروس و زرک  
 باغ نزد و یک از خا صان آیت فرار بر خوانند و متوجه مداین شدند  
 و حضرت مرزوم و گفت اهل مملکت با بهرام مشغول شدند و مصلحت  
 نیست گفت بخند قیصر روم و کم ترا امداد نماید کسری پروان آمد  
 و امیران گفت ما توجه روم دارم بطلب لشکر چه برسم انشای قوه  
 متوجه شدند و مرزوم و بیستام از راه مراحت گف هر منم را به  
 قتل آوردند و عماره خودش در کفها گفته و پشمار دند ناوفا، غوه  
 و از عقب کسری شام شد و بدو یکه شرد و از راه ما بان روزی  
 خد روم رسیدند کسری مقدم او مرزوم شده مسال بران سوار  
 از لشکر خود اما بکه با حاکمی و سلاح و ساد و سبب برش را  
 بر ایشان امیر که و و ختر خود مرزوم را زنی بکسری داد و عقد نکاح  
 زوجه و بان حقال بران سوار متوجه عجم شد و قیصر روم  
 را تشییع کسری که چون با در حان رسید کما استراحت که  
 با متوجه شد و مرزوم را خبر شد بالشکر عجم استقبال شد  
 و در وقت دور و ز تا شب باشد قال قیام نموده و سیم روز

در نه هشتاد



کسری بمصاف آمد و کس بهرلم هستاند و گفت مرق و انفا  
باشد که در ساجنود را بملاکت اندازم یا ما نفس خود مبارز  
نایم مر که غالب شد ملک او را باشد بهرام نیز مصاف آمد  
و اثبات مقامت میخواستند و قول شدند شهبه کام بر کس بشکر کا  
خود بازگشت و بنزد ویراک گفت که نه عساکر هم رود و ایشانرا  
امان ده و وعده کند و منقوع عساکر اعظم ده و بنزد ویراک  
و بامان ایشان زد که مر که امشب بخمر میگردانم و از آن خدایان  
بس نامت نجم بخمر کسری کشا شد و چهار هزار نفر با بهرام پیش  
ناید بهرام صباغ و منقوع فراسا شد کسری و زبانی با هشت هزار  
سوار در عقب دی روانه که آیند از راهی نه یک روز و سبقت  
گفت هنر نه یک نشسته سیدند محاربت واپس آمدند بهرام  
مندان کسری را اسیر کرد و خواست که بقتل آورد و آن خواب را  
را که با مصایب بلخی گشت و بهرام بجای همه تا متر پیرفت  
شبهه کام خانه پرزخا نزل که در از طعام خواست که بشویش و بگویند که  
تدی طلبید خدام گفتند اقدار در هنادی مفضل است از بخور طری  
طلبید قری پاورد و طبیبی کلین بای ثلث حاضر که خون حشمت  
و تشنه از بخور سوال که نه که هم قوی شنیده گفت میگویند که  
کسری لشکر را جز از روم آورد و بهرام را از مملکت پرونا کرد  
بهرام گفت حق بجانب سرام بود یا خطا که بخور گفت در آن  
باب زایش مصایب نبود چه و مرا سلطنت نمی رسد بهرام گفت  
از آن سپه رقع شرب میکند و ثلث طبیب کلین می خورد و آن

ثلث ماند با داد سوار شد و از راه طبرستان بخوارزم رفت  
و از آنجا متوجه مملکت ترک شد و الله تعالی اعلم و احکم

که سلطنت کسری ابروین و احوال او

بعد از آن کسری فتح نامه بقیصر هستاند و قیصرش و پیا نو و  
نمیها که و ملکوتیست بهمنیت رجوع مملکت و تن جامه خاص  
و ظروف و اوای چند مرقع و جامه زرافت منظوم بجای  
و لای یکسری هستاند و در سلیمان انعام و اکرام تمام فرمود  
بس کسری بای احترام قیصر یک روز جامه قیصر که صحرای طلب  
بان منقوش بود و بی شید و درایوان فرامید و طعام  
و شراب حاضر لاف و بسش و شش و شش و شش و شش و شش  
قیصر و سادوس زبان کشاد و بسیار مدعی بنمود و لشکر  
سادوس را بر یکی علی حده انعام و مهره داد و از بهر قیصر  
نزار در صافی کشید و نزار جامه و پیاج زرافت و نزار و کرب  
رون و نزار اسب نزار و از نبال نزار بودی و از جمال  
فرابختی بحسب پل ترک و پللاک مستند و سادوس را  
نیمین طرفه روانه فرمود و آن شخص با دروم مصاحب بود  
و کما فی کسری و سادوس کسری بهرام از مدان پرونا  
که بود و خورد شید از مین را بقره استحقاق انعام فرمود  
و مملکت ایران زمین را با یک شتاب و پنج کس منعم کرد و بند  
با جمع اموال و سوت اموال و بحسب اعمال ارزانی داشت  
و مقام خود در دست ندید کرد و فراسان و بختان و طبرستان



و جرجان بسلام داد رفتی بهرام بخیر و میاز ترا و باغ و نخل را و خاقان  
 عن خبر تقدم بهرام خاقان تکر سید فرزندان و امیر الابرار  
 استقبال فرستاد چون پاد و طواف زمین بکسر بجای آورد  
 او را بر کسی ندان نشانید بهرام گفت ایها الملک شاه بخاکدایم که  
 بشراط بندگی تمام تویم خاقان چنین بقول یعنی فرمود و  
 بست که با بهرام و معایش جان سگش کند که با اهل متخود  
 و موجب فراخور تعین فرمود و فرمود تا خارج بلد مدینه  
 از برای او بنا گفته و در آن قصری رفیع بهمت خاصه محرم و قوی  
 بسیار اقطاع ایشان کرد و ایند بهرام از کسر فراغت بخون  
 و در آن در خدمت خاقان نشستی و عاقبت از او روی تو دور  
 نام چون بحضور خاقان آمدی رعایت ادب نکردی و مهابت و صلابت  
 خاقان او را از کثرت کلمات و غول و سرفه مانع نیامدی بهرام را  
 این صفت نامحشوی نموده یک روز بخله حکایت چاه و چاه و نخل  
 حرمیان نهاد و گفت ما با در آن سلطین را نه چنین معلوم گفایم  
 ایشان را جمال و ذی آن بی باشد که بحضور ملوک نشینند یا سخنان  
 ناپسندیده گویند خاقان گفت از زبان جدا افراسیاب تا ای  
 یومنا هرا سلطنت کی دای رسد که افضل دای و اشد قلب و  
 اکثر فرو سپید باشد و ثرون را این فضایل و خصایل حاصلست  
 تصور میکند که ملک بعد از من او را باشد بهرام گفت اگر آجانه باشد  
 من ترا از وی خلاص گردانم خاقان فرمود که اگر نوعی توانی ساختن  
 که مرا از آن عاری و پسی لاحق نشود شاید روز دیگر بهرام بحضور خاقان

آمد و

که ثرون رسد و بر بساط ملک نشست و مسجنان بکلیت اودانه  
 شپول شد بهرام گفت ترا چه مانعی شود از توقیر و اجترام  
 رادرت خاقان ثرون گفت ای فاری طریک سر در میخوابی کا  
 بیان من و برادر و دخل نای بهرام گفت از نفس خود انصاف ده  
 و در کلام فراخ روی مکن و بر کسی که از طیره تو سالاتی ندارد  
 بلیش مکن و اکثر افضلی و بختی هست اظهار کن ثرون  
 نری از جعبه خود بیرون آورد و گفت ترا مبارزت دعوت میکنم  
 بهرام گفت زود باشد که انا را خوان که مرا بدان میخوابی مرتبه پیشی  
 باز مجلس شغری شدند بهرام بحضور خاقان نشست و گفت ثرون  
 زمین باغی شده است و مبارزت میخواند او را ازین معنی منع  
 نای قبل از آنکه کار بقتل رسد خاقان ثرون منعم فرمود  
 که با این همه که با التکلف است چه مصلحت داری در خانه خود  
 قرار گیر و متعرض او شو ثرون گفت من از تو مفارقت نمیخواهم  
 که ناوی گشته شود و اگر ای کداری در مجلس تو او را بقتل آورم  
 خاقان بهرام را فرمود که اگر ثرون کشته شود من از تو قصاص  
 نطلبم روز دیگر هر دو بهیرون شدند و طلاق بفرج ایشان  
 که آمدند و ثرون را از آن تقدم منع میکردند و قبولش نمیآورد  
 بهرام سوال کرد که به سلاطین مبارزت کنیم ثرون گفت بفریب  
 و دیت خراج از من دور شو تا بر هم تیراند ازیم هر کس که بقتل  
 آمد خوشش هدر پس بهرام با او از گفت اگر ثرون کشته شود مرا  
 ملامت نماید و مهم گویند یا دلونه که ترا درین صبر ملامت است

باینه جری



بر من تیری میسدم انماخت در کمر کاهش از منطقه بچش  
 کسیر لباس کمر که و بقدر ظفری بر شکمش آمد از بجمع می  
 بهرلم توانست تیر انداختن بس تیری و کشید و شعرون انداخت  
 هم بر کمر کاه او و از منطقه بچش و لباس بکوش و شکمش سید  
 و از آن جانب دیگر پرون شد و تیر و بر قطعا بچری ملطع شد  
 تیر و فی الحال همه پستال خاقان فرمود که ویرانغ کویم و قبول کرد  
 بر بهرام لوی و سبلی است روز دیگر بهرلم حضرت خاقان رفت  
 خلوة از و بچش کفر فرمود و گفت مرا از دست دشمنی خلاص کن  
 و ملک بفرزدان من باقی ماند و بهرام را و قهر و احترام زایل شد

دست دادن رسول پیش خاقان ترک

کسری تیر و تیر

چون صفت عز و شرف و قدر مسلم و حضرت خاقان با طرف  
 بلاد منتشر شد و کسری ابرو ویز را معلوم گشت و زرادا کا پر  
 جمع فرمود و در باب اجزالم بهرلم در حضرت خاقان شروع که بود  
 و بدگفت و وظیفه آنک هر من هرام زن که صاحب حیات و خیر است  
 بریالت بقید من و نه خاقان فکستی با تحفه چند و برای  
 که تا بهرلم زن باشد هر من خدمت تو باز نکرد و بهر صدمت  
 تواند و رقت و ساعی باشد پس هر من را روانه کرد ایند جنغ را  
 سید بطام او را بس بقال که و عمر فرمود آمدند مضمون  
 را با او در میان نهاد و از آنجا مقوم خاقان گشت و بکتر و بهر  
 خاقان ملتمس کسری ابرو ویز را بحسن قبول تلقی نمود و هر من را  
 تحفه امر فرمود و او را بر من طحیپ زن فرود آورد و نزد و بچش

او را مقدر که دایند و هر روز در خدمت خاقان ترو و میکرد و روزی  
 او را خلوة یافت گفت ایها الملک من بهرام را بچیز و نه در آن در  
 ی بینم که توصیف راست آید و حال آنک بکرو و خدمت و جلیت و خانه  
 مشهور و معروفست مباد و روزی از و اسپی روزگار تو رس  
 از و بر حضرت بابش بلکه او را بقدر آور خاقان گفت بهرام نه آن مش  
 بر من دانه و نه آن نیکو خدمتی بجای من لاف است که شرح توان  
 وقع که من مدد در حضرت غیر از نیکوی بهرام مع تکلم کنی چه او را  
 منزلت را درست و برای و ترمیر او اعتمادی و کالی دارم هر من حرم  
 دید که با خاقان در گرفت آنکس کتمان آن سر له خاقان بقدر که  
 بدان از آن اندیشه که که از جانب طاقان یاسی تمام حاصل شد  
 این زبان اندیشه است که این حال با خاقان در میان نم چه زانرا  
 نقصان عقل و خوف و دعب از حکایات با و انکیز زود تر  
 پیدا کرد و بنیاد ملازمت نوب و حجاب خاقان که تا روزی  
 اشتهان فرصتی بود که یکی از حجاب حکایت بهرام و مکر و عنبر او القا  
 او سنگام مجال عرض خاور رسانید هر من هرام زن را طلب فرمود  
 و در باب سلام با او شروع او خاقان را با انواع عذر و خدمت  
 او ارباب که خاقان را بقدر تمام ترمیم و تربیت داد  
 ترکی سفال بود ملائم خاقان او را فرمود که برو و بهرام را قتل  
 کن او بر قصر مسلم رفت و مقام نمکسار که حاجب خاقان  
 بر در است حوز در رفت بهرام با جمعی از خواص نشسته و  
 حاجب بدان او اوجت گفت حکایتی چند خاقان فرمود که



با توپان گم نافه و پیش حضرت خاقان بحث کنی بهرام گفت بگوی برگ  
 گفت خاقان باید بهرام فرمود که اصحاب سرور شرع و عذاران  
 ترک را بجای زهر آلود زهر خانه بود و بگویند بهرام رفت و سر  
 در گوش او نهال و بدست جگر مرون آورد و مخصوص بهرام فرو برد  
 چنانکه بهرام پهلوش شد فی الحال مرون رفت و بجز خاقان  
 ما جوارحه داشت پس اصحاب بهرام جمع شدند و او را خا  
 دیدند یکریه و ذاریا افتادند و من تمامت اصحاب که آمدند گفته  
 اکنون وقت رفتن است و مرد اسفند را بجای خود و ای که داند  
 و خاقان از صدمت واقعه اعلام که پس زبانش گرفته شد  
 و هلاک گشت خاقان بر سرش آمد و وقت بسیار که و دفن  
 کردند سرش بر خاقان بنموده تا آن ترک را با همه کسان بطافه  
 بتلا آوردند و بر خاقان نیز متغیر شد و جزن و ملاک بسیارش  
 روی نموده هر مرد بهرام زن حمرانی حال معلوم که بگرخت و هر  
 از آب چینی عبور که بطام و پیرا استقبالی که لو نشان قلبه  
 بهرام بدو رسانید و از آنجا بدین محضر کسری آمد آن روز  
 که این شاره رسید عید ساخت و تا دیهانه بعد از آن اصحاب  
 بهرام سه نامه خاقان برداشته و پیش او برهنه خاقان چون آنرا  
 مطالعه نموده بر فوات بهرام تا سینه نموده و فرمود همچنان برین بینم  
 اگر درین مملکت توقف میکنند معاشش شمار برمان طریقه مقرر است  
 و اگر نقل میکنند جنود را بهرستم تا بر رفته که مقتضی رسالت  
 ایشان ارجان میباشند خاقان ایشان را خلعتها و نوار شها فرمود

شماره

و طایفه مسیحه بر رفته به ایشان که بدینم رفتند و از املی آن  
 مملکت کجی طلبیدند و لیکن ایشان را جوار دادند و ایشان عهد بستند  
 اندن همان بن المنیر محضر کسری  
 همان بن المنیر محضر کسری آمد و بهر تیر و تیر چند از در و لای و خروج  
 و برود در باغ و سیوف یابی و ابل و غول بوی پاورد و در آن  
 وقت سلطنت چین و ملک ترک و اهل خرو و برادر قیصر روم  
 مجلس کسری حاضر بودند و ذکر بلاد میکردند و بدقت ملوک و کثرت  
 جنود و طبیب بلدان و غضب اقالیم بر مدیکر افتخاری نمودند همان  
 نیز سخن درآمد و بی سطره و بر جمیع خلایق بر و سنا و شرف و مجربها  
 در وجود و رعایت عقل و حکمت و اشعار مغایرت نموده کسری در غیرت  
 شد و گفت ذکر بلاد و عباد که میکنی حال انکه جمیع امم را تمیز کردم  
 روم را در الفت و حسن ثواب و کثرت راجع غنی و فراست و با وجود  
 آن دینی و شیرینی دارند که جلال و عیال در آن پداست و ملک  
 ایشان افضل قضایا و ملکات بجای آورد و از اعدای مایه میکند  
 و دست تطاول اقایان از ضعف کوتاه میکردند و بر اهل هند  
 حکمت و دلف و عطن غالب است و دینی دارند و ملک ایشان  
 صاحب شوکت که اقامی و ادایی را در حکومت و افضیه در یک  
 مرتبه جمع میکند و طایان چین صاحب صناعات غریبه و ساخت  
 الت حروب و تصاویر اند و دینی و شریعتی ایشان را از هر جهت و در  
 خداوندان بنده و شجاعت و شجاعت و قوی و قوی است اند  
 و عالم بالآلات و ادوات حرب و سلطنت ایشان را بهر اش سید



و همچو اذن فضایل در بر بست و از جمله ذات محبت و درگاه گستر  
رای و تدبیر ایشان است که در بر ادبی و عقاید فائده کوی اند و با وجودی  
افزون و سباع ضایع انش گفته و اولاد خود رای کشند و از سیر  
فرو فائده با دیگر می کنند و از مستلذات و مطام وینوی لطمه الی  
که اکثر طویر از تناول آن لستگاف می کنند لکن طبعه فیه مصمم  
و کثر ثقل قناعت کوی اند و هر کدام از ایشان که یک روز ظیفی  
می زبان کنند مدینه الهمدان مغفوت و بمبائات نمایند کثیر احوال  
باب قضایه بر دارند غیر از ارض و اهل یمن که خدمت انوشیروان  
که تراست مسکله و نسقها خوب نهال و انواع اثاث و لباس و  
فروش در آن بلاد است و شمارا فرو فائده و احتیاج و افتقار  
فراکش شد تا مغفرت می کنید و خود را بالای مراتب تصور  
می نمایند همان گفت هر چه بنده حضرت ملک فرمود هر یک را  
جدا گانه جوابی است بلا تکلیف کسری و در سخنان وی اگر  
از غضب خود آیین کرد اند و کلمات آیم کسری فرمود آنچه در خاطر  
می آید بیان کن همان گفت هر چه از آن مملکت بنده حضرت مجسم  
آفرید را بحال شصت و هشتاد و آداب فوق سبیت  
و وفور عقل و کثر حلم و علم اما سایر ممالک هر کدام را که با عدل  
نسبت کنی بر ایشان مفضل آیند کسری سوال کرد که چه چیز عرب  
بر ایشان زیاده است همان گفت برتر و معتبت و حسن وجه  
و صفاء لون و فرو سبیت و حفظ نسب و فصل سخا و کثر حکمت  
و لطافت لشعبار و غور عقول کثرت باس و کمال خجده و جرات

قلوب و مسک بدن خود اما عزت و منیت نسب اباب و امیراد  
نما و اشجان در بلاد وادمان ملوک و اشکانا غایت محکم مجاری  
ایشان طبع نکره حصن ایشان ظهور خیل است و بدون سیوف  
و اذان دیگران قلع بر و بر ایری و اما حسن وجه و صفاء لون  
احتیاج نشان نیست حضرت ملک را معلوم است که ایشان از  
اهل هند که رویا و ایشان سیاه و سوزده است و اهل روم  
که از شدة چهره بداری بکست ایشان برکنه اند و از ترل و  
جن که عرض وجه و ضیق و صفه آیین ایشان شصت  
و هشت سیاه روی امل و احسن اند و اما حفظ و مؤثرت  
انساب از برای آنکه سایر امم چون مجسم و مسکند  
فرماتند و اسم و رسم ایشان را معلوم نداشته باشند چه جای بد  
که شاید که بر خود را که از وی در وجود آمده اند که با وجهه نشانند  
و هر فرد از افراد عرب که تصور فریای اسم بران خود با آدم علی  
پنا و علیه اسلام محفوظ دارد و انساب و احوال خود را نشان  
و همچو آفرید تواند خود را بقوی که از ایشان خارج باشد منسوب  
کرد اند تا بغیر مر خود اسامی نام و مادون و شریعت جدی تمام  
و چه هر ی بی انجام بدان تسک کرد اند و بقای و ران سلطنت  
که شهری چند حرام دارند و بی عتیق مجسم و بر یک مناسک  
جای آورند و انعام ران موضع تقریبا ایل الله تعالی قربان می کند  
و اگر شخصی بر قائل بر روی ران عم و عام حرام یا بله حرام ظفر  
یابد مترو من وی نشود و دیگران نیز از وی رو و منم کنند



و هرگز در برابر خصم تسلیم نکند و چون کسی بر ایشان التماس نماید  
و قرابت و خویشی نداشته باشد مال و نفس و معاشرت و عوار  
او صرف کنند و هر کس از ایشان چشم و رگی نکند آنرا عهده  
و تن و شرطی اکیدلستوار داند و اما منطق فصیح و السببه  
مستند بر حق تعالی ایشان را انجاز در کلام و حسن لفظ و قوه  
تالیف و حکمت عظیمه است که هیچ کس را از آن ندانسته و **بیرون**  
و قبول ایشان از حسن خلقت و لباس ایشان برود و حلال  
یابی است و معادنشان بجز دست که لایق و بواقیت از آن حرام  
نمیکند و اما سخاوت ایشان گاه است که شخصی را یک شتر سگ و ده  
کفاف که در بهر کفایت خود و آشامیدنش از آنست ضیفی و برای  
که اندک اگله او را کافیت شتر را ذبح میکند و از برای او میزبانان  
می سازد و اما آنکه کس را فرمود که ایشان را ملکی است که حرب  
اعداد و دفع ظلم کند سایر ارم بسطه ضعیف نفس و عدم طاعت و  
بالاعمال حاج ملکی اند که تسلط اقلیا از ضعیفان نه کند و اعدای  
ایشان را قلع و قمع کند و اما عرب در قوه جنگ و شجاعت و مرواکی  
و استقامت و ادوار خراج و عدم اقرار بعبودیت بر یک ملکی اند  
و هر قبیله را سیدی و بزرگی هست که ایشان را طاعت می نماید  
و اما آنکه فرمودی از باب قتل اولاد از خوف فقر و فاقه چال  
آنکه جمعی ایشان اولاد را نمی کشند و بعضی که این بدعتی میکنند  
با اذات این صورت بجای آورند و من و کور و از جهت غیر نفع  
اما اکثر لحم البسم آن زان از سایر بایم است و حاکم و بی بایم

المخلوق است قوه از سم و بی شتر حامل خواهد شد و اما ذکر  
بلادین اشتر و آن جد ملک آن زان عساکر متوجه آن حروب  
که اندک که حبشه غلبه کوفه و اگر تاحسد و تافش در میان  
ملوک ایشان واقع شدی حبشه بکام طاقت استیلا بر آن مواضع  
بودی کسری چون اجوبه از بخار بستماع که صدق کلام او را  
معلوم فرمود و دانست که جراتی و زامانی بکوفه و خروجی نکند  
از برای آنکه فضایل عرب از غیر نمایان شنیده بود و از وصایای  
عقل نمایان و امداد قوشش تعجب که و گفت یا بن المذر  
بریاست و ملکی باین فضایل و فضایل سختی و سزاواری پس  
خلعت خاص و رو بپوشانید و اکرام و تعظیم او بجای آورده و باز  
بیک عرب روانه کرد و اندک حون نمایان بپوشید آمد و رسل در احیاء  
عرب بطلب فرمان و اهلک نباهت و حکمت و عقل که مثال  
و اخضار که حون خدمت نمایان شرف شدند در خور نشیمن  
ملوک مقدم گفتند ایشان را از زمین و شمال خودشانند و گفتند شما را  
بسیب کلماتی که از کسری بستماع که هم طلب داشتند ام و زحمت  
دان و اندک شنیدم که کسری آن سخنان بجهل استحقاق و استحقاف  
عرب فرمود است میخواست که عذر عقلی بگشاید نفس و وصایای  
الفاظ شما را معلوم کند گفتند ایها الملک ما مطیع و فرمان بر دار  
و از مرجه اشاره تو باشد تا و ذلتایم و تامت را متوجه حضرت کنی  
که داند و وصیت کرد که او ملکی بپوشد کثیر اللعوان عظیم  
السلطان است بایم و در او در حضرت او بپوشد کوفه و این برین

م



کسری ایشانرا سزومش در منازل رعیه فروماده و بجای که روزی  
 و اشراق حاضر گفایند و هم بر سر بر نشست و فضا پر بر ابرای  
 نشانده و چون القایلات و بلادند و فضا صفت ایشان را هر چه  
 ایشانرا مانع صفت سزومش و از خدمت پنهان فی کسنا و  
 و نهان مژده مدیر بر سلطنت بماند تا آخرالاجل و جی چسا و از پدر  
 او را در نظر کرایه کچم که از تبار و متغیر شد اما بن قبیله تابی را  
 طلب فرمود و بجای پنهان مکر که دایند و لغت که مخفی و سزومش را  
 مقتد با غلال و سلاسل منهدم فرستد نهان این صهرت معلوم کرد  
 اها و ولد و چشم وضع نمود تا بن سعید بن سعید که بر دلف  
 مشهور بود و دیت که و خود بر تخت بهر جا که بنا می بود از  
 ترس کسری را غمی دادند علی بن ابراهیم کسری ستافت و گفت  
 ایها الملک مرا باقی کار که بند قلم و بن عدلی که با پنهان شخی داشت  
 در اثنا بسید و گفت ایها الملک این بند مرگا که بر تخت نشست  
 و باغ بر سر نهاد و بشر بر شول شد ترا اعتباری نیکد کسری نه  
 تا او را در زیر پای فیلاندا شد و هلاک گردانیدند و این صفات  
 در اکال بود که پیغامبر مصلی لیه علیه السلام از مکه بدرینه بن فرمود  
**و ستاد کسری امر ایشانرا بطاعت و قیصر و بر سر**

الطاهره  
 سر کات و  
 و الواد و بزرگ

آورد اند که بطارقه رفعم چون قیصر کسری را امداد کرد و و قرضش باد  
 داد او را تغییر و سزومش که و قیصر کسری خوش را می و بشارت  
 و مملکت از تصرف ایشان پروا کرد و شخی از اقا و بی و قفا نام  
 و سلطنت بر گزیدند چون این حال کسری را معلوم شد عمت معروف

آن داشت که طلبتار و قضا من قیصر کند پس کاشش هزار سوان از  
 ابطال و اساور خود اختیار کرد و شهران و شهرند و شاعر را  
 بر ایشان امیر گردانید و فرمود که بروم روزی چون شهران یسلاد  
 نام رسید بنان و نهی شغول شد و قتیان و زهاپن را  
 از پست المقدس گرفت و شبه صلیب که بچشم ایشان  
 پیی با علی پنهان و علیه السلام بان صلب که بود طلب که  
 و آنرا بنا و قی ندرین در میان دفن که و هغه کی از زهاپن را  
 بقتل آورد باقیان فی الحال صلیب را پروا آورد و بجز کسری  
 روانه و لست شد شهرت و متوجه مفرکش و آن بلاد را تا اسکندریه  
 فتح که خلیفه قیصر بر تخت مفران و قتیان او را بجز کسری روا  
 داشت و شاهر قیصر طنطینه رفت و سر را خود و جمع ان مملکت  
 شوق کرد اند تا غارت که و غنیمت که شد اهل ریم حوران حال  
 مشا به که بنه ملک خود قفا جمع شدند و او را بکشتند و گفتند  
 مثل ان شخص قابلیت سلطنت ندارد و برادر زاده قیصر را  
 که صهر کسری بود یاد شای اختیار که و او را مرقط نام بود و  
 مدینه مرقطیه از اجیه اوست پس سل خود را یلا در دم  
 فرستاد و اجنشا و عساکر کرد و با شاهر ع که و او را از شهر  
 قسطنطنیه دور گردانید و متوجه نام کشد و شهر را بر این منظم  
 گردانید و شهران را نیز از بلاد مصر مرطود که و و  
 در نصیبین مجتمع شدند و هغه شد که باز معاودت کنند  
 مرقط بر سر ایشان تاخت و قتل که و مرقط مرطود بود

ن

نه



و او آنگاه که نهیمش به صلوات آمدن کسری را از آن واقعه  
 میگویم شد پست میزان سوار بدو اما چون دستا و باز  
 بحرب مشغول شدند و طغر مجنایان هر قلعه را بود و بعد از مجسم  
 بدان آمدند و هر قلعه عقب ایشان پاید کسری از مقاومت  
 عاجز شد میان را در حصار گرفتند و خلافت از و را سوار جنگ  
 میکردند اهل روم لیس طه بسیاری غنایم دست از بحار است  
 باز داشتند و بر روم شدند و این است بر رسول صلی الله علیه و آله  
**فقد آمد نصر** بسم الله الرحمن الرحيم  
 الم نزلت الرقعة فی ادنی الارض و هم من بعد علیهم سبیلون  
 فی بضع سنین الله الا و من قبل و من بعد الی آخر الا  
 بعد از آن کسری را کابریا و جعفر خضر ششم شد که مقاومت  
 نکرد و بعد از اسارت میزان روم از ایشان که از حرب تقاعد  
 گرفت و بعد از ثبت کوه و محبوس گردانید و از اهل و اولاد و دم  
 و نالت ایشان را منع کرد و گفت من شما را محو نمودم که در این  
 و با نواح عطایا و صلوات و جوانین مخصوص که هم تا وقتی که مرا  
 مزور یا جادوت شود در وصله نشینید ندانستم که در زمان  
 حاجت گنول و تقاعد خواهید که بعد از آن شخصی از سفل  
 و اندال ناس بر دیوان خنیا و موکل که او اعمال با طراف  
 مستاد و بر رعیت ظلم که تا بعد از آن مال در خزانه کسری جمع  
 شد که غیر از حق تعالی کس بعد از آن قادر و عالم نبود کسری از  
 کثر اموال در رط و طغیان افتاد و بر رعیت تجبر و تکبر کرد

کسری و سرور خود با سکه تبدیل گردانید و آن مقدار سکه  
 و امانت و متاع پست که او را بود هیچ یک از ملوک یا حاصل نشد  
 بود و در قمر شش سه هزار زن از برای فراش و و طی هزار جایه  
 از برای خدمت جمع شد و بعد از و با شد مثقال مرکب طویل  
 خاصه بود و معقد و شصت نیک و هفت هزار استی جلی  
 از جهت زخار و بفرموده که ضبط کنند تا در خزانه از حرر و لاکه و یوا  
 و سایر جواهر و فقه و فضه چندست هزار مد از موزار  
 برن بود و ادانی و هب و فقه و جواهر و در هزار جام و بیجا  
 و سی هزار چین و از سطل و طاسات بنر است و سی هزار  
 من و جواهر نفیس و یاف کسفت در هر سطلی صد در و یاف کسفت  
 در هر کی حدیاقوت کسرف و یاف کسفت فیروز و و مدبر  
 کافور و صد کسفت غیر در صد مثقال و صد کسفت مشک در  
 هر سطلی پست میزان ناچه و از استبرق و عمل ثقیل و اموان  
 و اصف میزان تخت در هر تخت صد ثوب و از و پاج است میزان  
 ثوب و از مهرش و بسط سایدی صد و خا کسفت در هر کی  
 سه بساط و از سایر و سیاه و اصف میزان دست و از طلا و زعفران  
 و اصف میزان ثوب و از روی شدن میزان ثوب و از هر  
 خلقی سهل میزان شقه و از هر پیرا من خا میزان کسفت  
 و از مال صلح و غنیمت جسمه هزار پیر و ذهب و کسست میزان  
 برن فضه و از سحر صد کسفت در هر سطلی خا طبع و از  
 ذریع زرافانت صد کسفت در هر سطلی سحر و زریه و از سیوف

یت



وقتی و ثواب و رها و قرار و میرا بشاد هزار خانه بر بود  
 و از کبریت اهر سهل مراد و این ایضا در سال ی نهم  
 از ملک او بود چون سال ی نهم را آمد بفرمود تا از آن عمار  
 که از غزو و روم ثقل اندوف بود هر روز هزار تن و بعد بعد  
 بعد و آمد بقتل آوردند جلاد از قتل و خوف اقرار اثنان  
 خایف و انداختن آن بود و مدافعت و ماطلت میکرد در میان ثنا  
 رسول حضرت سال صلوات الله علیه یکسید و آن مکتوب بود  
 بسم الله الرحمن الرحیم من محمد رسول الله  
 ای کبری بن هرزه اما بعد فانی اجد الیک الله الی الله  
 الاموال الذی آوانی و کنت تیما و اغنیانی و کنت عالما و مرا خانی کنت  
 ضالا اما بعد فاشتم نیشتم او ایندین عجب من الله و کسولم  
 کبری چون مکتوبی اند عظیم غضبها که و خشم شد و گفت بند  
 از بندگان چنین مکتوبی بنویسد آنرا بار بار که و فرمود که هر  
 جا اندازد پغابیر صلی الله علیه و سلم من این حال معلوم فرمود  
 برود عای بد که که اللهم رزق ملک کل محرق و بعد از دعا  
 پغابیر صلی الله علیه و سلم یک لحظه خوشی ندید و ملکش تباه شد  
 بعد از آن کسری یا دانی که عالمی فرمود مکتوب نوشت که بعد  
 یثرب و باین مع که کان یی بعد رسول الله است بخارت کن  
 چون منظر کبری او را اسیر نه من فرست و البسکام  
 انکاء مکتوب بارت ابا نوبه نامی داد و گفت از راه بدنه یثرب  
 و و این شخص را حضرت من خواند که احوال و بیارایم مسلم کنم

انکاء

اگر قبول کرد و معاجبت شد بخارج نیست که پسر روی و اگر ابا نمود  
 مطلوب را یا دانی برسان تا با او تجارت کند ابا نوبه رسول الله  
 صلی الله علیه و سلم رفت و آنچه کسری گفته بود فرمود داشت پغابیر  
 صلوات الله علیه علیه فرمود که ایش در منزل خود بپستراجی  
 آن تا آنچه در خاطر آید نزد او گفت شود با او ام این رسول کسری پغابیر  
 پغابیر صلی الله علیه و سلم آمد و جواب طلبید  
 فرمود که حق تعالی بمن و بی فرستد که در شب بیرویه او را که کسری  
 است بقتل آورد رسول کسری گفت میدانی که چه میگوی رسول  
 ندای صلی الله علیه و سلم ای که و سلم فرمود که غیر از حق نیست کوم  
 هنوز روز چند نگذرشته بود که مکتوبی رسید **مکتوب**  
 بسم الله دی الحسم اما بعد بر کسری طالع شد و ملک را رسید  
 و ترا بر عمل ولایت مقروا کشتم و برسم کسری ابا نوبه را نزد و کشاد  
 بود که در تمامه عرب آن مرد که صول پغابیر می کند مشغول شوی از آن  
 بازگو و متعرض فی شوالا بخیر حق صول بیرویه یا دانی رسید از نا  
 قل کسری سوال که مان وقت بود که پغابیر صلی الله علیه و سلم فرمود  
 بخت مسلمانان در دل او جایگزین شد و خوف و اکثر لشکر عجم که درین بودند  
 مسلمان شدند و از آن عباس رضی الله عنهما موال گفته که بخت  
 بر کسری چه بود گفت کسری یک روز در طوق خانه نشسته بود تنها  
 حق تعالی ملکی را بوی فرستاد عصای در دست گفت ای بند  
 حق سبحانه و تعالی میسر مدعی قرشی را رسول کرد و اینده است  
 و قرآن برود و مسلمانان و تا سلامت بانی و سلطنت تو

رسول الله صلی الله علیه و سلم  
 در منزل خود بپستراجی  
 آن تا آنچه در خاطر آید  
 نزد او گفت شود با او  
 ام این رسول کسری  
 پغابیر صلی الله علیه و سلم  
 آمد و جواب طلبید  
 فرمود که حق تعالی  
 بمن و بی فرستد که  
 در شب بیرویه او را  
 که کسری است بقتل  
 آورد رسول کسری  
 گفت میدانی که  
 چه میگوی رسول  
 ندای صلی الله علیه و سلم  
 ای که و سلم فرمود  
 که غیر از حق نیست  
 کوم هنوز روز چند  
 نگذرشته بود که  
 مکتوبی رسید



و اغتایب باقی ماند الا این عصاره سر تو زخم و ملاک شوی و مگر از  
تو مشغول شود کسی گفت من مرکز ترک دین آید و اجداد خود  
نخامم کهن ملک آن عصاره شکست و پیرون آمد بن کسری  
جواب خود را طلب کرد و گفت این شخص که با عصاره من چرا آمد  
بد کس بود گفتند چکس را از زندگشته و فرستادند و در روایتی  
دیگر آمده است که از حضرت سالت صاولتر اسع و سده به علیه سوال  
گفته که حجت خدای تعالی بر کسری چاه بود فرمود که در اثنا  
خلقه کسری که هیچ آفرین نه و کا بنوه نا کا. دست فرستاده  
از دیوار خانه پیرون شر و چری بناری در جاپط نه شست  
کسری را فرغ و در بی تمام در دل افتاد و آن فاشته را نکا. کرد  
این کلمات بود که ای بند ضعیف حی سیحانه و تعالی بر خلق رسوا  
بسموت فرمود است و کفای پرو درستان مسلمان شو تا غیر  
دینا و آخرت ترا بسع شود و اگر حسن کنی درین نه کنی ملاک  
خواهی شر کسری بران انتفات نکرد و هیچکس از ان جال  
اخبار نکرد لاجرم حق تعالی اکابر قوم را برود و سلاطین خود  
نما و را خلع کردند و شیرویه را بدست ساختند و شیرویه او را بقتل آورد

**در سلسله شیرویه کسری ابدیت**

چون حی سیحانه و تعالی را از در شر کسری بروی ملاک شود  
در خاطر ها القاف صده که آنهای کاورش زورم تا وفا کف بود  
بند آورد و حال آنکه ایشان از اشراف و اکابر عجم بودند  
امای مملکت به دیگر محبت جمع شدند و شروع کردند که او را خلع

شیرویه را که اکبر اولاد و دختران قیصر بود بجای دی و ای کسری  
چون از شب شش ساعت گذشت و در او کتاب و اساور  
و اشراف بر در حبس رفتند و محبوسان پیرون آوردند و را  
احمال بقصر شیرویه رفتند و با وی پیست گفته در اول شب کسری  
آواز میدادند که ما اس مانس شیرویه نشاءنشا. کسری چون آواز کسری  
گشت ما اس مانس شیرویه نشاءنشا. کسری چون آواز کسری  
شنید معلوم کرد که ویرا خلع گفته و شیرویه را قایم مقام کرد و ا  
از حایط قصر فریاد و بیای از ان خود که از اشراف و اکابر عجم بودند  
مختی شد اهل مملکت او را طلبند و از ان باغ پیرون آوردند  
و در بی محبوسان کوه و کسری و در تحت نشاندند و باغ بر سر  
نهادند پس فرمود که کسری را در خانه مرزبان مر شقه نام مشقه  
و شر کف برود و صدوان معایب در اثنا آید. کدار کرد  
و در کان لب کان گفته و هنر کسری را بران جال دید گفت فاسقا  
ایظالم معتدی انکا. قالب را بر و انداخت و گفت کسری را  
آمد و بکسری رسید مرزبان انانها که معایب عجم بود گفت  
ای کسری زار و تو کیستی که حسن کلمات کوی شمشیر کشید  
و کردن لب کاف بز و کسری را در ان خانه محبوس کردند  
در آن روز محبوسان ماند بعد از ان شیرویه فرموده مرکز در بیج باشد  
اطلاق کنند و مهم را خطبه خواند و گفت ایها الناس  
غایت شر مذموم است و هر کس را بدان صاع که یکدل کرد  
از برای دیگران از بهر تو نیز همان محکب گردانند و قصد افر

است



بطریق هیچ عقوبتی از عقوبت بنی اسیر است و هیچ مالی  
 از رضا و قناعت افضل نه و عقوبت المقدور است  
 اکنون باید که قلوب شما مطمین شود و هم غم شما بنوع  
 بدل که دو وجه در عدل و احسان بر تبه معنی نام که زیادت  
 از توقع و تصور شما باشد و مجموع احوال خرا این را بشما  
 اتمام کنم و از خراج تحفیف کنم و دیون و غرامات شما را  
 قضا کنم مجموع اهل عجم بیکاری آواز بخشه کهنه و دوا  
 و نام سلطنت و عظمت کفشد و بنازل خود رفتد روز دیگر  
 خدمت شیرویه آمدند و کفشد و یک و دیگر ملک نشاید  
 یا برست و برت را بملک آورد و الا تو ترک سلطنت کنی  
 که باز کس را بجای خود آوردیم شیرویه اندیشید که اگر باز ملکه  
 بدش بر بوع کنند او را زنده نخواهد گذاشت قوم را گفت  
 امروز مرا هلت دهید تا بفرستم و بر را از ساری و ذوبش  
 تحفیف کنم باشد که توبت کند عجم قبول کهنه شیرویه پیش  
 کتاب را طلب داشت گفت نموده بر ما دو کسری و یکی  
 که این واقعه از ما بود هیچ بجایه و تعالی بواسطه سوء اعمال و تبع  
 انعالت بونی ستاده است چه اول نخل و کس بر از سر بر  
 و پیش قضا و راضی شدی و بدو و بیستام را فرستادی  
 ما و را مال که اندر بظلم و عدوان و اگر کسی که تو ایشان را بکشتن  
 هر چه نمرود بودی اما ایشان بموافقت و رضای تو بران هر که  
 اقدام نموده دیگر بران خود را در خانه بجا پس داشتی و نگذاشتی

دست در باقی بارسد دیگر ایک بر فلک و از به و اساور که زان  
 است مزار نمرود و غم اراقت و ما ایشان کوی بی سطر  
 کول حرب و حال ایک حرب کمال است هم کس و هم ملک  
 باشد اگر حریک و فعه بقصر نموده چندین توبت مصافحه نموده و مغرور  
 شدند و ترا در قلم ایشان چه عذر بود و ترا معاونت و امداد کردند  
 و با اعدا مخالفت و مجارت نموده و دیگر چندین مزار زن عمار در فراس  
 خود بپوش کوی و مباشر ایشان شغول شدن فی توانستی  
 و قطع توالد و ثا سیایشان نموده و مرا کم خود را در پا امداد  
 ی رعیت را بر رعیت مظلوم موکل و مسلط کردی تا بظلم و تعدی  
 اموال ایشان از در فریب تو کسب آورد و ملول باید که از بلاد اعدا  
 بشمشیر خزانه کرد آورند نه رعیت خود را بشمشیر و مستاصل  
 گردانند و یک ایک بنیت قیصر روم را کفران کردی بسبب شب  
 صلیب که ترا چه احتیاج بدان نبود و حق مصامت و معاشرت  
 و دوستی اول لشکر و سر خود ما و کس با شما اعداء تو فاش  
 کردی و یک ایک بمان بن لند را کشی و حق او را نشناختی که  
 بدش جد ترا بهرام جور چگونه مدد و معاونت نمود و بکت که ویران  
 بنقلب گرفته بودند خلاص کرد و او را یار و شای نشاند و از  
 زمان و بی تاغایت مر که متقلد سلطنت شد اولاد منور را  
 انواع ترحیب و تقرب کردند و اعزاز و احترام نموده تو  
 بی سطر زمان او را بقتل آوردی و ملک قیصر او را بدیگری  
 محال کردی اکنون حضرت عرق بسبب این کار تو اسیر و گرفتار که



تحت لای تا حق تعالی بر تو بخشاید استاد و جیش متوجه داری  
شد که کسری و آن محبوس بوده و زبان که با نامند و موهل کسری  
بعد بر نهایی از جلد قبل نوشته بود و هر چه کشیده بالا آن  
قبلا و استبرقی زیارت و تبریزی در وقت با استاد و جیش معانفت  
و معالجه که استاد و جیش گفت یا سید المرزیه مرا نفس  
لطیف خود را از تعب و انداز و بدست من بکش و بشیر و مگر  
بر شیر و قرار گفت و نصرت با و راست و رعیت مطیع  
و شتاد شدند و زبان گفت قل پس لکتاب جواب  
و آنچه بر آن تکلم میکرد رایش حکمت اما و طیفه حسنم و احتیاط  
اینست اگر چه که کسری را کس از من اشراف تواند کرد استاد  
چشم گفت حق بجانب است و در احتیاط مصیبت و من آدم را  
که احوال و رساله شیر و به کسری و زبان نه کسری رفت و گفت  
رس لکتاب بر در دست و میگوید که ملک شیر و او را برای  
خدمت تو میستاد است و استیذان دخول میکند کسری  
بجندید و گفت اگر رسالت از شیر و به ملک است ما را با وجود  
سلطنت او اذنی است و اگر ما اذنی و اجازتی هست  
شیر و به را ملکی و سلطنتی است پس استاد و جیش در رفت  
کسری را لای فروش و پیاج بر سر نهایی ابریشمین نشسته  
و بر بالشت تکیه که به بود و سفر علی در وقت داشت و میکرد و ایند  
چون استاد و جیش وقت بر هم نهاد و باد و استاد و کسری  
مربع شد و سفر جمله را بر نهایی نهاد و غلغله و در خاک اقبال استاد

152  
چشم اثر است و بال که و بر کفار بساط نهاد و دیگران بنقلید و در  
حال افتاد و کسری گفت چون کاری اقبال کند خیل و دفع آن تواند کرد و چون  
در شود ملک سپید و این سفر جمله از نهایی بساط افتاد و از بساط بر  
زمین این دلیل است بر آنکه از من ملک رفت و زود باشد که از اتفاق  
و انسال نیز تجاوز کند و بغیر ما منفی شود اکنون بد آنکه آمدی پان کن  
استاد و جیش رساله شیر و به او اگر کسری گفت شیر و به کولیا و سر را بکوی  
که مگر صاحب عقل باشد و قی که کار را سرزنش و تغییر کند که خود  
ما از ذوق و اجرام معنی و مبرا که ولید باشد و اگر ما را  
آن گاه که وی نسبت میکند بودی نشایست که درین حالت ما را  
این رسالت مستلزمی و من هر یک از این تقصیرات را اجابت شای  
و اسم و عزیزی پان کم تا علم بحالش زیاده شود و بی عقلی  
خفش معلوم کرد اما حکایت بر ما هر مرد جواب آنکه ما  
در خلع او هیچ و قوی و مدخلی نبود و در آن وقت من در آن خان بود  
و چون ملک آنان من شد هنوز پس حکام سلطنت کعبه بودم  
باشام ایشان شوقل نتوانستم بودن بعد از آنکه از روم مراجعت  
نعم بتدریج ایشانرا کشتم و بقتل آوردم خالام بنزویه و بسطام  
را و بران ختم کفم آن اشعاع را با وجود اجتهاد و کسبی که در باب  
ملک من موعود بود اما تقصیری که در حق بهر آن تصور کردی که ایشانرا  
در خانه محبوس داشتم و اندر کوب و انسا و صبح کفم جواب آنکه  
مقصود من صیانت و محافظت شما بود استاد و آن موهل کرد  
بعد که شما را آداب تعلیم کتد و در مطعم و مجلس نقضانی



باز دیدی شد و باز اذان تو خاصه منجان در وقت ولادت  
 گفته بود که ملک بر من بشورانی و فساد سلطنت من از تو باشد  
 من بقتل تو از کشته شغفت و رحمت از تو فهمم و دانستم  
 که قصاص خدا بر هیچ چیز روا نخواهد کرد و اما ذکر انعام تیر و معاشرت  
 داد من بر محاربت بگرام چون و منخ من شبهه صلیب را  
 جواب انکه تمامت انضال او را مکافات بچین جز انهم  
 و انکه در طلب بار اولش کرم ستادم و سر که با او و بر شش  
 عداوت و رزیه بود بکشید و ملک باز بقم او قسم داشتند  
 و بدین سبب مالی عظیم تلف شد و در عوض شبهه صلیب عساکر  
 دوم را در مزار و باغچه در انعام دادم و از برای جنویش بر سپید  
 هر تیر مزار و مزار صد تومان کفایت کردم و بر شش بر اضعافا  
 مضاعفه آن عیشیم این جمله بجای آوردم و بگوئی که نزد من هیچ  
 نذر ندارد و مضایقه می و رزیم مقصود آن بود که چون آن حربه بلاد  
 ما باشد اهل دهم پیکاری مطیع و متقاد ما باشند از برای  
 تنظیم آن خوب و اما تملک نعمان بن المنذر با وجود قدمه خدمت  
 اگر ترا عقلی بودی قبل از استقامت معلوم میکردی حال انکه  
 نزدیک رسید بود که ملک از بجم پیر مشعل گرد و انداختیدم  
 که نعمان بکشت عقل و وفود علم واجب و مطاعت عرب بر من  
 غلبه کند و ملک ستاند بعد از آن عاری جلف را که نه علم با  
 و نه ادب نه عقل ملک عرب کردم و یکا آنه کشتی ازین افعال  
 توبه کن هیچ شک نیست راست گشتی و حق بجانب تمام جمیع

خطایا و اوزار بحضرت حسن توبه کردم اما مقصود تو ازین رساله  
 است تعین من بود است امیدوارم که هر چند زودتر ترا  
 حق تعالی سزا و جزا بقم اعمال روزی که داند چه بر رستی و راستی  
 که مرا معلوم شده است که ملک و سلطنت من از انعام حق تعالی  
 و احسان وی بوده است و عساکر و رعایا در آن مدخلی نبود و هر  
 روز بخیر مرا عتق و قوه زیاده شده و اعدا را ضعف و دهن  
 و من بر اهل این مملکت مثل برری شفیق و زنگانی که ام  
 داشت از نگاهداشتی که ام و بسبب امور ایشان بسی تعب  
 و عناوشقت و بلا بر خود حمل که ام و در توقیر بیت المال  
 ایشان بذل محمود نمود چه عز مملکت و شرف سلطنت و قوه جوده  
 زیادتی مالست و هر چیزی را از وای و نقصانی هست و ما را  
 معلوم شد که چون سی و هشت سال آن سلطنته با کبر و نوال  
 نزدیک شد و اینک بحکم خدا را فانی و بنضاد و می شنود شام  
 پس بر خیز و عجب ما بشیر و پیر برسان حمانه مقام وی آوردی  
 استاد و جیش تمامت حکایات با شیره و عرصه داشت شیر و  
 ملول و شیمان شد چون روزی چند بگذشت و زرا و اشراف با  
 هر یک مشوره کردند و از میل اکثر خلایق بجانب کبری اندیشیدند  
 زود بشیر ویه و شد و کشت و دو ملک در یک ولایت نباید که باشد  
 از آن حوام کی اختیار کن آن روز مملکت طلبد و وزیر الحاح  
 گفته بشیر ویه کی از واز به راه قتل کسری از فرمود چون غرض  
 کسری رسید فرمود بیرون شو به توبه آن شخصی که مرا بقتل خواهی

آورد



در زمان محمد شیر و در حال مرض داشت دیگری را فرستاد و کمری  
 و پیرامینان گفت که اول را او نیز باز کردید تا این صبر است بکران  
 انجامید و کمری و جوانی را که در مرقع مردانشان نام داشت و پیر  
 عالم باب و عطریه بود. بقتل کمری فرستاد و بدو سال قبل  
 از آن میخان کمری را گفت و دند قتل تو بفنائی حق تعالی درود  
 عالم باب و عطریه خواهر بود کمری را در باب مردانشان  
 تحت پدانش بود چه مرزبان و عالم باب بود و قتلستان  
 و پیرا طلب کف خون آمدن کنایه چند بر و ثابت کف و فرقه که  
 دست را کشتش را قطع کند پس دست بریده میخیزد و در کنار  
 نهاد و بفلی جزین در کیه وزاری آمد کمری را بر حالت وی  
 رحمت و رقت آمد کس بر مردانشان فرستاد و اظهار ندانست  
 کرد و گفت چه حاجت داری که عیض دستت روا گردانم  
 مردانشان گفت هر فریای که مرجه الکس نمایم بنزد او ای  
 کمری میثاق بست و انجام مطالبت وی مردانشان گفت الکس  
 من قتل منست کمری بنمود تا او را کدن بزود چون کمری  
 او را دید بپای طم جداشت من شناخت از نسبت سوال  
 کرد و گفت بر مردانشان مرزبان باب و عطریه کمری گفت  
 متولی قتل من توئی چه برت را بظلم گشته بهم وقت که  
 قصاص کنی هر چه طبری با خود داشت بر کتف کمری ز قح  
 کار کرد تا بدست طم مهر که در بارو داشت بر مرقعان مهر را از  
 عضد کمری بکشد و بعضی طم بر زن او را بقتل آورد و شیر و پیرا

از فراخ او او اعلام کرد و شیر و پیرا قتل برستماع که طم  
 چند بر روی خود زد و چندان خسرو کرد و پیرا کشت شد  
 و فرمود تا مرزبان مردانشان را بکشد و قتل کمری در سنه  
 ثانی از هجری رسول صلی الله علیه و سلم واقع شد بعد از آن  
 شیر و پیرا تا زمانها پاک کهنه و محکم نرا اطلاق  
 و زمان کمری را پشور حاد و در پنج خراج از رعیت خط کرد  
 و بر مکه بن فیروز را که جد برامکه بود و زنان داد و سپید او  
 ملک بر و منومن کرد و شیر و پیرا هفت بار در صاحب جمال بود  
 بعد از مرگش از خوف آنکه بر و غلب کند و ملک از وی  
 بستاند و شیر و پیرا هفت بار در زمان و نعمت بر مرد و در تمام  
 وفات کرد اعلی مملکت اردو شیر بن شیر و پیرا قایم مقام کرد و ایندند  
 و هنوز طفل بود و از اولاد کمری هیچکس باقی نماند بود و هر جا  
 نای را طلب کف و سبب صلاح و دیانت و امامی که او را بود  
 حاضر اردو شیر کرد ایندند و مقوم و مدبر مملکت ماخشد هر چند  
 بان موجب قیام نمود و از آن به اسبید که بنزورم رفت و بود  
 در زمان کمری یک شهر بدان باقی مانده بود و خون خبر قتل کمری  
 و وفات شیر و پیرا و قیامت اردو شیر و پیرا معلوم شد متوجه بدان  
 کشت و هر که در قتل کمری سبی کف بود یا ضلک کرد و بقتل  
 آورد و در بنیت ملک و سلطنت که دخواست و ملک خواند  
 بر سر پر نشست و نایج و سر نهاد و دعاء برین صبرت بر  
 رد اکابر و اشراف و اهالی در تحت حکم او تن نهادند و رافنی







خالد بن برمیه رفت و آنرا بصلح بستند و اول موضع که از عراق فتح  
شد حیره بود و قبل از آن ابوبکر رضی الله عنه ابوعبیده جراح  
را که از مشرکین پیشرو بود با یک هزار سوار بفرستاد و شام روانه  
کرد و اینها بروی شام روان هنگام از توابع روم بود قیصر بطریق با  
صد هزار مرد مقابل بحاربت ایشان فرستاد ابوعبیده جاهل  
و معمول بطریق روم با صد هزار سوار بحضرت ابوبکر رضی الله عنه  
عرضه داشت و خالد بن الولید گفت که عراق را به منی بن حارثه  
و منی بکروا و ابوبکر که کذب و بجا نیشام بدل ابوعبیده بود چه وی باور  
جرب عالم ترست چون رسول نه خالد آمد قبل از مطالبه  
مکتب سوال کرد که چه مهم آمده گفت خیرست بر خیز و بشام رو  
خالد گفت این عمل عمر بن الخطاب رضی الله عنه است او را  
حیف آمد که فتح عراق در دست من باشد چون مکتوب خواند و میفهم که  
که ابوعبیده بیخود است و منصب ولایت جیش از آن وی است  
حشد دل گشت و متوجه شام شد در راه پسران رسید و جماعتی  
از افسران در آن موضع متوطن بودند بنقله تحسین گفتند و بجز که رسیدند  
و عاقبت خالد غالب شد و قنات را بقتل آورد و فرزندی ایشان را  
سبی کرد و از آن جمله ابی سیرین و حمران مولی عثمان بن صفوان و  
خالد بنی غایط رسید ایشان را غارت کرد و بی آذین بقتل آورد  
شخصی از ایشان بشرب شیره لود و آن پست آغاز کرد  
الا اعلک فی قبل جیش ابی بکر لعل منایا ناقرب و ماند ری  
هنود پست را تمام انشاء کردند بود که اصحاب خالد کردن و برابرد

بناتک بر شش در قدح شراب اقبال و خالد بشام رفت و متصدی  
بحاربت گشت و منی بن حارثه و عمرو بن حرم انصاری بفرستاد  
و نهیب و قتل قیام می نمودند تا مدتی خلافت ابوبکر رضی الله عنه  
پایان رسید چون امیر المومنین حضرت علی رضی الله عنه خطاب رضی الله عنه  
خلیفه شد بر خاست و این خطبه بخواند **خطبه**  
الحمد لله العالی علی کل شیء و الثناء لعلیه و البسند لکل  
شیء و معیده اجمع و استغنی و استغنی و اتوکل علی  
و اشد ان لا اله الا الله و ان محمد عبده و رسوله صلی الله علیه  
و آله و سلم ایها الناس اکره انتم که امید دارم که من شمارا بهتر باشم  
و مصابرت زیاده نایم و ایها الناس که دریم و بسند و کافی است  
ناراکلی که مراقب موت و مشط و وقت پندیری است  
از حقوق شما سوال فرماید که از کجا استند و کجا داد و در میا  
شما حکم جلوه کرد اکنون از حیزر منان بدین شغل استقامت  
یکم و هیچ حیل و طاعت و قوه ندارم الا با و السلام  
پس ابوعبیده بن سعید و منی را با هزار مرد بفرستاد و بر منی  
بن حارثه و عمرو بن حرم مکتوب نوشت و فرمود که او را و نوای او را  
بسمع و طاعه ملحق نمایند و سلطنت قیس انصاری را با ابوعبیده  
فرستاد و ویرا گفت اگر نه آن روی که تو در جرب تحمل میکنی  
ولایت جیش با تو حواله میکنم و ابوعبیده بن سعید را  
فرمود که با تو منی بفرستاد که بجهت اسلام از تو افضل است  
یا که مشورت و رای وی کاو کنی و از منی و صواب و در اقبال و تنای



پس ابو عیسی در آن شد و هر چتی از اعراب که می رسید از ایشان  
 استمداد میکرد خون قصر نامفید می شد و بی حارثه و تروم  
 با طایفه عربی او را به استقبال گفته از روی دخت خمر خیر و خود  
 بیوشن عرب معلوم کرد مردان شاه نامی با سواران از راه  
 مقابل ایشان فرستاد ابو عیسی خواست که عساکر را از خمر عیا  
 که در حوالی ایشان بود بگردانند و بر سر ایشان ناخت کند  
 سلیم بن قیس گفت بر تو باد که ازین خمر عبور کنی و طایفه ای که  
 بامیر المومنین ملقب نویسی و از مومنین هجوم بجم اعلام دعوت  
 استمداد کنی آن زمان از نهر عبور کنی و بگری ابو عیسی گفت  
 والله که خیانت ترا برین باعث شد منی بی حارثه گفت  
 از خیانت بود یک تدبیر آنست سخن قبول نکرد و با ثبات  
 مسلمانان بلا رضای سلیم و منی عبور کرد منی گفت اگر نه خدا را شهادت  
 عیب و عار من بودی ازین نهر نگذشتی انکاء لشکر پاراشد  
 سلیم در همیشه و منی در پیس و ابو عیسی که غم نان وی بود برابر  
 رحاله و خود در قلب و ایستاد و جسم بتیرا داختن مبارزت محفه  
 و اکثر مسلمانان را بجزوه گفته سلیم ابو عیسی گفت رای ما صایب تر  
 بود و تو بپایسته سوختی پر مسلمانان را مفرس بایندی اکنون  
 بجای و جلد کوفه و جسم را بر انداخت و ایشان را قتل کرد و ها کردند  
 ابو عیسی شمشیر عازد و فرطیم قیل را قطع کرد و ابو عیسی تمام کله  
 باز بجم روی مسلمانان نهاد و ابو عیسی را قتل گفته برادرش  
 حکم بن سحور علم برداشت او را نیز بکشتند ابو قیس برادر

ابو عیسی را یث برداشت او نیز با سلیم کشته شدند و خلق  
 کثیر از مسلمانان بقتل آوردند ابو عیسی بناوی کرد که یا بنی بکر و اب  
 ایشان بجم جلد گفته و از مسلمانان دور را بپزند بعد از آن عرب  
 را گفت از جیره بگری چون متوجه شدند بجم را بگری و منی  
 منی که و جمعی مسلمانان را بگردانید و آخری بگری شد و جبر را  
 قطع گفته و شعلیه رفت و بامیر المومنین بکشتند که ابو عیسی  
 با سلیم با جمعی کثیر مقتول شدند و بقایا بطلعتن تخصن بجم  
 و شطر امداد کشته امیر المومنین بگری یعنی الله عنه بگریست یعنی  
 بسم الله الرحمن الرحیم من بعد از من بگری امیر المومنین  
 ابی منی بن حارثه و من تبعه من المسلمین سلام بیکر اما بعد  
 بگری سید و مسلمانان را سید بود معلوم شد اندوهگن  
 بشوید چه غشا انک در حصار حق تعالی کشته شود و من  
 بکات مردانگی و ظلم مسلمانان و سیدی که کوف پان نه  
 دان واقعه حرم المیت ماه رمضان سن ثلاث و عشر  
 از بقره بود بعد از آن امیر المومنین بگری یعنی الله عنه از قبایل  
 عرب انشاد عساکر نموده محمد بن سلیم الحقی با مقصد تن  
 مدی بن خاتم با جمعی کثیر و طایفه از بنی منی بن مالک با خلقی انب  
 هر مدینه جمع شدند و جرن بعد از محلی را و ایشان امیر کرد  
 و شعلیه و ستاد خون بدیکر مسلمانان میخی شدند بدرهند  
 نشد و تمامت اعمال را بی را غارت کردند و ایتین و رعایا  
 بدان رفتند و چون حال عرض گفته از روی دخت و انوار مرد

معینی که



تجماع مجاریت ایشان در ستاد و مهر لری و هر دو که از اعظم مرازبه بود  
 قایم عیش کرد و ایند بر سید قتال شدند و عجم سه صنفی را کشید  
 در مرصنی فلی بر پشت شد و در جنب هر سواری یاق و در زیر برترین طاق  
 تیر اندازی قیام کردند و فرادی عظیم بر آوردند و منی رقیب را بر  
 میگردید و میگفت زینهار رعایت احباب حمایت دین اسلام  
 بجای آورید پس دست برداشت و گفت اللهم ثبت اقدامهم و انصرهم  
 علی عدوهم انکما فریقین بر عهد یکدیگر عزم آوردند و بطین را و ویر  
 سیوف و ریسمان مشغول شدند و از باداد تا آخر روز مقاتلت  
 کردند و منی بر عرب میگردید و عرب و ولایتشان میکرد و می گفت  
 اللهم ارفعها ولا تضعها اللهم اعزها ولا تلذلها اللهم ابرأها  
 و قوتک پس گفت یا معشر العیوب یکدیگر بانه با من در حمله مواظقت  
 کنید و خود را برادرش سپردن چارته چاکه کردند و اذل قتل  
 بود و منی بر یک گفت خیر خواهر بود و علمها را برد و ایرانها گفت  
 اللهم ارفعها ولا تضعها اللهم اعزها ولا تلذلها ای مهمان بدانید که غالب  
 شد و عجم نشأت است چون تیر را خود انداختند و قاتل  
 آفریدند شما از ایشان نیندیشید که حق تعالی بهین لحظه نصرت  
 و جبر عبد الله قدم خود را گفت شما را شرفی مستحق سلام  
 دیگر از این نیست اگر این بلا و فتنه که و ایند شما بر همه مقدم باشید  
 ندانم که ایما الناس در مقاتلت مصابرت نمایند که با خدی  
 ایحسین شما را بشناخته است یا شماله و ثواب و یا غنیمت  
 و امانت فتنه و یکبار چاکه کردند و از وقت زوال تا غروب و او مردی

النشأت

لولای

در فغانی بر آوردند و عجم منزم شدند و مسلمانان در پی ایشان تا خشد  
 تا بنهر سلم و همان بود که هر لری که امیر عجم بود بر منی حارثه حیا  
 آورد و ضربت نه بولس طه خود برداشت و منی کشت او زد  
 درع و لباس را با آن کرد و ایند او را بدوینده که نه حال مرده  
 شاد و عجم خون بزرگ خود را کشته و پزند تمامت بر خشد و عبید الله  
 بن سلم و عرو بن زید و منی حارثه با هزار مرده در عقب ایشان  
 خشد و عقییم الثقات نکردند و قریب سه هزار نفر از عجم اسیر  
 کردند باقیان بخیل مرده تمامت بدان رشده و تمام مسلمانان  
 پشت را در فتنه کردند و ثروت برادر منی مشغول به منی گفت  
 مومن وی بر من آسانست که پشت و انداز بود و کمر بسته بلکه  
 در حالت مردانگی و مردی شهید شد و بخوار حق بود و السلام

طلب ادا نمودن سوره قطعه از امیر المومنین

چون سوره بن و طه را معلوم شد که امیر المومنین منی را بدو کرد  
 و حسن فخر و طغری او را روزی شد با امیر المومنین بنده که در من  
 ایامه عجم نهایت وایی و ضعیف اند مرا امداد فرمای که با ایشان  
 خزانکم امیر المومنین بنده بن عروان ازل را که حلف عبد مناف بود  
 و از اصحاب جمع و صحبه رسول صلی الله علیه و آله و سلم  
 با و هزار مرده از عربی ستاد و دیوید نوشت که او را مطیع و  
 شاد باشد و امیر المومنین خود بشیخ عقبه پرون فرمود  
 و گفت احوال تراز مسلمانان بر اهل چین چین و غالب کشته اند  
 و امیری بزرگ بدست ایشان هلاک شد اکنون قصد مواز دایران شهر

کن



وانشاء از اندو عراق و در این شیخول کرد ایند مبارزت قیام نای  
 باشد که پاری حق تعالی طرفی از ان نای نیکو و اخلاص و نوراللم  
 که اند و بسوید کاشته ام که مطاوع تو باشد و حال حالت بمن  
 نویس که بجه مسید در میان سیر باز کردید و ایشان به  
 رشد در آن وقت چه قدر غیر از هر منیه خود و در جماعتی از جم  
 ساکن بودند تا عرب را از عمارت آن منع کنند قیبه در آن موضع زور  
 کرد و سوید بدو یحیی شد بیدانان موضع بمن را که امروز بلده مروه  
 است محتمل خصما شدند و از آن جهت انرا بمن نام گفته که در آن  
 زمین سنگ ریزه بسیار بود و اندر دست و پا اندر و پا  
 مرزبان محاربت گفته و منظر شدند و بیدانان رشدی از جنته ش  
 بروزخ در ستاد و از آخر الا و جوشش را نیز با ایشان ملحق کرده اند  
 و سیف و منطقه اش بمحضرت امیر المومنین فرستاد و در حوال عرب  
 این حال مشا هره گفته تمامت رغبت من و بجم نموده کردن  
 که متوجه بصره می شدند تا خلق کثیر جمع شد و شوکت سالان  
 زیان کشت و عرب در عسند و دیگر مرزبانان هلاک گشته و طغرل با حق  
 چال اشاک شد و بر شمسال شدند و مرزبانان آن موضع نیز  
 مستقیمتال کشتند عاقبت بگره شد و عقیبه در شهر دخول کرد  
 و بر فود بر سر مسال شد و بر کله اعلی آمد آن نیز در حوز و تعرف  
 آورد و فتح نامه در محبت سحر بن النعمان بمحضرت امیر المومنین فرستاد  
 تمامت اهل مدینه یثرب بر وجه شیدند و از عراق و بلاد  
 بجم سوال گفته و اوصاف رخص و غصب آن بلاد پان یانده اکثر

عرب رغبت انجام کرد و دایم المومنین مرزور بنوعسکری  
 ی فرستاد تا بکار کی صایب قو سعد و عقیبه از امیر  
 المومنین اخان جمع طلبید مومن شعله های دی نصب فرمود  
 مومن مایل عرب را تخمیز کرد و بجانب سنان روانه شد  
 و بارز بانش محاربت کرد و منصور شد و فتح نامه محذمت  
 امیر المومنین فرستاد و دو سال مصر بماند پس او را  
 یعزول کرد و ابو موسی لیسری را دخی اندیشه و ابی  
 که اند و فرمود که آن بلاد مخصوص کند و از برای خود  
 شان مواطن سازد و مسجد جامع بنا کنند ابو موسی  
 درخواست کرد که ه نفر از انصار مصایب او باشند  
 امیر المومنین افس مالک و برادر بن مالک دخی اندیشه  
 بهشت نیز دیگر مصایب او کرد و فرمود که نام این او باشد

گفته

**اندین سعد و قاص مجار به خیم و ساغنی نکر کوفه**

باز منی بن حارث از امیر المومنین استمداد طلبید  
 و قاص یعنی ادرعنه بالشکری از عرب بجانب مداین  
 روانه فرمود و ششم نای را یزید حیرد با بنجا مسزاد  
 سوار در مقابل ایشان فرستاد طلحه بن خولده به  
 لشکر کا بجم شد و از بادره تا شب هنگام توقف  
 کرد با سعد گفتند طلحه بجانب بجم کردید ما اسلام  
 دی بجم کم نبود سعد بکین شد و طلحه در نصف  
 شب سوار در بجم بجم طواف میکرد



تا وقت بحر تخی از ایشان خفته یافت و قید اسیرش  
 بردست و جام بر قلبش زن انداخته طلحه پان  
 شد و قد بخت و جام بر آب کرد و بران نش  
 و آب خود را می کشید چون مایه پدیدار شد و  
 از آن مجاب بود که یکی را به هزار توم می شما بدند و عقب  
 طلحه تا ختن آوردند قبل از طلوع برو می کشیدند  
 صایب نفس که مقدم ایشان بود بر طلحه می پند که  
 وین بر و انداخت طلحه بگردید و در اثری نکرد  
 و طلحه او را ضرب زد که از جوشش پیرون شد یکی دیگر  
 می پند آورد او را نیز طعن زد و درون فرستاد و چنانکه  
 بر مار کس از ایشان بخت آورد و بچین هنر آن وضع  
 مشا هره که سله و پنداخت و تسلیم شد طلحه او را  
 بر آب خود نشانده و ان سوار آب دیگر داد و تائی کشید  
 و در عقب خود می آمد عب از دور چون ایشان را برید  
 تصور بچم که طلحه متوجه شدند چون تفکیک رسیدند  
 طلحه را بشناختند و سوار بشان قدم طلحه  
 خدمت رسید و قاض بودند که یک اسیر و پنج آب از  
 بچم آورد است مسلمانان و کجاش شدند و گفتند  
 این نشان فقه طلحه خدمت رسید آمد از اخوان سیر  
 و اسبان سوال کردند آن اسیر گفت من مشا هره  
 حرب بسیار که ام و لشکر کم دیده شد این مرد مرگ

160  
 زید ام و لشکر و قامت صمرت چال مان بود عرب  
 بچین که سید از عدد لشکر بچم سوال کرد و گفت  
 قی نما، هزار باشند اما حق تعالی و عب شما  
 رد دل ایشان القافه است سید او را تقدیر کرد  
 و با سلام و حق خود چون مسلمان شد سید گفت تو امروز  
 یکی از مایه انکا، در میان عرب توقف که و با ایشان  
 بر وقت می بود و در خدمت طلحه بگری به و در مسلمان  
 کشته شد ششم و لشکر کا، خود کار با تدبیر حرب میزد  
 و از آنکه مهران رسیدی اندیشید و عرب سمردن سید  
 و طلحه بن خویله با طراف و نوای میفرستاد و غارت می آوردند  
 و از ایشان در عرب اعظم نبرد و میس عارثر را از بی بکر و الم  
 نفا در غایت مسال و چون سید بچم رسید می بریض بود  
 و ز نش رعایت چال و خدمت و عا میگردان مکتوب سید  
 بسم الله الرحمن الرحیم اما بعد می بچانه تعالی مرا بر  
 مرضی که طاری شد از شرف صحبت او و عزم کرد ایندی و می  
 اندیشم که وفات رسید است کوا می میدهم بر خدای ذلش و نا  
 امه و ربی که محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و برانکه روز قیامت  
 حق است و البت خواهد بود و حق تعالی اموات را احیا  
 خواهد فرمود و فقر و حیا بواقع خواهد گشت بلا ریب و شک  
 چون روز قیامت گشت می در جیه وفات لو و او را ثواب سید  
 حق که بعد از انقضای سید ذن او را عقد نکاح است



در ششم روی از عباد و من خود اختیار کرد و نزد سید مستاد  
 که شاهسایگان و پیران مایه و سوار کسان شانه و آمد  
 شدی نهفته و وظیفه حسن جوار بجای می آوردیم اکنون از  
 بخار خود کسی عاقل کامل نمون فرست جبر رسول محرم  
 پیدا آمد و او را در رساله که منین به کشته را طلب که و به  
 پیشتر ششم مستاد که یاد من سالانی قبول کند یا جزیه مقرر  
 کرد اند و اگر ان می رود و یا می کند عرب را آگاه باشد من  
 شمشیر طایب که متوجه مجسم شد ششم بزم و نادرشگاه  
 عظیم نازق و بساط طاف و بساط کرد و منی برای او بنهادند  
 و نای و ناز به که سپاه زرین و از راست و چپ تحت ناز  
 با دروغ و عواکشی نشاند نامت در آهن میفرق که بغیر از  
 حدقه ششم ایشان بدلا بود منین عکازی باستانی در دست  
 داشت بر سر آن فاش آهسته معرفت و نفع عصاره آن  
 نازق و بساط های زود و سوار می کرد و عجم این حال را که اهیست  
 پیدا شد و منع می گفت تا بر خاست جمل گفتد چون  
 نزد یک ششم رسید و عواکشی عجم خواستد که شمشیر از او بستاند  
 نژاد ششم گفت او را زایم شود از گاه پاید و بال و تخت  
 رفت و بر جنب دین شست غلامان ششم او را بر زیر کشیدند  
 که تو کیستی که با خلیفه بر عت سلطنت نشینی و کیر بان  
 بر عت بان رفت باز بگو ناسرشت که دند تا چند نوبت این  
 معریت کرد شد تر جان را گفت شرف ششم هر آنست که من

العکازة  
 نيرة بالاعمال

بر عت او نشینم شتم غلامان را گفت مانع مشوید سواران  
 شتم گفت اگر منی داری بکوی منی گفت جوشا طلب  
 فرموده آید حکم از ان شاست شتم گفت ای محمد بن الذی  
 مکن لنا فی البلاد و شرفنا فی العباد و نفعنا علی الاعلاء  
 و هم یک امه من الام اصغر عندنا منکم لانکم اهل بوا دی  
 و مغاور و و هماره رقف و حال ستر تره فکتم و احوط  
 احکم استقم لنا فیا مرکم بالشعر و امن معشون فک  
 عینة کتم و قد لعنا ان الذی حکم علی و رو و بلادنا و احوال  
 و جد و الارض موطا المطر و قد کلبت الی الملك یزد سر  
 ان معشکم با دغاخی نمودن به نتر جمون الی بلاد کم  
 اکنون از برای بزرگ شاست منی عجم را خطاب رفتی اسه عنده نزار  
 دینار و از برای امیر شاست منی سید قاص بانند دینار و صدقه  
 از افاضل شاست منی صد دینار و سجد و امهاتش مرگشت  
 بزم شرد و طبر انک بر امان غلام و شداره موکند یا و کنید  
 که دیگر بار بیلاد ما در نیاید و متعوض احوال رعایا ما نشوید  
 سواران منی گفت آنچه از سوره حال و فک عیش با پان لوی  
 میخواست و بهک شاست و رفاهیت عیش شاست متر فیم و من حال  
 و قه خود با تو بگویم حال اک حسانه و تعالی ما را در مغاور  
 و هماره ادا فیم کنی که و انید که در آنجا ندع و ثانی باشد تا در ان  
 عیش تا خاکش بری بزم و قطع ارجام میگردم و عیان  
 او ثان می نموم و قوی ضعیف را مستاصل میگردانیم

دینار



دوزخ را از روی میبایستیم و من اثناسق پتالی میبایری از  
 میم انیس مایعوت فرموده و او را هر که که خلق را بپشتاده  
 ان لا اله الا الله و احد لا شریک له و اشدان محمد اعبد  
 و رسول و اقرار بعت و نشور و امر معروف و نهی منکر  
 و اقام صلوات و ایتا زکوة و حج بیت الله و کفار ضوع  
 کند یعنی قلیل از ما او را مصدق و اشد و چندان بجهنم  
 و پناات با غوغ که نوع آدمین پوست انکا بر ساله او اقرار  
 که یم و فصل و درجه و من او اعتراف نمیم پس فرمود که هر که انا  
 ماکذوب بن دیا و آید مالک و علیما له و علیه باشد هر که مخالف  
 نماید بحزبه الکفایا یم و اگر بدو وصرت راضی نشود با او حسد  
 کنیم و شمارانیر میان این سه حالت مخیر گردانیدیم تا کدام اختیار  
 فرمایید ستم را این کلمات بر نفس شاق آمد و باماب سو که  
 که منور آما بجا یکا نمید باشد که تمامت را قبل آورده باشم  
 و حکایت شما چون آن روایه است که از سوراخی شک بانگورهای  
 رفته بود و در آن هنگام بغایت مهزول و ضعیف بود مای چند در آن  
 بستان بماند و از آن اغتاب فوا که شاول که صاحب کرم او را  
 بدید و ضعیف او را معلوم کرد اندشید که آن مقدار که بخوردن  
 وی تلف شود اعتباری نداشته متعوض او نشد و روزی چند مهین  
 و هفت سال کشت لا جسم بدان غنیمت و از ی میگرد  
 و ذیاق از آنجه میخورده تلف میکرد صاحب باغ علما مان خود را فرمود  
 که جوی ستونند و در عقب وی اثبات و در باغی که غنیمت و در ظلال

انجان محنتی شد پس قصد حاد ف که بهر سطح نوبی پروانگی توان  
 شد علما مان بر رسیدند و بزخم خویش مالک کردند شایر لاغر  
 و بله و از آمدید و این زمان فریه چندان شد این که توانید با خود  
 منیع احاطه خواست و غنیمت سجد آمد ششم تر جانرا گفت من  
 را بگوی که فردا چشم راستت بر کنم و حال آنک منیع اعور بود  
 گفت را با جربشان داوی بقضا خدا ی راضیم اهل چشم  
 بخت و افتادند و انقوة قلب او تعجب نموده منیع حون بنه  
 سجد شتافت گفت سجد عرب شو که بجم صبا و بر سر تو  
 خواهند تا خت بر شیان هر دو فرقی بیعیس رجال و تشریف صف  
 شینو ل شدند و ریات بر مواضع بر افراشتند و بعد فقا ص  
 را مرضی بود که بنفس خود از بحار بیت عاجز بود و ولایت لشکر  
 خالده بن عمرو را داد و میمنت و میسر با ست کردند و از  
 بای سعد بالاد کشی و رفیقش شرف فراش بسط گفته  
 و تمامت نعان و دراری عرب با جف در آن فصره و جرم با در آمد  
 طالع در دست راست حقه رفت و داد و لشکر از جانب تند  
 ساعه فسامه می رسید چنانک قرب مدبر از سوار شدند  
 انکا بر شتم از میسر کردند پروان آمد و وفیله که معاصی  
 در شش داشت و آن روز مسلمانان است و بهار هزار سوار بودند  
 بر خالده برخواست و گفت یا معشر العرب این بلاد است  
 حق مالی المالی آنرا فلیل و سخن شما که دانید و از دو سال  
 باز اشنا را میکشید و غار می کنید شما سادلت عرب آید

جوینان آن یک فرقه است خاک را در زمین  
 که یکدیگر دشمنان این را انداخته اند



بعد تمام مشغول شوید انکار چنانکه در جسم باز گردانید و برستم  
که هر آفرین صفوف بود و می شد رستم ایشانرا و شناسنامه داد  
و چون به لشکر متوجه شد در عرب باز گهیدند حاجت بقم رسید  
نمی شد که بعد فرصه که نادر ذاری ایشان از کاشک پروان گاه  
و استقبال ایشان رشد و فراوان کردند که ما را می کنند و میگرد  
یخت و کار آوردند و فرزند از ابا ز قمر فرستادند و خود بر غم رها  
نمادند و سعد با نیا که نکوه می پی بود آن مال شایسته  
سعد فرصه که سر و عهد کرد و طبع و کسب و در تمام عرب استاوند  
و جندان نیز کارهای گاه که با شکسته شد و تیرانانده گشته است شمشیر  
گفته و حمله را در میان گفتند و هر زن بدیده بسیاری از آنان قبله  
قتل آوردند سعد و قاص فراوان آورد و گفت و با حمله او و مجروح  
که از گاه عرب بود و چون بولع شایب بود و قبل ازین واقعه شرب کف  
و سعاددا حد رف و محبت کس که داند بود و در آن قمر به محراب  
فرقت شدند یا که آما از صحنی که سعدی دید و قتال را شروع میکرد  
انکار حمله را محمول یافت نه یک زک سعد آمد و گفت مرا از میدان  
خلاص کن و یا خدا را میگویم که اگر زنده خلاص شوم باز خدمه تو آیم  
زن او را اهل حق که و شمشیر و کتب الحق سعد به داد و او بجن  
برفت و در محلی درخت کشته جانب حمله رفت و موافقت  
ایشان چنانکه ضلعی ابنه از بجم قتل آوردند و او بجن حمله باز موضع  
خفه آورد و در شش ایشان قتال میکرد و سعد ازین خفه گفت حق  
تعالی حمله را منت نهاد بواجب حق الحق و من تصور میکنم

که در شش است و حق الحق بامیب من تمام شده است و در آن  
وقت یکی از بجم و پیش آمد و بی از عرب یکشتر و سعدی کوب  
او را از اسب برید و بر قوس زن خفه گفت و در میان اسب  
آورد و پنداخت حاجت کردند و شکت پس نداد که با معشر العرب  
همچنین کنید کشتند که ازین باشد که فلک تو کند و فکر خالان بجم  
چنانکه سر و طبع که او را از عایت قمر قامت شمشیر کشتی برو  
چنان آورد و قاص شمشیر را از اسب پنداخت و بالاسر وی نشست  
که او را بکشد و بجام اسب بار منطقه خفه یکم میکرد و اند اسب بر مید  
و قاص از شمشیر جدا که شمشیر و منقلب شد و خفه از دست می بسته  
و او را بکشت و بر اسبش سوار گشت و در ع و شمشیر بر دلاوی نزار  
در هم قتل بود سعد به و خشید انکار عرب با شاق و سعدی کوب  
بر عستم رسیدند و به یکدیگر چنانکه و شمشیر لهنده هم یک فایز شدند  
و بر عستم لشکر که شدند و عمرو را در میان گذاشتند و از عرب جدا  
گفته و او با تمامت مبارزت می نمود و زن ایشان اسب جدا شد و  
دانی که و ط نمودی و سر پس نداد که با معشر العرب در گونا دور  
مل ان قتل شمر مع در عرب او را داد و گفت با من موافقت  
کنید تا عمرو را خلاص کنم چنانکه گفته و بجم منزم شدند و عمرو و خال  
محور شد و عمرو حون او را در بدنت و بهای خفه و قوس آوردند و سوار  
شد و بجم و نهاده و بنده یک فیل آمد و فطیم او را جدا که فیل شد  
که وی وید و فرا و میگرد و هر که با فیل بود از بجم بگرفت رستم  
بجم آواز داد و شجاعت را بر ثبات قدم و مصارت ترغیب نمود تا



رسالمان چنانکه در عرب نیز با هر یک از مظاهر غوغا و عجم را از جای خود  
بر رکنه و رستم پیوسته شد و فرس نیز موافقت گفته و هر دو رستم  
تمام عوفه و از فرشتن خلق کثیر احوال شد از گای سمر و در کرب  
و طلیح و مکه و بدری تمام روی بر فرس آورده و جماعتی بلا عوفه گشتند  
عجم قرار بر قرار اختیار گفته و رستم با عوفه و یقین که احوال نباتات  
و حفاظ عوفه بجای باید نه تمام گشته شدند و عرب در عقب عجم کا  
بهزمت رفته و روان شدند و هر گزای یافتند ابقای گفته شب  
بیانه ایشان حایل گشت بقصر رسید آمدند و ابو عجمی باز در حبس رستم  
اسب خود را دید که از عرقای طپید از زن پیر رسید او همه غلظت حمله  
و غرور و رکوب و مقامه ابو عجمی پان که سعه معلوم که او عجمی نوزاد  
نخله رسد قندازو برداشت و گفت سدا زنی ترا از چه من نکنم  
می شوی بر ابو عجمی گفت بخدا سوگند که بعد از این مرا شراب عجم رسد  
از قصر بنه امیاب آمد و پیر که شد رستم را از میان مقتولان بران  
آورد و هر بار او را از شش و ده و شش خود بر میگرد و سنی دیگر  
گویند که رستم در زمان مزمنیت در وارقا و سیه عرق شد و عجم آن  
تار و زنجی تا عوفه بامداد از جانب یوسف رسد و او ایشان را بید بود  
و او ایشان را حلو و سنی ای ایشان را از عرب من که و شب استراجه گفته  
چون بامداد شد شخصی از عالم کس که منزه شد و عوفه حلو و سنی را گفت  
عوفه ما را خلاص کن چون ابای تاجی لحظه وقف کن تا علامت زوال مهر  
پنجم کوی در میان ساخت و تیر مردی نه مانتد سعدی شد افکاحی کوی  
داسوا که که هرگز از زن رسد عوفه گفت آن مرد و کیک گفت همین زمان تمام

گفت انداختن ای با عرب من فامه غنیکه در اثنای او ای عرب که متعجب  
مزینت رفته و روز بدشان ملحق شدند و نامت فرس بر ایشان تر اند  
بر عرب کار کردند حلو و سنی را گفت صدق کلام من معلوم کوی از گای  
بر عجم شد و در بر عجمه و عقب ایشان روان گشت و عجم و عجم و عجم و عجم  
بدین باز مراجعت گفته و پیر عجم آورده و او را از اسب جدا شد و  
عجم و عجم و عجم و عجم و عجم و عجم و عجم و عجم و عجم و عجم و عجم  
و او را نخی فارس فری آورده آن اسب نعل کرد و پس از آن عجم  
مطوق بطوقی و عجمی پادشاه و سوار شد و هرگز از فرس جدا نگرفت  
بقصر آورد و در قصر سلم ای عجمی عجم عجم که بحر حان  
نام داشت و در عجمی بیع القامه بود و عظیم العظیمین و الساعدین  
بس مره با هر یک مبارزت گفته و بر سر او نشست و بحر فرس او را بکشت  
و بر اسب و سوار شد و عجم و عجم و عجم و عجم و عجم و عجم و عجم و عجم  
رفتند کار در حوت کف عجم و عجم و عجم و عجم و عجم و عجم و عجم و عجم  
و عجم و عجم و عجم و عجم و عجم و عجم و عجم و عجم و عجم و عجم و عجم  
مسلم و عجم و عجم و عجم و عجم و عجم و عجم و عجم و عجم و عجم و عجم  
بسم الله الرحمن الرحيم الى عبدالله محمد امير المؤمنين من سعداي  
سليم عبيد احمد الذي لا اله الا هو وان لم يكن علي محمد صلى الله عليه وسلم  
اما بعد فاننا لقينا جميع العجم بالقاسية وهم في عدة وعدة بقتلنا  
الوصف قتالنا هم قتالهم يسع الوصفون السامعون بقتل من لذي  
طلوع الشمس الى الغروب فانزل الله علينا نصره وقت اقتادنا  
ونصب له وجوه العجم وفتنا اكلناهم قتالنا هم في كل من عمن قاتل

شد

و قاص

الله







برایشان امر کرد ایند بعد از آن عمار از اجتماع فرس امر المؤمنین را  
اعلام کرد امیر المؤمنین در مسجد رسول صلی الله علیه و آله علمای مسلم ملتوب را  
در دست داشت مادی و معنوی که بگوید الملوک جامع بمحمدان و جمع شدند  
و بنبر رفت و وظیفه مدو شد حق تعالی بجای آورد و گفت ایها الکاتبین  
جامعی از بجم جمع کف است تا اطفا و نذر کنند مال اگر حضرت عیسی اطفا و نذر  
کنند بکدام آن خوله فرمود ایها الکاتبین بایستد نوشتند که بنموده بیکر بجم  
قریب بعد از آن که کف آمدیست و بعد از نظر تو اشیای نفی و من اینست  
که بر سر دیوارها بگرفته و بعضی باخشی آورده ایشانرا بکشند و از آن ارض بفرستند  
و بیلا و شبها را آیند اکنون با کسی با درین دست طلوع من بعد از کف امیر المؤمنین  
نواختره روز کار جا خورشید است و در هر برای مخالفند بایستد که و ناغایت  
با آنکه فرمودی تمام نفییم دیگر بار عمر گفت ای خدایا ایشانرا بکشید و حال را  
عظمان نفی لعنه گفت باطلین و مقام بنیامین را بفرستد و از اطراف  
اکتاف ایشانرا لشکر کن و نفس خود بر سر ایشانرا بکشد تا تو بگفته دی  
عسا که بتو یحیی شده باشد عرب عزرا انعب العین خود بپندار سر اجتهال  
قال و سفا و شغول شور از فاعل معنی لعنه از علی بن ای طالب کرم الله وجهه  
سوال که کیا ابا ایمن را یاقوت بن محمد حیت گفت که بر را ازین بطلی  
جسته باید و بین بستاند و اگر عسا که تمام سادری اهل روم قتلها کنند  
و چون خفیه عیت نامی از آفاق قضا را در دیار کنند خاک ترا محافظت شعان  
و خرابی از دفع فرس اهم باشد و نیز حضرت عجم ترا مشا هره کنند که این را  
تمام بر نیست از بعدی تمام قتال شروع کنند و از آنکه در باب اهل کوفه و مدینه  
ی اندیشی که بجم ایشانرا محذول که باشد خاطر فارغ و از هر حق تعالی نصیب

والله ای اولاد رسول با الهی و دین الحق لیظهر علی الدین و لو کانت المشرک  
و ترا معلوم باد که ما که بر شام منظور شدیم نه بحرب و کثرت عدو بود بلکه تقوه  
نبوه و نصرت الهی پس صواب آنست که بیجا کم بین کشام بنویسی که نصف  
عسا که نموده تو بکشد و آثار را بدو و اقل روانه داری و خود در مدینه  
تمکن نشینی امیر المؤمنین فرموده رای سپید اینست اکنون که انطولی  
آن حرب که دانم علی بن ای طالب کرم الله وجهه فرمود که مهم را تو  
بهتر معرفت داری و عمر گفت موی صلیح منی را بسندید ام نماز من  
مقری بعد میدانم که اول قتل وی خوله بود پس ثابت بن اقرع را  
طلب فرمود که من نامه از یاف نماز من مقری نویسد و خود  
بستاند و محذره نماز رو که بکومت لشکر او را و او بود  
عسا که یاسر نوشت که خدایا بکشش هزار مرده و رو ذوق کفر  
و بنای عسا که را صاحب نماز کرده اند و بعضی اشوری بمن  
نشت و باو عین جسام و در شام و سایر بلاد من سپید لیسال  
و بعد ثابت اقرع را گفت حول نماز بکشند شوه امارس و درین  
عبد الله را بکشند و بعد از وی حدیثه و بعد از حدیثه معمر بن سحمه  
و بعد از وی اشعب بن قیس و بعد از وی روزی شود و انشا الله  
تعالی بعد از این عزیز و امیر بنایم ثابت اقرع باشد و اگر  
یعوذ بالله من غضب الله محذول شوند تو درین من متوجه شو  
وی توقف و تعلل نمود من آی اگر چه جز من و علین خواهم شد  
چون ترا پای اصحاب پنم و من همان مرقع فشت که دو شخص از  
ابطال نفسان عرب در کوفه اند بی باید که از صواب دید



اشنان تجاوت تباي بر ريات كوفه رفت و مكتوب معار رسانيد  
و از انجا يكاه باز متوجه لشكر شد و چون رسيد مكتوب نهاد  
مژي نو مطالعه رسانيد و از آنجا متوجه ابو موسي اشري  
گشت و در آن راه كه و عساکر شام و بين بين با  
نمان يلكي شدند بعد از آن متوجه نهاوند شد و بر سر  
فرسخي مدینه موضع كه آنرا اسعد بن مسعود كند و  
خندق كه عساکر ميگرهز و مردان شام بر پرون آمد  
و در برابر اشنان مخيم خوه ساخت و ميان آن  
و عساکر نصف فرسخي فاصله بود و مردان شام و نير او  
فرصه كه كرد بر كرد عساکر مخيم خندق پا خشد  
و آب در آن جاري كردايندند و هر روز از جانب نير او  
اشنان را جمعي عساکر با مراد مي رسيد تا غلبه بك عدد از مخيم  
در پيكر مردان شام جمع شدند بر نرسمان من مشري  
عساکر و معدي كلب و طلحه بن خويلد را طلب كرد  
و گفت ان مخيم كه و خوه خندق ميگرهز اند و هر لحظه  
مردمي مي رسد اشنان و هر يك از غلبه ترمي شوند و از جرب  
تقاعد ميكنند ما را جيلقي بايد ساخت كه ان سباه  
عجم از حايط عساکر خوه شان پرون آوريم اکنون وظيفه آن  
جست عساکر و معدي كلب گفت راي و تدبير ما آنست كه  
آوان و اندازيم كه امير المومنين يعني ائمه فقا ت كه اس و خود  
و عساکر فرار نمايم كه اشنان در عقب ما خواهند تاخت

167  
انك. توان كرد اگر كويشد شكست ايشان را باشد و اگر توقف كنند  
جباريت كنن نماي با بنديع اتمام و سه شيبان روز ترمي و تسيه  
عرب و رجال هر كمن كاهها شبنول بود و چون بمراد شد آوان در  
انداختند كه امير المومنين وفاته كرده و ان مهرت روز چهارشنبه  
بود چون عرب پشت فراواند عجم سوار شدند و بدشان يلكي  
شدند و در ميان فرقيس قاضي عظيم در پيكرت تاشد رسيد  
بر يك بجاي خوه رفتند روز غشنبه نير تا نماز شام بهين كار شبنول  
شدند و شب بهكام بواطن خود رفتند روز سه شنبه نير همان جركت  
اقدام نهادند و نهاي سوار شده بود و كرد اگر و عرب ميگرديد  
و ميگفت يا معشر العرب و شما با و تكل و صبر تا جامل شود  
توب و لجر و نظام اسلام بر شماست و حق تعالى نه و طنز  
روزي خواه كه بر سر و نرسمدي كلب نرسمان آمد و گفت يا  
امير جرا جرب نيكيند و منها آراسته استان است گفت اظهار  
ساعتي ميكنم كه بيا بر خدای صلي الله عليه وسلم در آن جرب ميگر  
و مظهر مي شد و ان وقت زوال است خون و تر رسيد نماي  
نذا كرد كه يا معشر العرب من نوبت راييت را بتر يك خواهم كه  
نوبت اول تكبير كنيد و وقت بزن و لجام فريه ليند و نوبت  
دوم شير ما خود را بجنبانيد و روي بجانب عدو كنيد و نوبت ستم  
تكبير كنيد و بجا و جمله بواشت من جمله كنيد معقم شتم  
خود بجانب علم و شش شد خون زوال شد و علم سه نوبت بخنيد  
تكبير بر آورند و بر اشنان تاختند عجم في الحال منهنم شدند



و مع ثبات نمودن نمانن مری اول لشکران بود و برادرش  
 سید بن مری او را برداشت و بیکر عمر آورد و نهان گردانید و در  
 وقت صلح او را کشید و بفرس او را کب شد تا مسلمانان  
 قتل او معلوم کنند که موجب کسر قلوب ایشان گردد و پس سرود  
 بن معنی کرب باوازی بلند گفت یا پیشتر الرب از عجم  
 باز نماند است الانفس باز بسین اکنون بامن موافقت نماید  
 که ما در دهر من فدای شما با و انکا یک دیند بسیاری از عجم  
 بقتل آورده اند باقیان منزه گشته بجانب جبل تحسین نموده  
 خندق که از برای عرب تعبیه کرده بودند و آب روان جاری بود  
 قرب صند از ایشان روان خندق غری شدند و باقی بقم رفتند و در  
 آنجا بود عرب در عقب ایشان رفتند بقریه رسیدند که آنرا درون  
 مغوازند عجم مان اغصار نموده عرب آنها مفتوح گردانیدند  
 باز عجم بقم شدند و در حیدری جدیدی که بود رخنه بستند و آن روز  
 مسلمانان بدین اموات شغول بودند اما دانی متولی حرب  
 خذنه س امان شد و متوجه ایشان گشت عجم از دروازه  
 حرب میگردند پس سکر و تیر کی روزی پروان آمدند و عرب  
 در میان ایشان و رزکی که او را دمار بود نام فاصله شدند  
 و باقی عجم در حصن شدید آن و مار باکشش نیز جانب  
 جبل رفت شعی از عرب شما که بن عید نام در عقب ایشان  
 رفت بعد از لحظه انکاشش نیز برو حمله کردند و مرکه  
 نزدیکش آمد میگشت تا انکاشش نیز را بقتل آورد

و خطری اندازید با این شخص در سحری رود که اخبار  
 و احوال مرزده ان بمن نامد اوس بن عوف سلمان لقب  
 می مشکف این شغل میگردم ابو موسی گفت برو  
 بخت و اما ان خدای تعالی انکا با ما ق مود پس بد جان  
 نقب که شد و از خانه مود پس بد پروان آمدند و  
 دستهای و سحر کردند و بی انداخت و گفت در عقب  
 می آی و هر که ترا چند جنان نای که از حواشی و قدم مای پس  
 او را در تمامت شوال مع بلده بگردانید و بقلعه برو مرزدا  
 با و زرا و خود در مشورن بود ابرس با و را سبند  
 کشت اگر مصیبت هست و ا جان فدای بدی سکن کو یک  
 مرزدا انرا بکشم گفت اگر مبرنگی خود را در خطری انداخته  
 باشی و کار در دست ماتبا کرد و پس باز بیکر ابو موسی  
 آمدند و ابرس حکایات تر کرد ابو موسی با و را اسند  
 گفت اکنون و طیفه چه باشد گفت دویت برو  
 از ابطال و شجریان عرب مبر ما کن تا هم از بن نقب  
 بخانه من آیند و ابرس ابواب بقتل آورند و بنهار  
 نرزد اما محاب تو در شهر آورند ان زمان احتیاط شما را  
 باشد ابو موسی ملتس او را مبدول گردانید و ابرس را  
 بران دویت مرو امید که دانید مرد اسند انرا  
 بخانه صفه آورد و بر پرچا پس شما قدر و انشا انرا  
 بقتل آورند و ابو موسی از خندق عبور کرد و بعد از آمد



و سر مردان به قلیه مقصن شد و بعد از آن امان طلبید  
ابو موسی اجابت کرد مشروط بر آنکه بحکم امیر المومنین  
راضی باشد پس او را با پنج نفر یکی از ایشان انس مالک  
مدینه یثرب فرستاد چون رسیدند امیر المومنین  
از منزل خود بیجا جتی پرون شدن بود او را طلبیدند  
بیجا بستان از از خود را در دست نهاد و رفت  
سر مردان گفت این چه کس است گفتند امیر المومنین  
سر مردان تعجب کرد و گفت چرا پس او کجا اندکشد  
عدل او عا پس ادست چون امیر المومنین وصول  
سر مردان پس کرد و برخاست و سر مردان تابع بر سر  
نهاد و بود و سیف و منطقه و جامه ها و زربافت کشید  
امیر المومنین روی از روی بگردانید و در مسجد رفت و فرمود  
که وضع او متغیر گردانید بعد از آن او را گفت که  
در تکلم آید سر مردان گفت یا امیر المومنین اَکَلَمُ یَحِی  
اَمْ مَیِّتٌ امیر المومنین فرمود بَلْ کَلَمُ یَحِی بعد از آن  
سر مردان قدمی آب طلب کرد امیر المومنین ایشان  
که در تاج حاضر گردانیدند و گفت ما عطش و مرگ را با تو  
جمع نکنیم سر مردان گفت نه اتفاق فرمودی گفت  
تراکی امان دادند گفت آن زمان که فرمودی بَلْ کَلَمُ  
یَحِی پس امیر المومنین فرمود که هیچ رغبت نمی نمایم  
داری گفت بلی کی که به بنامبر شما صلی الله علیه و سلم

دستار خون آن حال بر سر سلاخ انداخت و تسلیم شد  
شاکر او را اسیر کرد و دستار او را گفت من بزرگ این قوم و این  
مدینه ام مرا زود امیر خود رسان اطاعت او قبول کنم  
و از برای اهل حسن امان نامه نویسد تا ایشان را بگویم  
که در بکشت نیند و پروان آیند شاکر او را به لشکر گاه برد  
خدمت حذیفه و دستار مردی و شجاعی که از شاکر دیده  
بود دست هر کف پاان نهد و امان طلبید حذیفه  
راضی شد و بدان خبری که با اهل عجم می رسیدند  
تسلیم کرد و سه نامه نوشت و از آن روز باز آن  
بلاد را آمد و دستار نام نهادند پس دستار یاب حسن  
آمد و امان نامه را با ایشان نمود ایشان این شدند و پروان  
آمدند شخصی از اهل مدینه نزد ماتن واقع آمد که  
امیر المومنین او را این غلام کردانید بود گفت ضیاع  
و عقار مرا بر من مسلم دار تا من ترا کجی تا بم که قیمت آن  
در او نام نه بکند و آن خاص از رای بالرشا شما باشد ثابت  
گفت ضیاع و عقار را میخواهی که مسلم باشد و ترا بر قوم  
امارتی باشد من قیمت آن بکفنی و اتم تو پان کن که  
چه مقدار باشد آن شخص گفت کمترین است از ذبح فقه  
و جواهر و اوقات از آن مردان حار جان نام او یک روز  
بعضی کس را رفته بود و او را جلوس از فرموده گیری  
گفت من سیده است که ترا چشمه آب عذب است







و اسار و در آنجا مجتمع گردانیدند و ابو موسی چون متوجه  
 شش شد سر مرزوان به پروان آمد و قنای شیر از  
 جانین واقع شد و به او بن مالک رفتی لکنه که از کبار  
 مجانبه حضرت رساله علیه افضل الصلوات و اکمل القیامات  
 بود و در باب و عا فرمود که **بَرَأْتُكَ مِنْ ظُلْمِ بْنِ**  
**لَا بُدَّ لَكَ أَنْ تَقُومَ عَلَى اللَّهِ لَا بَرَّ مِنْهُ إِلَّا مَا لَكَ**  
**شَهِيدٌ كَدَائِدُهُ وَشَبَّ رَأْمُهُ حَقٌّ تَقَالِي رَبِّي تَام**  
**دول مرزوان الت فرمود در شهر آمد و در دوازده را**  
**محکم گردانید و ابو موسی او را در چهار گشت و مرزوان**  
**در میان شهر قلعه بناخت و قوت و علف سه ماهه**  
**در آن محفوظ داشت و در تترگی از اکا بر بود او را اسم**  
**مداکسد و خانه دی متعلق سو بود و مسند و عبقه**  
**سیر ماک حاکم در خندق داشت شبی از آن منفذ**  
**پروان شد و از حال خندق بگشت و به پسر ابو موسی**  
**آمد و حاجب را گفت بخدمت امیر مرا حاجتی هست**  
**ابو موسی ویرا طلب داشت عرض کرد که من را روی**  
**از اشراف این مدینه ام و تمام حکایت خانه خود بیان**  
**کرد و گفت اکنون شخصی با من بفرست تا پاید و مسند را**  
**مشاهده کند و شوارع و سنگ را عارف کرد و دو وضع**  
**و هیات مرزوان را به پند بر ابو موسی شی چند از ابطال**  
**عرب طلب کرد و گفت کدام یک از شما نفس خود را در**

ابو موسی پشتری را می انداختند و چون  
 شش و عا فرمود و شش و عا فرمود  
 که خدایا مرا در جبهه لشکرها قرار ده  
 و برای لشکر اسلام را شش و عا فرمود  
 و از این مالک مستجاب الدعوات بود  
 روزی که جنگ واقع شد و او را  
 مالک را پشتری زدند و شش و عا فرمود  
 و چون شب و رانند و امیر یکدیگر  
 از اکا بر شش و عا فرمود و شش و عا فرمود  
 موسی آمد و به امداد او شش و عا فرمود  
 در آن طریق که در من مسکود است  
 و کینه ناموش شش و عا فرمود و شش و عا فرمود  
 و جریا که در دوزخ است و شش و عا فرمود  
 و این فقه و شش و عا فرمود و شش و عا فرمود  
 جوی اتفاق افتاد

نزد کلمتر باشد طلب فرمای تا بومست و بی سمان  
 شوم امیر المومنین عباس بن عبد المطلب را در حق الله  
 عنه طلب فرمود و گفت این عم رسول الله علیه من  
 الصلوات افضلها و من القیامات اکملها است  
 مرزوان گفت استشهد ان لا اله الا الله و استشهد  
 ان محمدا رسول الله امیر المومنین به ابو موسی مکتوب  
 نوشت که امیر اب هر مرزوان را سکه بدین پیر  
 فرستد که او من چنین آمد و السلام

**گشت شدن یف سرد تبار**

چون خبر فتح شش و عا فرمود و شش و عا فرمود  
 رفت امیر المومنین رفتی الله عنه عثمان بن حکه را  
 را او فرمود که طلب یف سرد رود چون فارس  
 متوجه گشت نزد سرد بخراسان بشتافت و ماهوم  
 امهید در مرو بود از حاکمان ستمدار و فوجی هزار سوار  
 بدو اشان فرستاد و حاکم مسلمانان او را در حصار  
 گرفتند و قال تمام کردند عاقبت ماهوم و یف سرد فرار  
 برقرار اختیار کردند و گویند شخصی به نام تاج و سیف  
 و منطق یزد سرد را بقتل آورد و آنها را گرفت  
 و الله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب

بسیار حال سیر و مهربانی

صلوات

مبارک

مبارک